شکر و سپاس معبودی را جلت قدرته که آفریننده مخلوقات
عالم است و روزی دهنده نبات و آدم کریمی که خوان نعمتش
بر مطیع و عاصی و دانی و عالی کشیده و رحیمی که از دیوان رحمتش
از جان سرکش گناهکار در شب تار بگذرد و در شب بازی
خنده بارید آرد بسبب کرم آن مایل من مایه مستمند
بخشاینده که عنکبوت را حشمت دوستان کرده
جباری که نیش پشه ضعیف را قوتی شمشیر گردانیده و رفعت
کاینات را زیر شمشیر و منت ... و پر صاحب تدبیر
مکشف ادیان و انفسیت خلق فریب عقل و ادیه بگرفت

کیمیا گردانیده و از معصیت و دوست عاصیان صمدیت
نقصانی نیافته و از طاعت مطیعان حکمت او را سود نیافته
فتبارک الله احسن الخالقین و درود و تحیات بی حد و رضوان و صلوات
بی عدد بر سید رسل و هادی سبل سرور کاینات و خلاصه موجودات
پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات
و اکمل التحیات که برگزیده آدمیان و رحمت عالمیان است
و اصحاب و اتباع و اشیاع او باد و اهل بیت او که اسد فی الدین
کرسی ارشاد ... شریف عفیف رضوان الله تعالی علیهم اجمعین
و بعد از آن ... تمامی ... و اعوان و مجیبی

حاضر بودند و جمعی تمام از مخادیم و ائمه اسلام و موالی کرام و مشایخ انام و اکابر ایام دام الله ایامهم
و گوینده خوش الحان گویندگی میکرد جمعیتی پیدا داد که خاص و عام آن مجلس سر یکی در گوشه
بیهوش گشتند و چند خرقه تحریق شد چنانچه حاضران مجلس بعد از آن ذکر داشت متفق القول بودند که در مدت
عمر چنین چیزی دست نداد فی الجمله در اثنای سماع قوال از غزلیات شیخ الشیوخ فی عهده و قدوة
المحققین و زبدة العارفین و افصح المتکلمین و مغز السالکین مشرف الملة والحق والدین مصلح الاسلام
والمسلمین شیخ سعدی الشیرازی قدس سره این غزل بخواند نظر خدای بینان سر هوا نباشد
و چهار بیت از آن غزل بر خواندند و بقولی دیگر شد و از آن درگذشت یکی از حاضران مجلس بعد از آنکه
سماع بآخر رسید تمامی این غزل از قوال طلب کرد یاد نداشت از دیگری التماس نمود که نسخه دیوان
شیخ رحمه الله بتمام شمار است اگر تمامی این غزل را طلب کنی میسر باشد بنده در جهت
بر اشارت ایشان روز دیگر در مجموع طیبات نظر کردم و بر همه بگذشتم چند بار تا عاقبت بدان
رسیدم در اثنای الطلب یکی از دوستان تشریف حضور ارزانی داشت چون بنده را
بدان مشغولی تمام دید پرسید که غرض از مطالعه چیست صورت حال بجمعش باز گفتم
فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی در طلب آن زحمت نبودی جمعی عزیزان نیز که
حاضر بودند همه برین اتفاق کردند و گفتند که در این سعی ازین ما بیش باید برد
و فهرستی بر آن نهاد بنده را این معنی در خاطر جا کرد و بدان مشغول شدم
و مجموع غزلیات شیخ در این نسخه از کتابهای شیخ از قصاید و طیبات و بدایع و خواتیم
و غزلیات قدیم جمع کردم و بر سر حرف اول از هر غزلی بر طریق حروف تهجی نهادم چنانچه
طالب آن را بآسانی آن پیدا بود در شهور سنه ست و عشرین و سبعمایه هجری باتمام رسید
بعد از مدت بسیاری از این تاریخ بگذشت و چند نسخه برین نمط پیدا شد و مشهور گردید روزی با جمعی عزیزان
در گوشه حاضر بودم و بحثی در همه نوشته بود و این کلیات حضرت الشیخ نوشته من ذره وفا همه جا بگذ نیستم

و رحمت عالمیان است حجاب و اتباع و اشیاع آن باد و آبای من اطرک الله فی الدارین که شبی از شبها
این بنده ضعیف نحیف عاجز خلق الله احوج الخلق الی رحمته و غفرانه علی بن احمد بن بیستون احسن الله عاقبته و احواله
در مجمعی حاضر بود و در خدمتی جمعی تمام مخادیم اسلام و موالی کرام و مشایخ عظام و اکابر انام ادام الله
ایامهم و گوینده خوش الحان گوینده که بی سکر و جمعیتی است و از که خاص و عام آن مجلس هر یکی در گوشه
بیهوش گشته و چند خرقه تحریق شد چنانچه حاضران مجلس بعد از فوت گذشت متفق القول بودند که
که در مدت عمر چنین سماعی است نداده فی الجمله در اثنای سماع قوال از غزلیات شیخ الشیوخ
فی عهده و قدوة المحققین و زبدة العارفین افصح المتکلمین و مجد السالکین شرف الملة و الحق و الدین مصلح الاسلام
و المسلمین شیخ سعدی شیرازی قدس الله سره این غزل بخواند   نظر خدای بینان سر هوا نباشد
و چهار بیت از این غزل خواند و خبر نمی دیگر شد و از آن درگذشت یکی از حاضران مجلس بعد از آنکه سماع باخر رسیده
تمامی این غزل را از قوال طلب کرد یاد نداشت از آن جا که التماس نمود که نسخه دیوان شیخ رحمة الله علیه حاضر است
اگر تمامی این غزل طلب کنی سهل باشد بنده و بجستم باشارت ایشان روز دیگر در مجمع طیبات نظر کردم و هر بیت تم
چند بار تا عاقبت بدان رسیدم در اثنای آن طلب یکی از دوستان تشریف حضور ارزانی فرمود
چون بنده را بدان مشغولی دید پرسید که غرض از مطالعه چیست صورت حال بجد و جهدش باز گفتم و نمود که اگر
دیوان شیخ فهرستی بودی طلب آن زحمت نبودی جمعی عزیزان نیز حاضر بودند همه برین اتفاق کردند
و گفتند ترا این سعی از بهر ما می باید برد و فهرستی برآن نهاد بنده را این معنی در خاطر جا کرد
و بدان مشغول شد و مجموع غزلیات شیخ در این نسخه از گفتهای شیخ از قصاید طیبات و بدایع و غزلیات
قدیم جمع کردم و بر هر حرف اول از هر غزلی بر طریق حروف تهجی بنهادم چنانچه طالب آن با آسانی بیابد
و در شهور سنه ست و عشرین و سبعمایه باتمام رسید بعد از هشت سال که از تاریخ بگذشت و چند نسخه
بدین نمط پیدا شده و منتشر گشت روزی با جمعی از عزیزان در گوشه حاضر بودم و شخصی رقعه
نوشته بود و این بیت مثل نوشته بیت من در وفا و عهد چنان کند نیستم ٭ کز دامن تو دست
ندارم به تیغ تیز ٭ یاران التماس باقی این غزل کردند و دیوانها طلب داشتند هرچند

طلب کردند بیشتر یاران برسیدند آن بود که فهرست بر حروف اول از مطلع هر غزلی نهاده بود و این یک
بیت از میانه غزل بود که از یاران یکی گفت اگر این فهرست بحرف اول از غزلها بیت بحرف آخر بودی
آسان تر بدان توانستی رسید اگر سعی کنی و بر حروف آخر هم بر حروف تهجی فهرستی نهی ترا یادگاری
باشد و یاران را منتی تمام ایجاب ملتمس ایشان را سعی نمودم و بر حروف اواخر هر غزل بطریق حروف
تهجی فهرستی نهادم و در آخر رجب سنه اربع و ثلاثین و سبعمایه باتمام رسانید تا خوانندگان را حظی وافر
باشد و این بنده را بدعای خیر مدد فرمایند باشد که از روح مبارک شیخ قدس سره همگنان را
فیضی برسد انشاء الله مستظهرم بکرم عمیم و لطف جسیم ارباب کرم که اگر پسندیده نظر مبارک
ایشان آید این کمینه را یاد داشتی بخیر فرمایند تا مزید عاطفت گردد و بعد از ان ای عزیز من
وفقک الله المراضیه که جمع آورنده دیوان شاهزاده کتاب و شش رساله بعضی بشش
رساله نوشته بودند چنانچه بیت و سه مجلس سبب آنکه رساله مجلس منزل هم در اول اضافه رساله
کرده بودند بنده این رساله را در اول کتاب باخر برده در اول طیبات کرد که اول خوش نمی نمود
تا بیست رساله شد و باقی را هیچ تصرف نکرده هم بدان ترتیب باتمام رسانید و الله اعلم بالصواب و الیه
المرجع و المآب سپاس بی نهایت و ستایش بی غایت آفریدگاری را اجل جلاله و عم نواله که از کارگاه دل
موجودات در دریای شخص وجود انسانی سفینه پروردست پرداخت و هرچه در اصناف دنائف هم
عالم مختلف دنیوی و اخروی تعبیه داشته بود و خلاصه همه در آن سفینه خزینه بساخت و در حرم از
خصوصیت و لقد کرمنا بنی آدم ٭ بیرق تحت سفینه را کرامات نفرمود و بساحل این دریا خبر ایشان و
نمود و درود بی حد و ثنای بی عد جان آفرین بر فراوان ستایش آفرین پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا
محمد مصطفی باد ٭ که سفاین اشخاص انسانی را ملاحت دریای بی منتهای حضرت ربانی مهیات
صلوات الله علیه و آله الطاهرین ٭ بدانکه چون سفاین و مراکب صورتست دل از سفینه که او را
زورق خوانند که چاره نیست که رد حرف باشد تا بدین انواع استغنی کرده و اگر سفینه از

مختلف در معرض تسبیح افتد یا از گران باری بطالی جمعه درین از سفینه خود و جای مصطفی نماند تخفیف را
ازان کاسته و دریا افراختند پس سفینهٔ شخص انسانی که گران بار کرامت ربانیت و سیراب دریای معانی سفینه
که زورق پیاز نشدن خود رود و رسد ازان حاجت نتر داد و او تیز که بجور بجور پیاز نشدند و که نمیش و باشد
خصوصا اگر بیفاین خزاین ملک و ملکوت و حمال احمال و اثقال عالم جبروت اند گران باران انتقال
انا سنلقی علیک قولا ثقیلا که حمل ثقیل محبت امانت که بر دریای موجودات و مکونات انا عرضنا
الامانة علی السموات والارض والجبال عرض کرد بهیچ وجود یارای تحمل آن نداشت همه پای
ورزان سفینه سینهٔ ایشان که دل شخص انسان بود حامل آن آمد که وحملها الانسان تحقیقت
این مساکین در تحمل اعبای این که جبوشیان در دریای عرب موت و عظمت و اگر صفت سفینه مسکنتی توانند بود
اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر در ضمن این اشارت هزاران بشارت است این که ایشان با محرسلطنت
که اهل فقر و مسکنت اند یعنی این پاکان طریق که غواص غوص بحر حقیقت اند اگرچه بدایت حال ایشان آنست
که اول تقدم بر شریعت از بحر طبیعت بر گشتند تا بشط طریقت رسیدند و از انجا بادبان طلب بر تعب
اصوب صواب ان لله فی ایام دهرکم نفحات فیعرضوا لها است کشیدند و روی بدریای حقیقت نهادند
اما چون لب این دریا از شکستی تحت به سفینت تعلقات کونین تصرف نکاف و تبتل الیه تبتیلا منقطع گرداب
شوان و روی بموج بحر حقیقت الا انه بکل شیء محیط آرند و چون بجذبه براق آن دریای بی پایان خود را
منقطع نتوان کرد و بی سفینه پردهٔ نشینه تا آخر بحر ز آخر نشاید رسید که الطلب دون الوصل است
تکلیف ما اینجا که سلطان وشان سند سپیاوت اند در ادراک این سعادت یکی دیت موافقت در فراک
موافقت در مسکین حالش منزنه یکی که هر شب فرو زر دم و مس و ونی تحت لوای در تعقد و عشه
رنگ اللهم احینی مسکینا وامتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین نظر به این جهت است
که سلاطین خود را طفیل مساکین می سازند با که این مساکین بی سلاطین سیه نمازند آری چون ندای اما
السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر در دادند این سلاطین خود را طفیل آن مساکین ساختند تا غبار صحبت

وکان

وکان در ایام ملک یاخذ کل سفینة غصبا بر دامن عصمت ایشان نشیند چون در آنکا و اما غیر المنکر و قلوبهم
در حق سپید اگر دند حکایت وکان گرده شیوه باں فاروت ان ایسا کردند و گویند که او گرونی
فی صنایع و حاکم و این مساکین خود را از ابر رحیمه از بحر سکر انه مثل اهل بیتی کمثل سفینة اهل نوح می بینند
و می کشایند این چه تقشای بو قلمونست که از پرده غیب می نماید و این طلسمات مختلف است که نی بینند
کاه سلیمان را صبوری پدید شد و کاه محمد را بجایت عنکبوتی می بر دکاه نوح را اسیر طوفان
مبتلا گردند باکاه سفینه می سازند اگر نوح را سفینه پناه بود عشاق مساکین که همه عمر سیر دو
کار ایشان با بحر محبت است و هر نفس سر ایشان سرا طوفان محنت چه عجب اگر کشتیک بسفینه سازند
تا خود را بساحلی اندازند تا ازین میانه کرانه بر کرانه و ازین بحر عمیق بکناری رسند بیت دل عشق را
واقعهٔ نوح شد ✿ زین بروی سفینه فراهم آورد ✿ یعنی که ازین بحر غصص عشق است
جان جسد بسفینه بردن توان برد ✿ تا دست آویز این مساکین که یعملون فی البحر ✿ حرقت و محنت
ایشان جبر سفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج هموم و تراکم انواع غموم پای مردی کند و ایشان را
از نجات در وقت خوف و رجا و هبوب شمال و جنوب قبض و بسط و عواطف انس و وحشت نجات دهد
و از غلاب وحشت و غرقاب حیرت برهاند پس هر کس ازین طایفه برای فوایح و تفتح فواتح
و نتایج بلیت و جذب جمعیت مجموعه سازند و نجار علوم از منظوم و منثور در وی پردازند و انواع
فراید فواید دران دفینه می کشند و نامش سفینه می نهند اما در ضمن این سفینه بحرهای مختلف
که عمان و قلزم در جنب آن صیرروان ✿ سفینه ایست که گر صد هزار ازان خواهی بیت
کنار بحر هزاران روان سبک چین است ✿ وگر تجارت بحر و سفینه میخواهی
سفینه که دران بحرها بود نیست ✿ ز او که نجات را سفینه سبب است ✿ در بحر غمش ام سفینه طلب است
در بحر سفینه باشد این نیست عجب ✿ در ضمن سفینه بحر باشد چه عجب ✿ هرچند ار زندی صورت سفینه
صفت آمد که مجالست و موانست آن گاه از غرقاب قبض بساحل بسط توان رسید وکاه

از مشکوة تعلیمی بساحل سلامت توان رسید اما از راهی تحقیق بحر است که از زواهر دلالت معانی و جواهر
انسانی متموج است بگوهر و لآلی علوم ربانی مترین و چون از روی حقیقت دیده بصیرت نظر کنی قرشهر پستان
قالب طالب روح نوح افتاده است هرچند امت صفت حیوانی و بهیمی و سبعی و شیطانی بعبودیت
حضرت [illegible] دعوت میکند بروز و شب پنهان و آشکارا که انی دعوت قومی لیلا و نهارا تشرد
و تمرد مینمایند ثم انی اعلنت لهم و اسررت لهم اسرارا و هیچ گونه اطاعت و بندگی دنیا آید
و نوح برای از فراست ملکی روحانی چون ازامت صفات جسمانی بخصوصیت اتجعل فیها من یفسد
فیها و یسفک الدماء ترسی بکند و مقام را از دست نیاز به عار رسید ازو تا حق تعالی طوفان بلا یکی را
باقی نگذارد و درمیخواهد که رب لاتذر علی الارض من الکافرین دیارا چه منتظر فراست روحانی نیم
که از کفار صفات خدای ولا یلدوا الا فاجرا کفارا حق تعالی در اجابت دعای
نوح از تنور دل فوار فار انتور می گشاید و سیلاب عشق و داعیه طلب که طوفان عالم نفسانی و حیوانیست
و خانه بر انداز صفات جسمانی و موصوف متوالدات جسمانی روان میکند و از ابر عنایت باران الطاف
می باراند و در معرض غرقاب طوفانی ترقی و سیلات و ابتدای ربانی الهامات الطاف یزدانی
نوح روح میرسد که واصنع الفلک باعیننا ای نوح روح میر سفینه پکنید ساخته اند و خانه
الرا از تعلقات کونین پرداخته کن و کنعان نفس اماره را اگرچه از نوح جسد متولد است بکوان ای من اهلی
که چون موصوفست بصفت انه عمل غیر صالح و از جسد مان فلیس من اهلک بر چنین جان هرچند تو
از رحمت پدرانه و کرم کریمانه با وی میکوی یا بنی ارکب معنا و از جبل غافلانه و تمرد جاهلانه گوید
ساوی الی جبل یعصمنی من الماء و از غایت غلظی و جهولی انین نیز بر که لا عاصم الیوم من امر الله
ای نوح روح و پستانین شفقت که نتیجه صفات حیوانیست بدار که ولا تکون من الجاهلین چه فصلی
بدیده آب پاره موتوا قبل آن تموتوا اصلاح وقت در آنست که پیوند از فرزند بلید
منقطع کنی تو آیت کان من المغرقین بر وخوانی عجب حالیست اسرار الطاف حق که در صورت

انصاف

انصاف خلق تعبیه دارد و با سرجان که آلوده شهوات و مستغرق بحر غفلات شده کجا
آشنایی دهد تا آثار انوار فیض ظاهر کردد الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم و خلق علی
صفاته سرا انوار القدم شکر آن خدایی را که او هست کرد پدید از عدم
بس کرد پدید از عدم انوار اسرار قدم مازال فی ازاله متفرد بالجلاله مستغنیا بکمال
و حید الاحد عدم ما وای سرا و از ره او ما رکاثره ماده او دلدار من غمخوار من عشق و عقلم
درد و غمش همان ال نام لطیفش جان و دل ال آن و او دل کر عاشقی بنده قدم او زیر شهره و در
نام نکو جاشت باشد سام سد واندر دلش آرام نه در مهر جانش بر رقم از هر چه کویم
برتری و ز هر چه جویم بهتری و ز آنچه دانم بهتری ای جان جانها لاجرم ای تو تبارک لناالکف
او هر چی رسقا د با نام او قلبی جفت او ظهور بس تنج عجم عقل آشنای کوی او دل
چیست ای پوی او جانها فدای روی او و ان محتشم آن محترم در خبر است ازان مقتدای
زمره حقیقت و از آن پیشوای لشکر طریقت و از آن گنج خانم جلال و از آن جوهر عنصر کمال از آن اطلس
پوشش والضحی و از آن منصب پوش اللیل اذا سجی از آن طیلسان ارو لسوف یعطیک ربک
فترضی آن صاحب خبری وللآخرة خیر لک من الاولی او مهتری که اگر حرمت قدم
او نبودی را او دین از خاشاک کفر پاک گشتی بنا که حق تعالی میگوید لکم دینکم ولی دین
واتممت علیکم نعمتی **حکایت** آن سروری که اگر هست هست او نبودی هیچ خانه نشدی
که آفرینش البتاقه و انشق القمر برو از وی شنوده ام صفی خلوت صفوت از زیادت و بر تع رفعت
از دکرفت روح فتوح در قالب نوح بنوت او امد طیبیان صعود در سرو او کشید
کمر خلعت بر میان خلیل او بست منشور امانت بنام اسمعیل او نوشت و خاتم مملکت در انگشت
سلیمان او کرد نعلین قربت در پای موسی او کرد عمامه رفعت بر سر عیسی او نهاد
و این بهتر و این بهتر و این سر و که ثمره از نعت او شنیدی چنین سفر ما یدهن جاودا

ربیبین جعبت ما جا [illegible] فمن نعلت خیره و شره [illegible] من النار ش یعنی هر آنکسی که درین سرای
فنا [illegible] ش دنیا خوانی بیمال و بجیل [illegible] و خیره و شره او غالب نگردد
طاعت او [illegible] ست بر گیرد و او را دوزخ گیرد عظیم خرمن گناه او
[illegible] است [illegible] بجهه حرام فروخته و جمیع طاعت بر آتش
[illegible] اشکال بجویم و در پای خاطر بجویم ش خواجگی دنیا مثال
[illegible] شمع است که طایفه [illegible] و در آتیه و مجلس مهیا نشسته باشند و هر کس مراعات او
[illegible] و بربادی [illegible] چون شیطانت نشسته تا ناگاه صبح صادق بدمد هم آن طایفه
[illegible] که هم بتیغ و کارد گردنش را بزنند از ایشان سوال کنند که ای عجب همه شب
طاعت او [illegible] شد چه شد که او را فرو کشتند طایفه گویند که شمع نیز هر چند او عزیز بود
که نور [illegible] و روشنایی را برای دشمن داشت اکنون چون صبح صادق از افق بر خاست
[illegible] بعالم [illegible] ما را با او باستی نیست پس ای عزیز من این سخن را بجای رسانند
که خواجگان دنیا را طایفه [illegible] و در آتیه عیال و اطفال [illegible] در مراعات او می پویند
و سخن بر او می گویند که ناگاه صبح [illegible] نسیم مرگ بوزد و خواجه را چون که در قبضه
ملک الموت گرفتار گردد و از تخت مراد بر تخته نامرادی افتد چون بگورستان برند اطفال
و عیال [illegible] از ایشان سوال کنند که چرا [illegible] خواجه
[illegible] گویند خواجه را [illegible] عزت بود که در دنیا شمع صفت خود را میسوخت
[illegible] حرام و حلال [illegible] عمر نفیس خود را در عوض تلف می نمود
و مال و منال از جهت ما خزینه می ساخت اکنون [illegible] اخوان [illegible] از این
زندگانی بر کنده و [illegible] خواجه [illegible] ما را با او [illegible] یا ما
چه صلحت [illegible] که در باغی بلبلی [illegible] آشیانه داشت [illegible] موری

ضعیف

ضعیف نیز در زیر آن درخت وطن ساخته و از بد حذر [illegible] مقام مسکینی پرداخته بلبل
شب و روز در گرد گلستان در پرواز آمده و بربط نغمات و الحان [illegible] آورده
مور با فصال [illegible] مشغول گشته و هزار دستان در چمن باغ با آواز خوش [illegible] شده
بلبل با گل رمزی میگفت و با باد صبا [illegible] غمزی میکرد و چون آن مور ضعیف نیاز بلبل و ناز گل مشاهده
میکرد بزبان حال میگفت از این قیل و قال چه گشاید در وقت دیگر کار پدید آید چون فصل بهار
برفت و موسم خزان در آمد خار جای گل گرفت و زاغ در مقام بلبل نزول کرد باد خزان
در وزیدن آمد و برگ از درخت ریزیدن گرفت رخساره برگ زرد شد و نفس هوا سرد
گشت [illegible] ابر [illegible] هوا [illegible] ناگاه بلبل در باغ آمد نه رنگ گل دید
و نه بوی سنبل شنید [illegible] دستان لال [illegible] نه گل که خیال او [illegible] و نه بلبل
که جمال او [illegible] از بی برگی طاقت طاق شده و از بی نوایی از نوا افتاده ماند و یاد آشیانه
کرد روزی موری در زیر آن درخت خانه داشت و دانه جمع میکرد [illegible] حاجت
[illegible] قرب [illegible] بلبل گرسنه [illegible] روزی پیش مور بدریوزه
رفت و گفت ای عزیز [illegible] نشان [illegible] و سرمایه کامکاری من [illegible] عزیز را
[illegible] که [illegible] و تو ذخیره [illegible] می اندوختی چه شود اگر امروز مرا از آن
نصیبی کرامت کنی مور گفت تو شب و روز در قال بودی و من در حال تو لحظه [illegible] کل
مشغول بودی [illegible] بهار [illegible] که هر بهاری را خزانی و هر راحتی
پایانی باشد ای عزیزان قصه بلبل بشنوید و صورت حال خود را از آن [illegible] کنید
و بدانید که هر حیاتی را مماتی در پی و هر وصالی را فراقی در عقب [illegible] حیات [illegible]
و اطلس [illegible] اگر قدم در راه [illegible] ان الابرار لفی نعیم بر خوانید
که [illegible] و اگر رفت در کوی معصیت [illegible] ان الفجار لفی جحیم

برخوانید که جزای شماست ❊ در بارهٔ دنیا چون جهل غافل مباشید و در مزرعهٔ دنیا زراعت
اجتبا نمایید که الدنیا مزرعة الآخرة تا چون صرصر خزان موت در رسد چون مور دانهٔ
عمل صالح بسوراخ گور در آیند کار نان فرو مانده و اندبی کار مباشید تا در آن روز
که شهبازان و الواقعة بر بال لیس لوقعتها کاذبة باز کنند و کرکس القارعة بجنبانند
از تبش آفتاب قیامت در جوش آید از هیبت نفخ صور دلها در خروش پشت دست تحیر
بدندان تحیر نبرید چنین روزی در پیش دارید جهد کنید که زاد راه حاصل کنید که روز
قیامت روزی باشد که خلایق زمین و ملایکهٔ آسمان متحیر و متفکر و انبیا و اولیا
ترسان و لرزان که محشر خطاب قهر کنند ❊ انبیا را بجای معرفت
پرده از روی لطف کبریا ❊ کاشقیا را امید مغفرت ❊ اکرام و زاد از مزرعهٔ دنیا
توشه بردار ای فرزند جهت باقی فرو دای ❊ بیت ❊ کسی گوی دولت ز دنیی برد
که با خود نصیبی بعقبی برد ❊ قال الله تعالی یا ایها النبی اتق الله ای نبی که بر حیات
حق جل و علا اقرار داری پرهیزکاری کن یا ایها النبی اتقوا الله ایمان اثبات
کرد و بتقوی فرمود تا بدانی که عروس ایمان با کمال جمالی دارد بی زیور تقوی
کمالی ندارد و در خبرست از خواجهٔ عالم و خلاصهٔ بنی آدم فرمود که از خدای عز و جل شنیدم
کمن شهد لی بالوحدانیة ولک بالرسالة دخل الجنة علی ما کان فیه من العمل یعنی هر که گواهی دهد
مرا بخداوندی و ترا به پیغمبری به بهشت در آید بهر عملی که دارد با وجود چندین شرف
دولت که کلمهٔ اخلاص راست بوجود تقوی مستظهرست که یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله
درین چه حکمتست همانا که خداوند حق سبحانه و تعالی دعوت میکند بنده مومن را بمقام
اولیا که هر که کلمهٔ اخلاص گفت بدایرهٔ ایمان در آمد اما هر که بقدم تقوی رفت
غالب آنست که بمقام اولیا رسد دلیل از قرآن ❊ الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم

حصهٔ دوم

ولاسم بیچون ولایت را سمع و طرف ایمان و تقوی ساید ای دوستان که ما ازین
هر دو طرف یکی داریم و آن اصل است تا بقیهٔ زندگانی چنانکه میسر شود پرهیزکاری کنیم
باشد که از دولت صحبت اولیای حضرت کبریا اندکی محروم نشویم و این میسر نشود
مگر بتوفیق حضرت باری الهی چنانکه خلعت ایمان بخشیدی پیرایهٔ تقوی کرامت کن
اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد ❊ و بار دیگر فرمود ❊ اتقوا الله تکرار لفظ
از فایده خالی نباشد و گفته اند تاکیدست که الکلام اذا تکرر ولیکن بدین قدر حکایت
اختصار و می کنند که معنی ازین بلیغتر توان یافت به آنکه تقوی بر دو نوعست تقوی صالحان
از اندیشهٔ روز قیامت و تقوی عارفان از حیا رب العالمین در حالی که و اتقوا الله
ان الله خبیر بما تعملون ❊ وقتی که صالحان از شیطان عمل ناپسندیده در نظر پارسا و نفس
و طبیعت را مایل او که اندیشه کند از روز قیامت و حساب که عرصهٔ عرض اولین و آخرین
باشد یکجا تا از تاج کرامت بر سر و قبای سلامت در بر بر تخت ملک ابدی در دولت
نعیم سرمدی تکیه زده و آن گنهکاران پریشان روزگار دل از داغ ملامتش
ریش و سر از بار خجالت در پیش از ننگ چنین موقف پرهیزند و دست از گناهان
بدارند و نشانه که توفیق بخشند ❊ گدایان می اندر روز محشر ❊ بتخت ملک
چون پادشاهان ❊ جنان نورانی از فر عبادت ❊ که گویی آفتابانند و ماهان
نکوهی از خجالت سر براری ❊ که بر دوشت بود بار گناهان ❊ اگر دانی که کردی و بدرت
پاداش از عقوبت عذر خواهان ❊ این بیان که کردیم تقوی صالحانست طالبان اما بیان تقوی عارفان
انکه اگر حیا زیادت کوشش خاطر ایشان بعمل ناکردنی التفات کند از عذاب روز قیامت
نترسند و بس بلکه در آن حال از خدای عز و جل شرم دارند که واقف است مطلع
و دانا باشد در نظر بزرگان افعال قبیح آورده اند که یکی از بزرگان را در زانو عارض

شدی گفت ... ش زمانی پای دار کس چون تنهای گفت تنها نیستم و شرم میدارم که در
حضرت خداوند کار ترک ادب باشد پس ای زمره صالحان اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت
لغد پرهیزگاری کنید و بپیچید که امروز بجهه فردای قیامت چه بضاعت در پیشگاه
آید وجه ذخیره نهاده ای حلقه عارفان ان الله خبیر بما تعملون دامن ازگرد غفلت
نگاه دارید که حق تعالی حاضر است و بینا نقلست که بنده حبشی پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم رفت
و گفت یا رسول الله عملها کرده ام هیچ مرا توبه باشد گفت باشد والذی یقبل التوبة عن عباده
حبشی توبه کرد و باز آمد و گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذلک و در آن حالت
مرا میدید حق تعالی مرا میدید گفت خاموش چرا نمیدید یعلم خائنة الاعین وما تخفی
الصدور هیچ دیده بر هم نزند و حجابت و خاطری در سینه نگذرد بخلاف دیانت الا
که خداوند تعالی داناست و بر آن بیناست ان تک مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة
او فی السموات او فی الارض حبشی این سخن بشنید بنالید و بزارید و آب حسرت و ندامت
از دیده بر چهره و بجاریه آورد و آه که نفسی سرد از سینه پر درد برآورد و جان
بحق تسلیم کرد صالح از دشمن اندیشه کند که نباید که فردای قیامت برحال تباه
او بخندد و عارف از دوست شرم دارد و همین دم نپسندد که قیامت بعید است وحق
ملازم حبل الورید رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار هر رفته چه غم باشد
از برانگیزد مرا که با تو که معشوقه ای آشتی افتاد روایست کریمه عالم بحیث برخیزد
یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای دوستان خدای تقوی پیشه باید و نشان دوستی
فرمان برداریست تو که دعوی دوستی کنی و پرهیزکاری چنانکه فرموده است دعوی بی بینه
آورده باشی ترسم که ثابت نشود ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی این ره که تو میروی
بترکستانست مخالفت صفت دشمنانست از دوستان نپسندند ولا تکونوا

کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم همچو کسانی مباشید که کلمه توحید ترک دادند
و فرمان خدای تعالی فراموش لاجرم در معرفت باری نو همه بر ایشان
بسته شود که من عرف نفسه فقد عرف ربه خویشتن شناسی زدبان بام معرفت
هر که خویشتن را نشناسد شناسای حضرت عزت چون گردد نتیجه بی فرمانی بین که چون
مذموم بر تو بس بر تو بازای برادر تا توانی تن بخدمت و طاعت در ده و سر
بر خط فرمان ارادت نه که بنور ذکر و عبادت درون مومنان روشن میگردد
بس نیست این روشنائی بنا مکاشفات غیبی و مشاهدات روحانی و رسیده
و خواجه صلی الله علیه وسلم میفرماید که من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه
علی لسانه یعنی هرکه چهل صباح باخلاص برخیزد حق تعالی چشمهای حکمت از دل او بر
زبان او روان کند این ثمره فرمان برداریست تا قیمت اوقات عزیز بدانی نه بچهره
ضایع گذرانی که ترک فرمان تاریکی آرد و در آئینه تاریک چیزی نتوان دید
سیهی حجاب نیست تو آئینه پاک دار زنگار خورده کی بنماید جمال دوست ولا تکونوا
کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم بچون کسانی مباشید که سر بکتاب نصیحت کان فرو
نیاوردند و قول علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدای و رسول نبردند پاداش این
معاملت چه دیدند و این فعل با ایشان چه کرد فانسیهم انفسهم قوله تعالی
و ذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم ارداکم فاصبحتم من الخاسرین از حکم این فعل خوب چشم بصیرت
بخاندند وره بر سر این آیت نبردند که انا خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة
ثم من مضغة مخلقة وغیر مخلقة و از دولت این معرفت محروم ماندند و لقد خلقنا الانسان من
سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة
عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین

این علم خویشتن شناسی است مگر آنکس را که درین علم نظر نیست در بیابان وجود حکم انفسهم
انفسهم درشان او واقع است وجای دیگر فرمود قل سیروا فی الارض بگوی محمد
تا سفر کنند در زمین و نظر کنند تا چگونه ابتدای آغاز آفرینش میکند و چگونه باشام پیدا
کند دانه که بقدرت او در زمین پرورش می یابد چگونه بیخ و بار و برگ شاخ میکند تخم
خرمای نخل چه سان میکند و این هم مکرر که حکم عام است و محققان گفته اند سیروا فی الارض
در زمین وجود خود در روید ازان فاحشتر که پای علم جای اگرچه فرموده است سنریهم آیاتنا فی الآفاق
و فی انفسهم و جای دیگر میفرماید و فی انفسکم افلا تبصرون عمرها در پی مقصود جهان گردیدیم
خود همراه ما و قدرش زمکان بیرون بود * صورت یوسف نادیده صفت میکردند *
آنکه ما در طلبش همه مکان گردیدیم * همچو جبل همه شب نور زناج چو خورشید * روی بنموده و چو
خفاش نهان گردیدیم باول نخ آییم ما تخوت نشود ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم
کافر از ترک عبادت غم نخورد و از معصیت باک ندارد اصل همه اعتقاد است چون اصل نه ازد
فرع بچه کار آید الله الله تو که مومنی در ادای عبادت تقصیر مکن و تمادی رو و امدار
تا بصفتی از صفات بکارکان موسوم نشوی که از تو قبیح تر و ناخوب تر آید دشمن که جفای
کند او شیوه اوست باری تو جفا مکن که معشوق او دوست ولا تکونوا کالذین نسوا الله
فانسیهم انفسهم اولیک هم الفاسقون یعنی بیگانگان تم بیگانگی بر ایشان کشیده
اثبات آشنایی فقصد ما تبین الاشیای مراد ازین سخن آنست که کافران از دو دیده
ایمان پوشانند طاعت و معصیت ایشان را تفاوت نکند تو که در حرم امن و ایمانی
عزت خود نگاه دار و حرمت خود بجا آر که باچنین مرتبت که ترا داده اند بدیگران ثانی
لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة اهل بهشت و دوزخ برابر نباشند
اسفل السافلین چه ماند با علی علیین نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم محبتان که رهزن

دوزخ

دوزخ می مانند که از دیوار بیم نحیف شنایو ماس العذاب به دولت ناخ بانه که والملائکة یدخلون
علیهم من کل باب سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار وصلی الله علی محمد و آله اجمعین
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من اصبح و همومه هم واحد کفی الله تعالی هموم الدنیا
والآخرة و من تشعبت همومه لم یبال الله فی ای واد اهلکه مهتر عالم و سید بنی آدم
چنین میفرماید که هر که بامداد سر از جامه خواب بردارد و غم دین در دل او بود و اندوه اسلام
داشته باشد حق سبحانه و تعالی در دل و جان وی بود حق جل و علا بحکم کردم و فضل عنایت
ازلی را انبوه سپته تا کفایت سرهای او کند و هر که سودای دیگر در دل او بود یا عشق دیگر در نهاد
او باشد یا اندوه دیگر در سینه او جای گرفته باشد لشکر قهر انبوه سپته تا برنهاد آن
شبیخون کنند و تیغ سطوات خود سر سرکشش بردارد و کس از سپه که این
حوالت و آن چون برادر که غیرت همه غلی بود * کس از سپه که این جرا یا آن چون
ای مردی که هر با ابلی را در درون خود عشق اندوخته این پراکندگی تا کی ای مردی که با هر کس
بازاری پرداخته این سودایی تا کی ای مردی که دل خود را هر جز را باز ز عشق دیگران نفرختو
این آشفتگی تا کی * دل به بازار من آورده و نفروخته * دل نفروخته نفروشش بازار دگر
ای مردی که حدیث ما بر زبان نداری این خاموشی تا کی ای یاری که خود را هرگز یاد نداری
این فراموشی تا کی ای مردی که با هر کس بازاری بر ساخته این رسوایی تا کی ای کسی را که همه کس را ما
با تو کار بود این ناهمواری تا کی و ای شخصی که ترا نزد همه کس جای بود این خواری تا کی
هر کرا فراموشی شغل ماست چه سپارد جان و تن و دل را در آتش عشق ما کند از جمله ابرار عدل
ورا وخود نداد در عالم ملک و ملکوت دیم که نسوا الله فانسیهم ان المنافقون هم الفاسقون
و از لشکر شیطانش گردانیم که استحوذ علیهم الشیطان این صفت بیگانانست
و سمت راندگانست پاتا نشان آشنایان دهیم و حدیث مردان گویم ای مردی که

باید او سر از بالش برداری و شربت عشق او نوش کنی و دل را بر آتش عشق او کباب کنی
و جگر را از شوق او خوناب گردانی مبارکت باد ای یاری که تنت در دور دامی سوزد
و جانت از محبت او همی افروزد و این سوختن برمزید باد جوانمردا هر که آن نبری که عشق
دین و شوق عقبی با هم راست آید الدنیا و الآخرة یا دنیا توانی دید یا عقبی
یا مولا را توانی بود یا خدا را اما اگر هم دنیا جویی و هم آخرت این نگاهی
نباید چه دوستی او سلطانیست که با کس نسازد اندر ره عشق یا تو گنجی یا من از عشق دو
آتشی بر افروز انگاه بدان آتش دنیا را بسوز و بس عقبی را چون دنیا و عقبی سوخته آمد
که در راه او هستی که دنیا و عقبی رحمت اندر نهاد رحمت و چون رحمت وجود تو بود
سلطان شود او در حجاب عزت خود متواری عشق بر موسی علیه السلام تاختن آورد
بطور آمد و بقدم صدق بایستاد و گفت ارنی خطاب آمد که یا موسی خود دی خود
هستی با خود داری که مشاهدت ما خواهی که ارنی این حدیث رحمت وجود تو
بر نتابد تو با خود را تو استی بود تا ما را لن ترانی سلطان شود ما به نهادی
پای ادبکه که آن نهادنت شدت می باشد و هر که تم عدم خود در اجای ... بس
با خود تجلی کنیم یا موسی خود را بگذار و هم با ما را ما بین که هر که ما را بپسند
و از حضرت امیرالمومنین علی بن ابی طالب علیه الصلوة و السلام پرسیدند
که او را بچه شناختم و دانستم که اگر نه به و شناختمی هرگز بیراوقات مجد و معرفت
او را دنیافتمی اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله تعالی و پس عارفان
بایزید بسطامی یکشب در خلوتخانه مکاشفات کنند شوق را در کنگره کبریای او بدوخت
و آتش عشق در نهاد او بر افروخت و زبان را از سر عجز و درماندگی بگشاد و گفت
یا رب منی اصل الیک بار خدایا تا کی در آتش هجران تو بسوزم کی مر شربت

وصال دهی از ملکوت غیرت بسرش ندا آمد که یا بایزید هنوز تویی تو هم او است
وجود تو در نهاد تو اگر میخواهی که با ما رسی دع نفسک و تعالی خود را بر در بگذار و
در آی زی بهتر عالم و مهتر بنی آدم که هم تو توانی گفتن که لو کان موسی حیا لما وسعه
الا اتباعی موسی را و غیر موسی را عقبا زی از تو باید آموخت او که ارنی تا گوید
که تویی همراه تست چون در دولت تو رسید که کانیاتی و سپرده ور
موجودات گوی اما انا قلا اقول اما من هرگز نگویم که با وجود محبوب ما را خبر عدم
با بینه چون هستی او را باشد ما را خویشتنی رخت فرو نهند الم تر الی ربک نه ام
که الف الم ترا چه لطافت دارد و با جان عاشقان چه غمزها میکند جوانمردا کدام
عاشق است که استحقاق او دارد که بر معشوق حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست
فضل کسی فرو آرد آن دیگر باشد اما عاشق از همه تصرفی معزول بود و اگر تصرف کند آن
تصرف نامقبول بود حضرت محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم چون شرط در راه آمد
استحقاق خویش بدید که او را این صفت می باید که حلیه و پیرایه او بود که مازاغ البصر
و ما طغی صفت او بود الم تر الی ربک سبحان الذی اسری بعبده
الایه چون موسی لم یزل حکمی کرد که او را استحقاق نبود داغ حرمان بر جبین طمع او نهاد
جوانمردا عاشقی همه جباری و دلداریست و عاشقی همه ذلیلی و بردباری
معشوق را همه تعزز و کبریا و عظمت بود و عاشق را همه القا و تواضع و مذلت باشد عاشق
همه این گوید معشوق همیشه ندا کند در ملک و ملکوت که ان الله لغنی عن العالمین
و دلدادگان با دیه محبت فریاد کنند که یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر
و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین
تم المجلس الثالث نام خداوندیست که تا او نخواهد صبا پرده گل نشکافد

باد گیسوی سمن نتابد بی حکم او زهره غنچه بگشاد نشود بی صنع او لاله
پرژاله نگردد نام ملکیست که بدست عدل صبا قامت سرو پیراسته است و در زیر
سر زلف شاخ چهره گل آراسته نام ذو الجلالیست که طیران ملکی و دوران فلکی
بی خواست او نیست جنبش رشته و گردش پشه بی حکم او نیست مردی که نه در حال
این نام نگردد بر دوخته باد و سری که نه در صحبت این نام قرار گیرد سوخته باد هر قدمی
که نه در راه موافقت حق پوید بتیغ قطیعت پی کرده باد * خداوندا همه دنیا را میدانی
بکلیت باختم و دل خود را در آن میان گوی باختم و آن گوی همه سو انداختم هیچ جا قرار
و آرام نگرفت الا و بدار تو پس گفت ای ملکا از همه دنیا مرا نام تو بس و از بهشتی
دیدار جمال تو بس جان و جهان من از عالم بعالم پیغام ای اگر برگ آن داری که بتیغ
جلال ما شهید شوی بگوی او و جان فدا کن تا سعید شوی برخوان اعلموا انما الحیوة الدنیا
لعب و لهو و زینة * هیچ میدانستی که زندگانی دنیا بازیست و بازی کار
کودکانست و زینت و آرایش کار زنانست و تفاخر بینکم فی الاموال و الاولاد
و فخر کردنست بر یکدیگر به بسیاری مال و فرزندان و این کار بیکارانست بار خدایا
مثل زندگانی دنیا چیست کمثل غیث اعجب الکفار نباته چون بارانیست که بر زمین
و گیاهی سبز بر دمد روزی چند تازه و خرم باشد و خلق را شگفتی آرد *
پس باندک روزگاری خشک گردد و زرد گردد * پس خاشاک گردد و هیچ سبزی
و طراوت نماند * و فی الآخرة عذاب شدید * و مغفرة من الله و رضوان و در
و در آخرت منزل دو است بحیار را زاه بهشت بختیارانراست و ما الحیوة الدنیا
الا متاع الغرور و زندگانی دنیا چیست الا چیزی که بدان انتفاع کنند و بدان مغرور
و فریفته گردند جان من تا سر آیت اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة

و تفاخر

و تفاخر بینکم پادشاه عالم غیب دنیا به اسمیکه و بیقدری او بخلق می نماید تا مومن
دل در وی ننهد و بطلب او مشغول نگردد و مستحق بهشت و مغفرت گردد جوانمردا
دل در دنیا مبند که دنیا را بقا نیست و دل در خلق مبند که خلق را وفا نیست
دل در خدا بند که بنده را به از خدا نیست جوانمردا دنیا چون تو مشغول بسیار داشت
و با کس وفا نکرد بدانکه با تو هم وفا نکند کس از آدمیان عمر برابر لقمان حکیم
نبوده گویند سه هزار سال وی بود چون عمرش بآخر رسید ملک الموت بیامد
او را دید در میان خیستانی نشسته و زنبیل بافی میکند ملک الموت گفت ای لقمان سه
هزار سال عمر یافتی چرا خانه نساختی گفت ای عزیزا به کسی بود که او را چون تویی در پی
بوده پروای خانه ساختن بود حضرت نوح را علیه السلام هزار و دویست سال عمر
بود او را پرسیدند که یا اطول الانبیا کیف وجدت الدنیا قال کدار ببابان دخلت
من الاول و خرجت من الآخر * این دنیا را همچون خانه یافتم دو در از یکی در آمدم
و از دیگری بیرون شدم * روزی ابراهیم ادهم بر در سرای نشسته بود
و غلامان صف زده ناگاه درویشی در آمد با دلقی و انبانی و عصایی خواست که در سرای
ابراهیم رود گفتند ای پیر کجا میروی گفت درین خانه میروم گفتند این سرای پادشاه
بحضرت ابراهیم نفرمود تا چیزی بیاورند ابراهیم گفت ای درویش این سرای منست
نه خانه است گفت ای ابراهیم جایی که یکی در آید و یکی بیرون رود خانه باشد نه سرای
جونم و عبد الله میگوید که روزی با پدر خود بر بام سرای خود عمارتی میکردم مصطفی صلی الله
علیه و سلم بر ما بگذشت و گفت ای عبد الله پدر خویش را بگوی که قیامت از آن نزدیکترست
که تو پنداری و عمارت سرای میکنی عزیز من عشق دنیا امید استوار
و نعمت دنیا چیزیست روشن و شیرین و ابلیس صیاد ویست استاد و عاشق

دنیا مرغیست کور و غافل   اگر این مرغ غافل مخلب و منقار از این دام و سپوچه داره
گاه دارد و دل از دانه وحشت عشق برهاند و گردن از کمند آن استادی بجا نه از لطفان
عرشش مدد آید که   واما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها   و اگر عیاذا بالله عاری
این متاع غرور در کنار ردای او آویزد و حلاوت این چینه شیطان و مال فرعون
و هامون بحلق او رسد و قدمش در کوی معاملت توحید بلغزد نباید که از آن قوم باشد
که اما الذین شقوا ففی النار   جوانمردا پس ایمان داری و توحید داری ولیکن
ثمره طاعت نداری خاتم اقرار داری ولیکن نگین خدمت نداری نه نیستی
که عروس بی زیور که آراستن را نشاید و خاتم بی نگین که انگشت را نشاید و بنده بی صحبتی
ی سوختن را نشاید هان تا عقیقه مرگ را باز بس نگذاری و مه بگریبان سر و سپکون
بر بنیادی که بسیار کشتی باشد که بساحل غرقه و بس کاروان باشد که در منزل برده شود
ای مستمند مسکین چه ایمان بود که به تحیه علف بفروشی چه اسلامی بود که برجات از آن
نگذاری چه موفقی باشد که به دو سری سپک در آسمان اندازی چه دلی بود که شبهای
عالمی یاد برم رسید و دی   ای مردی که سر رده که از ذرات وجود خود را
قبله ساختی تب پرستار ز اعیب مکن و زنار و دار از انگشت مکن که اگر ایشان
عبد الصنم تو تعبد الدینار والدرهم   عزیزا کار از دو بیرون نیست   یا سده
وصال دوخته اند یا کسوت فراق یا داغ مهجوری بر جبین تو کشیده اند   یا تاج
قبولی بر سر تو نهاده اند اگر از غیب تو نصیب تو سده را ز شکر بیابای جو افزدا
چه کنی سرایی که اولش دمیانش پستی و آخرش نیستی بود چه کنی سرایی که اولش
نغا دارد و دویم زوال چه کنی سرایی که اولش وبال است و آخرش زوال
حقا که استماع دارم که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بعیادت رفته اشند نداورا

دیدم بر بوریایی خفته و یکی از شال درشت از پشم کابی مقعد بر پیراهن کنده و زنهار آن شت
و فاقه بر سینه تبویض و تصریح فرمود که ای جان پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب چشم
بر آن اعتماد مکن که من دختر احمدم و جفت حیدر کرارم و مادر شبر و شبیرم ثبوت آن حدیث
کار در وی و قبض و بسط ارزوست که فردا در عرصات و ستری نیابی که قدم از قدم
بگیری تا از عهده این شال درشت بیرون بیایی   مهران میمون گوید وقتی بسلام عبد العزیز
شدم در عهد خلافت او را دیدم بر خاک نشسته بالش و نه نهالینی نه چیز نه چیزی
پست و روضه تهجدی می‌کرد بار سلام کردم چنان مشغول بود که از سلام من خبر نداشت
نوبت چهارم سلام کردم جواب داد و گفت ای میمون مرا که اجل من نزدیک آمد
و کشتی عمر من نوبتگاه افتاد و مرکب رحیل بر در خانه آورده و میوه قوت و راحت
از درخت زندگانی فرو ریخت هیچ طاعت ندارم که عرصه گاه قیامت را شاید
کرظن نیکو بفضل و رحمت وی یا میمون سه وصیت از من بشنو و بقلم نیاز بر تخته جان نقش کن
و چون سینه دل ریش دار که نجات و شرف عزت در آنست   در نماز تقصیر مکن
که بی نماز در دو جهان قیمت نیست و خدا را بو عده سپوار مدار که همت برزق
برد   جوان مردا اگر مومنی طاعت پیشه دار که بهشت خرم و بستانیست
وار معصیت پرهیز کن   اگر عاشقی نشانه تیر بلا کن   و اگر عاشقی
جان بر محنت و قضا کن   اگر بنده هر چه او کند رضا کن   و بر همه اعتماد بر خدا کن
تاج احتیاج بر سر نه شهد شهادت در زیر شکر انگز در دهان کمر کرامت بر میان به
بر دامن در پاش شرر شوق در سپر افروز رونق طراوت هم آب بی وفایی فوق
کن در حضرتش همیشه زبر و زبر باش   بر دامن سعادت تیغ ازرم مدد کن
هر چه داری یکباره بذل کن تا مجرد شوی هر چه در سینه محبت از زر و سیم است

بکار و ب فتوح و نور و ب خوابگی کَه‌کَه قوت و نقش کاشانه را جلوه آتش زن
ما که خداوندیم به سپه و عبادت دیده داد و بارت کحل کرده ایم و بعد بصیرت
برگشاییم قال الله تعالی * فکشفنا عنک غطاک فبصرک الیوم حدید * هر دیم المجلس الرابع
نگاه دار در همه معاصی نگاه دار و توفیق طاعت و عبادت ارزانی فرمای دار *
ما را اعالمین غفرانک ربنا و الیک المصیر * ای عزیز حق عالم و ذکر و منت کرده
بیاد حق مشغول و ذکر وی یاد خود آنکس که بخود مشغول است بحق نپردازد * و آنکه بحق مشغول
بخود نپردازد * تا از نفس و هوا و آرزوی او و اسباب و عیال و پسر نشوی گرد درگاه
حق نپویی * یکی از عارفان پیش سلطان بایزید بسطامی شد و گفت ای شیخ همه عمر خود در طاعت
و جوی حق بسر بردم و چند شبها ایان او و همه و سر از تن برداشتم و چند مجاهده کشیدم و چند
خون جگر خوردم هیچ مقصودی حاصل نمیشود هر چند بیشتر میجویم کمتر می یابم هیچ توانی گفت
که مقصود در چیست شیخ گفت جوانمردا اینجا دو قدم است بیش نیست یک قدم و دیگر قدم
حق قدمی برگیر از خلق آنگه رسیدی بحق ما دام که در بند خویشی که چه خورم که حقم را نگذارد
و چه کنم که خلق را رنگ است آید از حدیث حق نیاید حکایت جوانمردی بازرگانی
با خلق سخن زبان یکی بازرگانی با حق کن تا همه سود کنی حق تعالی میفرماید
بنده بیچاره قطره و قطره باتو بازرگانی کنم قطره از سر پای گنج عبادت از حضرت
برد ار قطره که از سرت آید از اشک گرینه رشکی جل و دار که جز ما فرمایی
کردم از اشک سر رشک دل تو نوبت آید نوبت اید خیت بنوبت آید نوبت
بحضرت آید از حضرت ندای رحمت آید دل گوید توبت کردم سر گوید چیزت
خوردم ملک گوید رحمت کردم جوانمردا آتش دو است آتش معیشت و آتش
معصیت را آب آسمان بکشد و آتش معصیت را آب دیدگان آتش معصیت را بتوان

توان گشت با آب و خاک آب پشیمانی و خاک پیشانی در سجود و آب پشیمانی از ترس خداوند
جوانمردا هر دیده که از خوف حق گریان نیست آب دیده بر او نفت و هر دل که غیرت حق را
جوینده نیست آن دل ویران است آن غیرت ای دریغا که غفلت در میکشد زند و خوشترین
چیزی بچشید و گفت این چیز که است گفت آنکه او خلاص کرا و می فرماید و ابیه السید المخلص
الدین حکایت بنده در ویس اگر یک ذره اخلاص چشید بودی پروای کونین
نداشتی جوانمردا رقم قبول بر آن طاعت کشند که اخلاص همراه وی باشد
بزرگ عالی را پرسیدند که اخلاص چیست گفت الاخلاص هو الافلاس و بیچارگی
و عجز و درماندگی است * عزیزی گر سرخی روی معشوقان بدیدی زردی روی
عاشقان نیز که با بدی و اگر جمال یوسفی بدیدی درد یعقوبی باید که با بدی
اگر عجز مطیعان بدیدی نیاز درماندگان باید که با بدی * سید عالم علیه السلام میفرماید
ما صوت احب الی الله من صوت عبد لهفان هیچ آوازی نیست عزیزتر بدرگاه ذو الجلال
از آواز بنده عاصی که از سر عجز و درماندگی و بیچارگی بنالد و گوید خداوندا
بد کردم و بر خویشتن ظلم کردم ندانم که آنکار که خود کردمی * ادعونی استجب لکم *
مرا بخوان تا اجابت کنم هر چه جویید از ما جویید کار با ما دارید که خداییم ما که ماییم
بی چون و بی چرا ایم در پادشاهی بی همتاییم در وعده وفاییم اجابت کننده و
هر دعاییم شنونده هر ثناییم هر ثنایی را سزاییم صد هزار خان و مان در جستجوی
ما بر انداختند و صد هزاران تنهای عزیز در راه طلب ما بگداختند صد هزاران
جانهای مقدس در بادیه شوق ما واله و حیران بماندند صد هزاران در درگاه جلال ما
در بوتهای ریاضت بسوختند عرش از کرسی می پرسید حال من عرش کرسی از عرش
سوال میکند حال عبدی که از زمین دعا کنند روی سوی آسمان کنند کلان بزند که آسمان

ایشان را در دل شغافی دارد و آسمانیان که حاجت خواهند روی سوی زمین آرند که زمین محل ایشان را
شغافی دارد هر روز که آفتاب فرو شود درخشگان که بر و موکل اند گویند ای آفتاب
امروز بر هیچکس تافتی که از وی خبری داشت آفتاب گوید بلی اگر دانستمی که کس
کیست اقدام او را ملک خویش کردمی ❊ آری جوانمردا مالی التراب ورب الارباب
آب و خاک را با رادت پاک چه کار لم یکن را با لم یزل چه سود ظلوم جهول را با بیچون
قدوس چه اتصال عجبا کار را پا سپایان که نه امید وصالی که برد تا بهم فراق باشد یا بهم فراقی که
باشد تا امید وصالی باشد نه اتصال نه قرب نه بعد نه ایمنی نه نومیدی نه روی گفتار
نه جای خاموشی نه روی رسیدن جای بازگشتن نه اندیشه صبر کردن نه فکر و یاد
کردن نه مکانی که آنجا وهم فرود آید نه زمانی که فهم را آنجا رسد بدبخت عما
جز گفت و گوی نه ❊ در میان ما بجز حیرت و جوی ❊ اگر بکعبه رسی جز سنگی نه
و اگر در مسجد رسی جز دیواری ❊ اگر در زمینیان نگری جز مصیبتی ❊ و اگر در آسمانیان نگری
جز حسرتی نه ❊ در سپهر جز سودایی نه ❊ از روشنایی جز الفتی نه ❊ از ظلمت شب جز وحشتی
از توحید موحدان جز آرایشی   از آل و ایمان جز آلایشی نه   از موسی کلیم موسی نه
از ذو المنی یافتی نه   اگر سیاهی پاک در زبانی نه   اگر بر روی برگ پاسبانی نه

حکایت سلطان محققان ابراهیم خواص پیوسته با مریدان خود گفتی کاشکی من خاک قدم
آن سرپوشیده بودمی از وی پرسیدند که یا شیخ پیوسته ذکر و مدح او می کنی
ما را از حال او خبر ده گفت روزی وقتم خوش بود قدم در بیابان نهادم در وجدی تمام
تا به دیار کفر رسیدم قصری دیدم سرهای بسیار از کنگرهای او آویخته اند متعجب شدم
پرسیدم که این چیست و این قصر از آن کیست گفتند از فلان ملک است و او را
دختریست دیوانه شده در سودای سینه ام گذر کرد که قصد آن دختر کنم چون قدم در قصر نهادم

مرا نزدیک ملک بردند انعام و اکرام بسیار در حق من نمود پس گفت ای جوانمرد تراچه حاجت
گفتم شنیدم که دختری داری دیوانه آمده ام تا معالجه کنم مرا گفت بر کنگره قصر نگاه
کن نگاه کردم پس در آمدم گفت این سرهای آن کسانیست که دعوی طبیبی کرده اند
و از معالجه عاجز شده و تو نیز بدان که اگر معالجت نتوانی کرد سر تو هم آنجا بود پس بفرمود
تا مرا نزدیک آن دختر بردند چون قدم در سرای نهادم دختر گفت ای کنیزک مقنعه
بیار تا سر خود را بپوشم گفت ای ملکه چندین طبیب آمدند از هیچکس نپوشیدی چونست که
از وی می پوشی جواب داد که آنها نه مرد بودند مرد نیست که اکنون در آمد گفتم
السلام علیک گفت وعلیک السلام ای ابراهیم خواص گفتم چون دانستی که من ابراهیم خواصم
گفت آنکه ترا بیازار نمود مارا الهام داد تا ترا بشناختم نه اینستی که المؤمن مرآة المؤمن
آینه چون زنگ ندارد همه نقش در و نماید ای ابراهیم خواص دیری دارم بر درد
هیچ رشته ای دارید که این دل ازین تپش باز آید آیتی بر زبانم گذشت که الذین آمنوا و تطمئن
قلوبهم   چون این آیت بشنید آهی بزد و بیهوش شد چون بهوش آمد گفتم ای دختر برخیز
تا ترا به دار الاسلام برم گفت یا شیخ در دار الاسلام چیست که اینجا نیست گفتم
آنجا کعبه ایست معظم و مکرم گفت ای ساده دل اگر کعبه را می بشناسی گفتم چه گفت
بر بالای سر من نگاه کن چون بالای سر او نگاه کردم کعبه را دیدم بر بالای سر او و دختر
طواف می کرد مرا گفت یا سلیم لعابت این قدر ندیدی که هر که بپای بکعبه رود کعبه را
طواف کند و هر که بدل بکعبه رود کعبه او را طواف کند همان مرد از تو تا خدای یک قدم
راه چیست و آنچه بیک گام بگوئم یا نه خود را فراموش کن و با لطف حق وصیت در آغوش کش
کجا آن عبارت نیست که   و نفخت فیه من روحی   مثال این آیت چنانست که مرغی را
تیری زدند مرغ باز پس نگریست و بزبان حال با تیر گفت تو بمن چون رسیدی

گفت از تو چیزی را تعبیه کرده‌اند که او را در تو پنهان هم تویی که او را بخود بر پای دیدی
کاین قصه در نهاد و نهاد دیدی ♥ عرفت ربی بربی ولولا عرفت ربی بربی ♥
دوست که ترا بخود شناسا کرده است و کلید خانهٔ معرفت تو بود دوست حکایت
مفتی عالم ملکوت صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که من عرف نفسه فقد عرف ربه ♥
هر که تو خود را شناختی خدا را شناختی ♥ تویی و کلیدیست که تو را بدان شناختی ♥
و این شناختن مختلف است اگر خود را بجو شناختی او را بقدرت شناختی این یک نوعست
که هر کسی که دید آن را دیده بود ♥ نوع دیگر آنست که بدانی که در تن تو جانیست که آن جان همه جای
موجود است و هیچ جا دیده کار موجود اما چنانکه در تحت طلب که ♥ ما قدروا الله حق قدره
جوانمردا متقیان مخلصان منزلها بروند و منزلها بگذارند اما عارفان هیچ منزل فرو نیایند بلکه نزل
ایشان دیر و حیرتست هرچند پیش روند بجای خویش باشند آن اشتر بازرگان شب و روز منزل
می برد و راه میکند اما گاو عصار همه روز و شب در رفتارست چشمها بسته گرد دایره
میگردد و با خود می اندیشد که آیا چند منزل بریده باشد نماز شام چون چشمش از نقاب بیهودگی
بگشایند نگاه کند هم بران قدم بوده باشد که بود اگر گویی شناختم گویند چون شناختی
کسی را که جزوی بر وی روا نیست اگر گویی هستی خود را شناختم گویند چیست نیست را
چون شناسد ♥ العجز عن درک الادراک ادراک ♥ پروانه مختصر دیده آفتاب را کی تواند دید ای ضعیف
حال تو پس فدای خاک پای آن درویش باد بشنو تا خود چه گوید در میدان ورای آن
میای که اینجا جای آب خون روانست جنید رحمة الله علیه بعد از وفات بخواب دیده
گفتند ما فعل الله بک قال طاحت العبارات و فنیت الاشارات و ما نفعنا الا رکعتان فی جوف اللیل
گفت آن عبادات باد ببرد و ما را هیچ سود نداشت الا دو رکعت نماز که در نیم شب میگزاردم
جوانمردا جهد کن که چون سپاه ملک الموت بر تو پای اندازد تو ایمان طاقت با خود داری

تا در

تا در جهان وقتی که چشمها گریان شود و لبها بریان گردد و شیطان طمع در ایمان کند و حربهٔ مرگ
بر سینهٔ تو راست کند انجا اگر دوستی آید یا بوی دشمنی اگر بوی دوستی و وفاق
آمد این ندای بشارت بشنوی که الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون
و اگر عیاذا بالله بوی دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی بر جبین تو نهند که ♥
لا بشری یومئذ للمجرمین ویقولون حجرا محجورا وقدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا
بسا کسا که لباس دوستی پوشیده است و نام او در جریدهٔ دوستان ثبت
کرده‌اند و او را از نخبه نه حکایت آورده‌اند که در بنی اسرائیل عابدی بود
نام او برصیصا چهل سال از مردم منزوی شده بود و از نفس و دنیا دل بری
گشته همه روز بروزه و نماز با خدای پرداخته و نیاز از هوای نفس گذشته و تخم
محبت در زمین معرفت کشته اگر نظر باسمان کردی تا عرش بدیدی و اگر در زمین
نگاه کردی تا پشت گاو و ماهی مشاهده کردی چندان مجاهده و محاسبه داشت
که اوهام و افهام از وصف او قاصر شود هر سال چند هزار بیمار و مبتلا و معلول
و معیوب بر در صومعه او گرد آمدندی بعضی لباس برص پوشیده و بعضی
از مادر نابینا آمده و گروهی بعلت دق و استسقا و یرقان مبتلا گشته
جمله را بیاوردندی و در حوالی صومعه او بداشتندی چون قرص خورشید
بالا گرفتی و نقاب اعلام نور در عالم ضبط کردی برصیصا بر بام صومعه آمدی
و یک نفس بران معلولان دمیدی یکبار از آن علتها خلاص یافتندی عجب کارا
چندین در خزان لطف بر وی گشاده و در باطن سر قطیعت در کان بجو نهاده
و او ملا و اخلاق هرچه از خلق و خون نگار از باطن مع بیجا انکار ذریا و از حاکم بیم
انداده و ازباطنی از حقیقت آن بیچاره پیداست که کسی است از جایی می آید

وحضرت دوست را می شاید نه آنکه از نوح و قوم خود آید که ما را از تو نمی باید
مدت وسوسه پس ابلیس چند ترهات در صومعه زیر خاک پنهان کرده تا هر یک نفس خلاف
دلت بخطا یا هم در دامن او آویزد هر روز ابلیس و خشم او اشغله زد درخت طاعت
او با نواع خیرات آراسته تر از آن وقت که دختر پادشاه را عقبی بهم آید که اطبا از معالجه او
عاجز آمدند و دختر برادری داشت که هر یک پادشاه ناحیتی بودند هر سه شب در
بخواب دیدند که علت خواهر به برصیصا عرضه کنند دیگر از خوابها گفتند
چون با هم موافق آمد گفتند ما را دعای او باید هر سه برخواستند و خواهر صاحب جمال را
بصومعه بردند برصیصا در نماز بود چون فارغ شد سبب معالجه خوابها نقل کردند برصیصا
گفت نیاز را وقتیست که در آن وقت اجابت توقع کنند چون وقت آید دعا دریغ
ندارم برادران خواهر را بوی سپردند و بتماشای صحرا بیرون رفتند چون ابلیس جای
خالی یافت گفت وقت آنست که تاج ایمان چندین ساله برصیصا بموج دریای
شهوت بباد رود بادی در دماغ مستوره دمید بیفتاد و بیهوش شد دیده زاهد
بر جمال او افتاد ابلیس هیزم وسوسه در آتش هوا نهاد و هوای نفس اماره
غالب آمد دست طمع و امانت پرده نسیان و غفلت بر دل خاطر او فرو گذاشت
تا مهر را مباشرت کرد و وسوسه ابلیس را انقیاد نمود و جنبش ازدی در وجود آمد
ابلیس بصورت پری از پیش محراب وی فرود آمد و از کیفیت حال پرسید برصیصا
حال بگفت ابلیس گفت دل خوش دار که خطا بر بنی آدم جایز است و خدای کریمست
و در توبه گشاده است لیکن چاره این کار نیست که از برادران پوشیده داری
تا ایشان ندانند برصیصا گفت حیات آفتاب را چگونه بگل بپوشانیم و در روز روشن
بمردم چگونه بپوشم ابلیس گفت آسانست او را بکش و در زیر خاک پنهان کن

چون برادران بیایند جواب توانی گفت که وی من در نماز بودم و از پیش من رفت
جز این ندانم برصیصا بگفت او دختر را بکشت و در زیر خاک کرد بعد از چند گاهی هر سه برادر
باز آمدند با حشم و اتباع خویش چون خواهر را نیافتند پنداشتند دعا کرده باشد
و خواهر ایشان شفا یافته چون خواهر را ندیدند طلب کردند آنچه ابلیس تعلیم کرده بود گفت
ایشان بقول او اعتماد کردند و از صومعه بیرون آمدند بطلب خواهر ابلیس بصورت
عجوزه عصایی در دست گرفته و عصابه بر سر بسته از او سوال کردند که مستوره
دیدی بدین صورت گفت که دختر پادشاه وقت می طلبید گفتند بلی گفت زاهد بدوی
زنا کرده و او را بکشت و در زیر خاک پنهان کرد ایشان را بر سر خاک آورد باز کاویدند
و خواهر را کشته دیدند جامها چاک کردند و خاک بر سر کردند و زنجیر در گردن برصیصا کردند
و روی بشهر نهادند فریاد از اهل شهر برآمد که چنین حادثه واقع شد پس داری زدند
و برصیصا را بر دار کردند خلق ولایت که آب وضوی او تبرک جستندی و بکار بردندی
و خاک قدمش بجای سرمه در چشم کشیدندی هر کی آمدی و دامن پر سنگ تا به تبرک
بروی اندازند ناگاه ابلیس بصورت پری در پیش وی ایستاد و گفت ای برصیصا من
خدای زمینم و اگر تو او را چندین سال خدمت کردی خدای آسمان جزای چندین ساله
تو این داد که ترا بر سر دار فرستاد یکبار مرا سجده کن تا ترا از سر این دار
برهانم برصیصا ابلیس را باشاره سجده کرد از غفلت آسمان ندا آمد که پیشک دوزخ
کیسه و جانش در دوزخ برید و قالبش بکتان اندازید و مو بر سرش بر خاک قسمت کنید
پس این ندا در دادند که فکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها **حکایت** جوانمردی را گفت
که از بندگان پوشیده است و کس را از این خبر نه ۞ داود پیغمبر علیه السلام
گفت الهی بنده خویش را بمن آشکارا کن تا بدانم که عظیم تر بنام و حیرانم شبی تا روز

این میگفت و میگریست تا آمد که یاد دار از من در دنیا و از پس سر من مخوان تا در مرگ تو چه کنم
... ندارد که مرسر من باشد و دو حرف و آن دو حرف
نی ...
... و الخیر نوا با بگویم لاشی یا از زمین بانگ آید که
هم ... پیمان او در آید که پیچ کس داده در مرگ از هم این ولا رنگ بر روی ما
چون جان بپیچید ... رنگ زرد شود و در دل پر درد شود و برا پت و چپ نگریستن
گیرد تا آوازه دادگان ... جانب آید سعادت و شقاوت در آن میش و اپسین ... داده
درود برد که یک بخت بد بخت و بدبخت نیکبخت گردد ❤ لمّا الله ما یشاء و یثبت و عنده
ام الکتاب ❤ روزنامه زندگی عمت من نویسم و من پاک کنم نه آنگاه او را پاک کنم آگاه
کرده ام و نه با کس مشورت کنم ❤ و ان اراد الله ان یختم اعمالنا بالخیر فافهم و الله اعلم
بالرشاد ❤ تم المجلس الخامس بعون الله صاحب صاحب قرآن خواجه زمان یگانه
و صورت جهان شمس الدنیا و الدین صاحب دیوان الممالک علیه الرحمة ابو سعد کاغذی
بحضرت شیخ عارف سالک ناسک قدوة المحققین ملاذ السالکین سعدی شیرازی رحمة الله علیه نوشت
و از حضرت او پنج سوال کرد سوال اول این بود که دیو بهتر یا آدمی ❤ سوال دویم آنکه مرا
دشمنی هست و دوست نمیشود ❤ سوال سیم آنکه حاجی بهتر یا غیر حاجی ❤ سوال چهارم
آنکه علوی بهتر یا عامی ❤ سوال پنجم آنکه بیت دارند خط و دستاری ز بد ... چه
میرسید و ده هزار دینار از بهر علف مرغان آن قبول ... که بس زان ... نوشته شود ... آن
که مکتوب و زر می آورد چون باصفهان رسید با خود اندیشه کرد که من بارها دیده ام که خواجه
خود از خود را از شیخ سعدی میداد و آن قبول نمیکرد و این زر بهر علف مرغان می فرستاد
من خود را در معرض مرغان در آوردم و صد و پنجاه دینار زر برگرفت و در اصفهان دکان
تاجری با نشت نهاد و به شیراز آمد و کاغذ و زر بخدمت شیخ آورد و بوسه داد و نهاد

و شیخ

و شیخ چون کاغذ بوقوف یافت تحملی کرد و بار ... و گفت بعد از زمانی گفت جواب
بنویسیم روز دیگر بخدمت شیخ آمد کاغذی سر بسته آورد ...
شیخ چون باز بخدمت خواجه برد بخواند در آنجا نوشته بود که ...
فرزند شریف عزیز دام توفیقه بوظایف طاعات و خیرات آنچه ... با ...
ذکر پرسیده بیم از حال ... و دیو ❤ من جواب بگویم که دل از کف برد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند ❤ و ... زاده نگر دار که مصحف ببرد ❤ اولین باب ترتیب پند است
دوبین خانه توبه و پند پست ❤ سیم تحمه و پشیمانی ❤ چهارمین شرط عمر و سوگند پست ❤
پنجم گردنکش نزن که چنین بتقضای ... مندیست ❤ و در جواب سوال حاجی
نوشته بود ❤ که یاد ... ب پیاده حاج شطرنج بسری برد و فرزین نمی شود
یعنی از آن نمی شود که بود ❤ از من بگوئی حاجی مردم گزا را ❤ کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه ❤ بیچاره خار میخورد و بار میبرد ❤
و در جواب سوال که علوی بهتر یا عامی این قطعه را نوشته ❤ بهر جوی نیست دیدم من این خیلی علوی
که ... بشستند می باید ... روز حشر هم ... چشم از رسول خدای که از شفاعت ایشان کسی ... زد
و در جواب ... که ... پرسیده بود این قطعه نوشت ❤ خواجه ترا شکر ... در ساغر
عمرت فزون باد و حشمت و اقبال ❤ مر ... دینار پیمای عمرباد ❤ تا بهنی پیشه و پنجاه سال
خواجه روزی بغلام کرد و گفت ای کس چرا چنین کرده ... کجا برده گفت من بارها
دیدم که خواجه زر بجهة او از شیخ سعدی میداد او قبول نمیکرد این زر از بهر علف
مرغان بود من خود را در مقابله مرغان دیدم و صد و پنجاه دینار از زر برگرفتم
خواجه علاء الدین برادر خواجه ممالک صاحب الدیوان الشرق و الغرب طاب مثواهم ...

که همین ساعت برخیز و روبطرف شیراز نه و بر و این کاغذ را بخواجه جلال الدین ختنی ده
تا هزار درم زر بر گیرد و بخدمت شیخ برده عذر خدمتش بخواه و همت طلب دارد که
ازین بیش بخدمتش استظهار باشد پس کرد آن غلام فی الحال بکار سازی مشغول شده روز
دیگر بامداد از خدمت بخدمت خواجگان روان شد چون به الکه شیراز رسید و کاغذ بپادشاه
واعلام داد و آن نزدیکی خواجه جلال الدین ختنی فرستاده بود آن غلام کاغذ بخدمت شیخ
برد و بسپرد و شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت تبسم در حال کاغذی نوشت که
پیام صاحب عادل علای دولت و دین ✱ که دین به دولت ایام او همی نازد ✱ رسید و
پاره همت فرمود سعدی را ✱ بسی نماند که سر بر فلک بر افرازد پیام داد که صد ده خطی جلال الدین
قبول خدمت او را تعهدی بسازد ✱ ولیکن بر سر او خیل مرگ تاخته بود ✱
چنانکه در سپه انبیای سر فی زد ✱ جلال نیز نخواهد شدن درین دنیا که بنده کان خداوندگار
نوازد ✱ طمع بریدیم از آن در سرای حقیقی نشینند که از مظالم مردم بی پیشه دارد
غلام چون بخدمت خواجگان رفت و صورت حال عرضه داشت خواجه صاحب دیوان
بر موجب آن پنجاه هزار دینار دیگر صره کردند و بخدمت شیخ آوردند و بنهادند و شفاعت
کردند که این پنجاه هزار دینار از برای آینده و رونده بقعه بسپار شیخ چون فرمان خواجه و سوگند
که داده بود بخواند و بشنید آن زر قبول کرده از وجه آن رباطی که در قلعه فهندز است صرف
کرد و این رباط از آن وجه ساخت مولانا سعید مرحوم ملک الافاضل سعد الدین القطری
از شیخ سالک ناسک شرف الدین مصلح السعدی سوال کرد درین قطعه ✱
سالک راه خدا پادشه ملک سخن ✱ ای آنکه فهم تو افاق پرداز در ستم بنده و راز تو سپاس
تو چه سوال ✱ مکنه مردم پاکیزه سیر و گرم ✱ مرد را ده کل فاید یا عشق ✱
این دو بسته تو بگشای که راست عظیم ✱ گرچه این مرد و یک شخص بیاید فرود در وقع ل

پس در تو هستند تیم مت اید منصب مر یک بکرم باز نمای ✱ تا از الفاظ خوشت تازه شود
جان ستیم ✱ باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان خاطر آنکه کرد از تو چون طبع حکیم قال رسول الله
صلی الله علیه وسلم ✱ اول ما خلق الله تعالی العقل فقال له اقبل ثم قال له ادبر فقال بعزتی
وجلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک اخذ بک اعطی وبک اعاقب پس قاضی
مولانا سعد الدین دام عاقبته چنین صوابست که عقل را مقدم داشت و پیست و تب و حق
وانست و دعای مخلص را چنین رضا نظر کرد و تشرف بقبول ارزانی فرمود و صاحب
مقام شده اما راه از پسندیدگان رسیده و این ضعیف از بازماندگانست و مقاومت
تعالی و ذوالجلال والاکرام است اکرامش در حصر نمیاید ✱ و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها ✱ و جلالش
نه اسپ چه توان گفت و تقریر آنکه این بنده فاضل است با فضل مقاومت چگونه توان
کردن اما بیمن همت درویشان و برکت صحبت ایشان بقدر وسع و امکان در خاطر
این درویش میآید که عقل با چندین شرف که دارد نه راه و راه است بلکه چراغ راه است
اول راه طریقت ادب است و خاصیت چراغ آنست که چاه از راه بدانند و نیک
از بد بشناسند و دشمن از دوست فرق کنند و چون این دقایق دانست بریک
که کس اگرچه چراغ دارد تا نرود بمقصود نرسد که علم انجا حجاب باشد عقل و شرع
بگزاف قبول کردند تا بفرمان معدوم شد که علم آلت تحصیل او است نه مرادی که بی
بجز علم فرموده آنچه بعلم حاصل میشود در نهایت همانست که نا پنهان از کعبه
میماند بدانکه مراد از علم ظاهر مکارم اخلاق و صفای باطن است که مردم نکوهیده
اخلاق را صفای اندرون کمتر باشد بحجاب کدورت نفسانی از جمال مشاهدات
روحانی محروم اند پس واجبست در طریقت راه رو رسیدن علم ضروری
اخلاق حمیده حاصل کردن صفات پسندیده گردد چون درین باب باد او صفا

با خلوت و ولت آشنایی کرد و از صحبت خلق گریزان شد و در آشنای این حالت
بوی گل معرفت دمید ن و از ریاض قدس بطریق انس جنبانک نفحات
فیض الهی بهت شوقش گردانید و زمام اختیار از دست تصرفش بربایید
اول این مستی را حلاوت ذکر گوینه و آشنای او را وجد خوانند و آخر او که آخری
ندارد عشق خوانند و حقیقت عشق بوی آشنایست و امید وصال و مر این شغو
از کل محبوب میکردانید که نه زاد و معرفت پست خیل خیال بر روشنیست صاحبدل
ان نکوییم که موجودیست طلسم بلای عشق بر او راست و گشته بر سر پست و گشته
بلای گنج نیست اندازد * کسی ره سوی گنج قارون نبرد * وگر برد ره باز بیرون
برد * هیچ دانی که معنی گنت کنزاً مخفیا فاحببت ان اعرف که حقیقت
ازلیت پیدا پس پنهانی که راه بپرد آن نبرد جز پادشاهی و چند از خاصان او
وکسنت پادشاه است گرگ کسانی که بر کیفیت گنج وقوف یابند ایشان را تیغ خون ریزد
تا بر حدث گنج وقوف نیابد یعنی قوت و مسالکی را ببال که با کس نشنید رب اشعث
اغبر مهن که بپری از سپه ایر حوب وقوف یابند بتیغ بی دریغ خونشان بریزند
یعنی شمشیر عشق تا قصه گنج در افواه نیفتد بیت کسی را درین بزم ساغر دهند
که داروی بیهوشیش در دهند * تا سر کنون حقیقت ذات چون نهفته ماند که کسی
وصف آن بن بر چه * چه لا از بی نشان چگوید باز عاشقان کشتگان معشوقند *
بر نیاید ز کشتگان آواز پای در ویش تواند بود که بکنجی فرو رود و نتواند بود که در پیش
در سرای نرود از تو سه پرسم که آن معرفت چیست جوابم داد که عقل و بیان پس
دولت و خواص پس چه سود که عقده مقصود در منزل اول بر بی ها بدهد هدی
عقل و ادراک دنیا پس و خواص سرگردان میشود * و رویی توکلم تیخنی چند کم

اوباز

ره باز گشت و هی در نطق هستی حیرت از آنجا خواست که مکاشفه پی وجد میشود
وجد از ادراک مشغول میکند بسبب آنست و موجب این که بچکان دم خانه زده
و ملایکه ملا اعلی بعجز از ادراک این معنی اعتراف نموده که ما عرفناک حق معرفتک
ایشان چال این راه را که دانند که روندهٔ این راه را در هر قدمی قدحی دهند
مستی پیک جام شراب زلال مالامال محبت می ارند و بوجد از حضور غایب میکرد
در ورطه گشتی و نوشد که چه انشه تخته بر کنار میگوید درین العجز عن معرفته کان الدوا
الصدیق معلوم شد که عادت و منتهای معرفت هر کسی مقام انقطاع اوست *
و حد ازرق چنانکه گفت **نظم** ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز * کان سوخته را جان شد
آواز نیامد * این مدعیان در طلبش بیخبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد نشان دریاپی
آتش از کسی پرس که هم رکنار دریاپی کسی پرسید * این ره نه بپای مردمست
در وصف زبان قاصرست * نی کم و کاست * لا احصی ثنا علیک * ای برتر
از قیاس و خیال و گمان و وهم * وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم مجلس تمام گشت و باخر
رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم این روایت که در وصف جانش نوانم
این حدیث از دیگری پرس که من حیرانم **حکایت** بعد از ثنای خداوند عالم و ذکر بهترین
بنی آدم در نصیحت ملوک و در باب مملکت شروع کنم بحکم آنکه یکی از دوستان
عزیز درین معنی تمنا کرده بهتم تزدیک و از تکلف دور جوابش نوشتم که از
با جاهت و زندهٔ عمر دوام بقاء بوظایف طاعات و خیرات آراسته باد
معلوم کند که ملوک جهان ز ایشانست رب العالمین پسندیده است که در کتاب مجید
میفرماید که ان الله یامر بالعدل والاحسان وجای دیگر میفرماید فاحکم
بین الناس ان تحکموا بالعدل وبالله التوفیق * پادشاهان که مشفق در دو

الکلام بجواب پس
مسوده الدعی

نگهبان ملک وقت خویشند بحکم آنکه وراثت خداوند ملک موجب امن
و استقامت است و ارزانی اقتضای عالم برسد و بازار کاسبان و پیشه‌وران رونق
یابند و تماشی غله و دیگر متاع ارزان شود پس ملک آبادان شود و خزاین
معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست و نعمت دنیا حاصل و ثواب عقبی واصل
و اگر طریق ظلم ورزد برخلاف این ● شعر ● خلایق بدست ظالم برفت
جهان ماند و او با مظالم برفت ● حکایت ● از سیرت پادشاهان یکی آنست که بشب
رو بدرگاه الهی کند و بروز بر خلق پادشاهی آورده‌اند که شاه غزنین سلطان
سبکتگین چون شب درآمدی جامهٔ پادشاهی بدر کردی و خرقهٔ درویشی درپوشیدی
و بدرگاه حق تعالی سر طاعت بر زمین ذلت نهادی و روی عبادت
بر خاک مالیدی و گفتی که یارب ملک ملک تست و بنده بندهٔ تو بزور
بازو و زخم شمشیر من نشده بخشنده هم توی بارخدایا توفیق و نصرت ده
که از عهدهٔ ملکداری بیرون آمدن کاری عظیم است و بدست بندهٔ ضعیف نموده
و از جهت کفایت من کاری بنیاید بآب روی مردان درگاه و بصدق
و معاملهٔ مردان راست که توفیق عدل و انصافم ده و مرا از جور عدوان نگاه دار
و مرا از شر خلق و خلق را از شر من نگاه دار و روزی مکن که دل یکی
از من بیازارد تا دعای مظلومی در قفای من ● صاحب دولت و وزرا را جهت
هم وقت در ملک و بقای خداوند تعالی نظر کردن تا بدین پنج روزه مهلت تنهه دنیا
عاریتی مغرور نگردند ● یکی از فقیهان بهلول را گفت مرا نصیحتی کن گفت از دنیا
بآخرت چیزی نمی‌توان برد مگر ثواب و عقاب اکنون مخیری ● علمای اسلام
را حرمت دار و باید که پیش همگنان بیان با مستصواب رای ایشان حکم کن تا سلطنت

بلیغ

بلیغ شرع باشند شریعت بزبان سلطنت عمارت پذیرد و خیرها و ابنیه‌ها و خانها
بر سر راهها از مهمات امور مملکت دانند ● پادشاه صاحب نظر باید که مستحق
مکان تأمل نظر فرماید پس هر یکی را بقدر خویش دلداری کند نه کوشش بیش متوقعان
که خزانه تهی گردد و چشم طمع پر نشود بلکه خدا و مداخل را خود دیده همت
فرو نیاید و توقف حال خویش کند تا منع نکنند پس نظر پادشاه را شایسته است
که مستوجب نواخت را بی ذل تعریض اسباب فراغ و مؤنت جمعیت مهیا دارد
که بزرگ همت نخواهد و خواهنده خود نیابد از جمله حقوق پادشاهان یکی پرورش
ملک یکی آنست که دوستان و حبیبان پدر را حرمت دارد و ضایع نکند ●
پادشاهان رعیت سروران نه و ناوان پیری بشد که هر ندان بدن خود را
پاره کند حالی که نخواهد که در افواه افتد با خواص هم نگوید هرچه دوستان خالص
باشند که نزد دوستان خالص نباشد بر این قیاس پس ● همه حالی باد و پنهان
نگوید که در دوستی وقت نماند روی از مهمات در هم کشند و بلطف با همه بگوید
و برنجت نشنود که صاحب فرمان تحمل فرمان باید کرد تا مصلحتی که دارند فوت
نشود باید که مراد همه بجوید و حاجات همه کس بحسب مصلحت وی برآرد که حاکم شد
ترش روی پیشوایی را نشاید ● بیت ● خداوندان فرمان و رای و شکوه ●
ز غوغای مردم نگردد ستوه ● حکایت ● یکی مظلوم پیش حجاج برد التفاتش نکرد و جواب
نگفت مرد رنجیده میرفت و میگفت این مرد از خدای نمی‌ترسد که تحکّم میکند این
سخن بحجاج رسانیدند بخواند و گفت این چنین چرا گفتی گفت از بهر آنکه خدای تعالی با موسی
سخن گفت و ترا از دل رنج می‌آید که با خلق خدای سخن بگویی حجاج چون این سخن بشنید
انصاف وی بداد حقیقت آنکس که بخشش سپاه انست که برادر دل انتقام کشد

و دیگران از روی حیرت کیسه نه. **حکایت** اهل قلم را از جای بجای فرستادن چند
تا اگر تحصیلی کنند پنهان نه برگ و تحفه و پیشکش اگر پیش سلطان آرند طریق مروت
آنست که برغبت قبول کند و شکر گوید و بخدمت متوقع را نیک پاداش کند
و در امثال هدایا تعجیل کند. در حشم خوش چنان روا باشد پادشاه را هیبت و شوکت
نمودن اما در خلوت با خاصان گشاده روی و لیکن و خندان و خوش طبع و آمیز
کار بهتر و دو کس را که با یکدیگر اتفاق نباشد در عمل انباز گردانند و از دو پیشانند که به عمل
در ملک زیانی میرسانند سلطان حزم مرا رعیت بهتر است از سپاهی
که چون دشمن بر وی نیز زحمت دهد از دشمن ایمن باشد. بنده که پیچاره
شنیع از در براند حق خدمت قدیمش فراموش کند. صدیب و عطا بر یکی از آنکه
روا باشد نوبت آبا و اجداد و عفو کرده پرورده نعمت را بجرمی که موجب هلاک
باشد خون بریزد و اهل و عیال او را معطل نگذارد و لشکریانی که در جنگ مرده و کشته شوند
برگ معاش از فرزندان و متعلقان او دریغ ندارند چندانکه توانند با نو عیب و شهری
و خاص و عام رفق و تواضع کند که منصب او را زیان ندارد و دل و چشم خلق شیرین
خداوندان چون خواهد که خطایی بخشد اثر عنایت در پس معاقبت نماید
تا بزرگان بفراست معلوم کنند و شفاعت در این باب نگاه بعهد و توبه و صلاحیت
گناهش را عفو کنند. خداوندان شوکت را چون بلندان و پیوسته وقت و حرمت
دارد و ماکول و ملبوس و مشروب و منکوح و ندیم و اسباب عیش مهیا دارد
که معنی توانگری است. از حمچین تدبیری اینست که با دشمن قوی در نپیچد
و بر دشمن ضعیف جور نکند که پنجه با غالب انداختن نه مصلحت است و پنجه مغلوب شکستن
نه مروت. دل دوستان از آزردن مراد دل دشمنان بر آوردنست. ظلم صریح آنکه

خاصان تن زدنست و حاجت باز کردن. زن حاکم عادل مثال دیوار مستحکم است
و حکم میل کند بدانکه روی در خرابی دارد. اول نصیحت بزرگان گفته اند اگر
ملامت دوران و از نفس تو بر تو زنده گیست نیست تا بگفتار خود عمل نکنی در دیگران
اثر نکند. ملک و دولت را تدبیر تاج و نیزه چیست گو بزمان تو دارد تو بزمان خدایی
مرا که نفس پیرطاعت بر خط فرمان او نهند فرمان و دولت او نپاید. دین را نگاه داشتن
نتوان الا بعلم و ملک را الا بعلم و بعلم نتوان بطریقی که میسر شود از معصیت پرهیز
و اگر حیا از بنده قضا رفت و خطا آمد از پی آن خیر و صدقات بگذشته باشد که حق سبحانه
گناه او را عفو کند عوض گناه. چیزی که دعای خیر گوید و اجبت همه کس را نه او را و پس
روزی قیامت همه کس بترسند مگر آنکس که امروز از خدا نترسد و آزار دل بو دنی
بی سبب نجوید. **حکایت** آورده اند که عامل داشت کار در پیش اسکندر بجهت زبان
و آسیب آن برگشت. اسکندر گفت از من نمی ترسی گفت نه مرگ را اسپستی که وازخدایی
بترسد ترس نه و از خیانت باشد از ظلم و بنده از این هر دو طرف ایمن است. **حکایت**
آورده اند که هارون الرشید بریکی از متعلقان بواسطه خیانت دیده معزول کرد
طایفه بزرگان پس از چند روز شفاعت کردند که بدین قدر خیانت نه کان از خدمت درگاه
محروم کنند. گفت غرض این قصه نیست. اگر مال من برده باک ندارم خون رعیت بریزد
و غم خوارد هر که نه از تو ایمن است از وی ایمن مباش که مار از گزند خویش قصد هلاک
مردم کند و در مثل است که پای دیوار کندن و بچه مار کشتن و ایمن نشستن کار
خردمندان نیست. هر که بد در قفای دیگران گفت از وی ایمن مباش و با وی منشین
اگر گوینده کلام الملوک ملوک الکلام اعتماد نشاید بجای اندیشیده گوی و معنی دار

چنانکه که اگر جای دیگر بازگوید طالبان را مجال سخن گفتن نماند و پادشاه کسی که اگر دیگری
همین سخن گوید پسندیده درویش تواند گرفت صفت رحمت آنست که به دیده رحمت در حال
پادشاهان نگرد و سپاهی که طمع آنکه در مال رعیت طمع کند بیت
مروت نباشد بر افتاده زور * برد مرغ دون دانه از پیش مور * وظیفه خداوندگاری
آنست که دشمن کوچک را محل ننهد و دوست را خندان ناکند که اگر دشمنی کند
مجال دهد * قوی رای آنست که دخل فردا امروز بکار نبرد و کار امروز با
فردا نیفکند * حق بزرگان بر زیردستان بجای آوردنست و شکر خداوندگاران
شکر خدمت بجای آوردن * اگر مست بود از هنر بهره ور * هنر خود بگوید
نه صاحب هنر * خدمتگاران قدیم را که قوت خدمت نمانده است اسباب
مهیا دارد و خدمت در نخواهد که دعای سحرگاه به از خدمت * آثار قدیم خیر
پادشاهان را محو نکرده اند تا اثر خیر وی مستحسن بماند * جلیس حضرت پادشاه
کسی باید که شفقت بر دین پادشاه بیشتر برد از آنکه بر مال پادشاه و حیف
رعیت بر سلطان آسانتر گیرد که حیف سلطان بر رعیت * پادشاهان هیچ نیابند
باید که بهتر از آن غم خورند یتیم را که پدرش از فوت باشد یعنی پسر درویش
و پسر پادشاه اوردند که پسر زر در کنار طفل کرد و پیش پادشاه فرستاد و گفت
این زر از آن میراث از آن طفولیت اگر می تلف شود هم از وی بستانی تا روز قیامت
بوی از دیده علکم هم براه بگرفت و سر چشم طفل بپوشید و در کنار گرفت و گفت
من در قیامت طاقت این مطالبه ندارم زر پیش وی فرستاد و نان و جامه
و اسباب طفل از خزینه مهیا داشت تا هنگام بلوغ و دست عطا تا توانگر شد

دارد

دارد مگر آنکه دخل با خراجات وفا نکند که هیچ اسراف نبود و نه مومنه
نیک مردی بجای خویش است نه چندانکه خیره گردند هرکه میخواهد که به نیک مردی نامش
برآید بر حیف ناانصافانش صبر باید کردن و این برزخ درمند آن انصاف نباشد
بلکه پست رایی بود جوانمردی پسندیده است اما تا بحدی که نه دستگاه ضعیف شود
و نه نگاهداشتن مصلحت است اما نه چندانکه لشکر و خدم چشم تهی مند عیش و طرب آرزو
چندانکه وظایف طاعات و مصالح رعیت در آن مستغرق نشود خشم و صلابت
پادشاه در کار است نه چندانکه مردم از خوی وی وحشت نفرت کنند و بازی و ظرافت روا
باشد نه چندانکه بخفت رای منسوب شود و مداعبات شایسته است تا بحدی که زندگانی برخود
و دیگران تلخ کند * اخبار ملوک پیشین را پیوسته مطالعه کند که از چندین فایده خالی نباشد
یکی آنکه به سیرت خوب ایشان اقتدا کند و دیگر آنکه در تقلب روزگار پس از عهد ایشان
تامل کند تا جاه و مال و ملک و منصب فریفته نشود و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان
گوید و حرکت کند * مطرب و شطرنج باز و افسانه گوی و امثال اینها را وقتی
راه نده که دل سیاه گرداند مگر دفع ملال را امر مهمی زیبی آورده که شبلی قدس سره
عید مجلس یکی از وزرا درآمد ملک را دید که با او شطرنج می باخت گفت حشمت شمار ابرای
وزارت نشانده اند و بازی می کنید عمده ملک داری عظیم است پیوسته باید بود
هشیار و همه وقتی با خدای تعالی در مناجات تا بر دست و زبان و قدم
قلم او رانده که مصالح ملک و دین در آن باشد * تفویض کارهای بزرگ بمردم نا آزموده
مکن که پشیمانی آورد * مردم متهم پرهیزکار را بخود نزدیک گردانند که طبیعت ایشان در وی
در وی اثر کند و اگر کند از تشنیع خالی نباشد و تادیب دیگران که بمین فعل داشته‌اند
کواهی بخیانت از کس نشنود مگر آنکه دیانت گوینده کرده باشد و اگر بغور نگاه نرسد

عقوبت نفرماید قطع دزدان و قصاص خونیان شفاعت دوستان نکند ؛
فاسق و فاجر را تربیت نکند که با ایشان شریک معصیت است ؛ دزدان و کردان و
چندی و دست‌درازان در صحرا و حیله‌گران بکیل و ترازو در بازار دفع ایشان واجب داند
حکایت نوشیروان عادل را در کودکی در خواب دیدند که جایگاهی خوش و خرم دارد
پرسیدند که این مقام از کجا شد گفت بر مردم شفقت بردم و بیچارگان را نیازردم
مردم از ملک و مصالح آن در خاطر اینجا یا در دخت اندیشه کنم ؛ کام و مراد
پادشاهان حلال آنگه باشد که دفع دزدان از رعیت چنانکه شبان دفع گرگ را از گوسفندان کند
و اگر نتواند مزد شبانی حرام می‌ستاند **حکایت** ذوالنون مصری پادشاهی را گفت شنیدم
که فلان عامل را که فرستادی در ولایت و بر رعیت دست درازی می‌کند حیف را
تماشا کند گفت روزی سزای وی هم گفت بلی روزی سزای وی بدهی که مال رعیت تمام خورده باشد
و بزجر و مصادره از وی بستانی درویش را چه سود دارد پادشاه خجل گشت
و دفع ظلم نمود ؛ سر گرگ باید هم اول برید ؛ نه چون گوسفندان مردم درید ؛ مالش دزدان
و خاستن داد از پادشاه پسندیده آمد که جنس خود از ظلم بر حذر باشد ؛ یکی از پادشاهان
بر بنده‌ای که حق نمک خواران نگهداشت ساعتی گفت اگر در فلان جای در وی حصر نمایم صاحبدلی بشنید
گفت اگر گفتنی ... لایق حال پادشاهان نیست خشم گرفتن و اگر چنانکه خشم گیرد پای از حد
انتقام بیرون ننهد تا دوستی و دشمنی طریق احسان پیش گیرد که دوستان را محبت بیفزاید
و دشمنان را عداوت کم شود خیر ... می‌باید که ... باشد ... انبیا شد که
دشمنان در کمین اند و حاسدان در راه در همه حال از مکر و حیله ایمن ننشیند و از زهر اندیشه کند
جایز نبود ... که نام و نسب ... و بجمال ... تا و شمع و چراغ ...
بمحال نباشد ارکان دولت را و اعیان حضرت را باید که مشرف حال دزدان و نهانی

برکار و تا نیک و بد هریک معلوم باشد تخلیطی که رود پنهان نماند **حکایت**
هریک جنه حشر بزدان باید که نفرماید تا مردم معتبر بر جادم صبر کند و تقدار
حال برادی مقسط باشد سپاهی که در صف از دشمن بترسد و بگریزد باید کشتن که
خونبهای خود بسلف خورده سپاهی را که سلطان نان میدهد به بهای جان میدهد
پس اگر بگریزد شاید که خونش بریزد عامل و مردم آزار را حکم و عمل مده که دعای بد
تنها کند ؛ از جمله حقوق پادشاهان یکی آنست که دوستان و حبیبان را
حرمت داری و در دل خلق نیازاری و اگر چنین باشی در دو جهان کدخدایی
ایکه مال از بهر جاه دوست میداری کرم کن و تواضع پیش گیر که جای آزین
زیادتست نیست که صفت دوستان پوشند و ثنا گویند گر چنینکی بهتر که سیری پهلوی
درویشان اگر فقاری بر کسی ببرد ؛ نگار از خیل کبوتران کم شد تو بر جایی
آنانی که رفته و کسانی که خواهند آمد بس وجودی در میان دو عدم اعتماد را نشاید
مردی جهان گیر نیست بلکه جهان و دیگر است دانا جهان بگیرد و نادان جهان بردارد
حکایت پادشاهان جایی بسته که اگر دادخواهی فغان بر دارد با خبر باشند که
حاجبان و سرهنگان مرد تقی مهمات بجمیع پادشاه رسانند آورده اند که نوشیروان
عادل زنجیری را بر سحاب بسته بود طرفی در زیر بالین و طرفی بر سر میدان بر در حجره
داشت تا اگر کسی را مهمی بودی سلسله در جنبانیدی و او را طلب کردی
و مهمات او بی ضرری و حاجتی در دهها بر گاشته بود که اگر بر ضعیفی ستمی واقع شود اعلام
نمایند مردم بخرد و زنده کانی نمرده اند و نیکان کاران نمرده اند و بنام نیکو زنده اند
بزرگان آنست که بر خوردان ببخشایند و همت عالی آنکه دست بال مسکینان
نیالایند ؛ همت ضعیفان و مسکینان زخم از آن زیادت زند که بازوی پیلتنان

روزگار [illegible] بدهد و دندان ظالمان بشکند اگر در خواب خوشی
از سواران پیشی اگر تو نهایی در رفتار با ناتوان بیاز اگر فرخ
دوستی ملک پستان بهار و مراعات کن دیدی که چشمشان چپ کرده اند
و چه بردند و برفتند و خار بر مظلومان بپرآمد و وبال بر ظالمان ماند راست جویی
در دوستی سلامت بود از پادشاهی علامت استقامت در سخن همی گوید اگر گوش کسی
کردی که من سیر بودم و قیمت زمان حیات نشناختم و بچه ضایع ساختم
مر مارا بغفلت بشد روزگار تو باری دمی چند فرصت شمار هر که کسی را از نجا
از کس رنجه و نترسد کردم که می ترسد وی کرده از فعل خویش بیت
گر در خانه امنیت از بی آزاری و گرگ در صحرا سرگردان از بد احوالی
گدایان در شهرها آسوده از بی ملکی و دزدان در کوه سرگردان از حرام زادگی
از دشمن ضعیف بترس و اندیشه کن که در وقت بیچارگی بکوشد که گربه گرچه
ضعیف است بزند شیر را و بچنگال چشمانش بکند ماوز دو وزری که باشد دوستی کند
وانتقام بر ان کند که من حمایت پادشاهم که اگر نه پای کسی تراگشته باد این
... شاه کس ترا قیمتی را بنوازید بیکبارگی تر از نه نوازد اگرچه لکن که حسیر تو در عطا
دگر بینه تا اگر در نظر او ارج تر گرداند دراز دستی کن تا به از دیگران باشی
بفضل و صلاح و کرم و در مردمی که این ملک پادشاهان نیک‌اند و اگر نه و [illegible]
یا یکپانی بازکنند و ترین توان کرد دشمنان متفق را متفرق نتوانی کردن مگر با انکه
بعضی را از ایشان بدست آری دشمن به دشمن برانگیزد تا هر طرف که بزرگ شود
و غالب آید فتح از ان تو شود دشمن را از خورد و کارکه بزرگ شود و پیاده
شطرنج را [illegible] بکن که بالا رود و فرزین گردد در حالت آسایش [illegible] بیت آزمایش

دشواری بکار آید پادشاهان که به شراب از مملکت غافل نشینند و مهمات بگذرند
کردند ایشان نیز هم بخدمت منفعت خویش از مهمات رعیت فارغ باشند
بسی بر نیاید که ملک خراب گردد از بدگویان مرنج که گناه وقت چرا چنان باشی
که نیکی گویند حسد اورا دی توقع مدار که نعمت به نیکی برند در دیار بهلاک
دشمن کسی شادمانی کند که از هلاک خویش ایمن باشد طعام اگر خوری که ضرورت شده باشد
و سخن اگر کنی که ضرورت افتد و بستر اگر نهند که خواب غلبه کند و شهوت اگر که شوق
بیحد نتاند آزار دل ضعیفان پیش مگیر که دود دل ان مظلوم شیر شیران ابر نند
و شب پیلان و مارها از پای در آرد در حکم چنان زندگانی کن که اگر وقتی حکم نباشد
جای خجالت نبرد هم سوز بوز ناتوان که هرگاه در [illegible] پای در سرش ماله چند اگر از بر
دیگر قوی خواری کند ازدرون خستگان و دل شکستگان برحذر باشد حکایت سلطان محمود
غزنوی گفتی بس از خسته مردان نترسم چندانکه از دوک زنان یعنی از سوز سینه ایشان
از دیوان زیر زمین برحذر باید بود که از دیوان روی زمین یعنی در میان
اگر دانی که [illegible] بر تو کمینه تو بر خویشتن کمر پیش از وقوع چپ خورد از دوستان
مپرس که بگویند از دشمنان تفحص کن که چه می گویند جایی که لطف باید کرد درشتی
بخوچ نکند که گنده از بهم جایم باشد و جایی که قهر باید لطف هی که انگشت جای ستونیان فایده
نشد اگر ازان کس که فرمان دولت اندیشه نکنی تا او فرمان پیش لطف کن
و پوست چنان‌تکه دشمن گری بدرت تا اگر ناگاه دشمنی در آید ناساخته نمانی که بیکی
در جنگ تهیه نیاز مانی اعتماد کن خداوند مملکت را واجب است که ان
وقتی که حادثه روی نماید که موجب تشویش خاطر باشد شبانگاهی که خلق آرام گیرند
استعانت به درگاه حق سبحانه و تعالی برد و به جا و زاری [illegible]

خواستن پس نگاه در حق بیکسان و ضعیفان و بزیارت بقاع متبرکه رفتن و از زر و از کاین
مدد خواستن پس نگاه در حق ضعیفان لطف فرمودن و ستمی چند از زندان رهانیدن و دوش
پس انگاه دست خیرات کردن انگاه لشکریان را و حواشی و پیاده را نوازش فرمودن
و وعده وفا کردن انگاه بعقل و کفایت و مشاورت دوستان خردمند در دفع مضرت
آن حادثه سعی نمودن پس چون مراد دل برآید شکر و فضل حق سبحانه و تعالی که منش
و از نکایت حادثه خویش ایمن ساخت پس انگاه شکرانه برعیت تا نوبت دیگر چون
پیدا کردد دلها بجانب او مایل باشد و خاطر جمهور رعایا بر وی و فتح و نصرتش را
امیدوار **حکایت** صاحب سعادت نصیحت سعدی که بوستان الانس است و لعمری کار بنده که بتوفیق
خدای عزوجل و دولتش بر سلامت باشد و بس و در دنیا و عاقبت ثنا بر او والله تعالی اعلم
شیخ سعدی رحمة الله علیه فرمود که در وقت مراجعت از زیارت کعبه معظمه چون بملک تبریز
رسیدم و علما و صلحای آن دیار دریافتم و بخدمت آن عزیزان که خدمتشان از جمله واجب
بود مشرف شدم خواستم تا صاحب اعظم خواجه شمس الدین محمد و خواجه علاء الدین صاحب دیوان را
ببینم که حقوق بسیار در میان ثابت بود روزی عزیمت خدمتشان کردم
ایشان را دیدم با پادشاه روی زمین اباقاخان نشسته بودند چون چنان دیدم خواستم که
بگوشه روم که در آن وقت متعذر بود پیش ایشان درین عزم بودم که ایشان هردو
از اسب بزیر آمدند و روی بمن نهادند چون رسیدند تلطف نمودند و خدمت
بجای آوردند و چند جای دست و پای من بوسیدند و چون نزدیک رسیدند روی بر دست
و پای من نهادند و از رسیدن این فقیر خرمی کردند و گفتند این دو چهار باب نیست
که از رسیدن قدوم مبارک پدر روی شیخ خرم داشتیم چون اباقاخان این حال مشاهده کرد گفت
چندین سالست که شمس الدین پیش من است باوجود آنکه میدانند که پادشاه روی زمینم

هرگز خدمتی که این لحظه باین مرد کردند با من کرده‌اند برادران بازگردیدند اباقاخان روی بخواجه
شمس الدین کرد و گفت این مرد که شما او را خدمت کردید و چندین ادب بجای آوردید
چه کس بود خواجه شمس الدین محمد گفت ای خداوندگار این مرد شیخ سعدی است ظاهرا نام
او بسمع پادشاه رسیده باشد که نام و آوازه شیخ سعدی اظهر من الشمس است **حکایت**
اباقاخان فرمود که او را نزدیک من آرید گفتند سمعا و طاعة بعد از چند روز که ایشان
بانواع خدمت او قیام نمودند و گفتند شیخ قبول نمیکرد و گفت از من منع کنید
و عذری بگویید گفتند البته شیخ را بخدمت تشریف فرماید و بعد از آن حاکم است
شیخ گوید که از بهر خاطر ایشان رفتم و بصحبت پادشاه رسیدم در وقت بازگشتن
پادشاه فرمود که مرا پندی ده گفتم از دنیا بآخرت چیزی نمی توان برد مگر ثواب
و عقاب اکنون مخیری اباقاخان فرمود که این معنی را بشعر تقریر فرمای شیخ در حال این قطعه را
فرمود **بیت** شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد ◆ حلال باد خراجش که مزد چوپانیست ◆
وگرنه راعی خلقست زهر مارش باد ◆ که هرچه میخورد او جزیت مسلمانیست ◆ اباقاخان
بگریست و چند نوبت فرمود که راعی ام یا نه و هر نوبت شیخ جواب میداد که اگر راعی
بیت اول را کفایت والا آخر را تمام شیخ فرمود که وقت بازگردیدن
این چند بیت بروی خواندم **بیت** پادشا سایه خدا باشد ◆ سایه با ذات آشنا باشد ◆ نشود نفس عام
قابل خیر ◆ گر نه شمشیر پادشا باشد ◆ هر صلاحی که در جهان بود ◆ اثر سایه خدا باشد ◆ ملک را
او صلاح نپذیرد ◆ که همه رای او خطا باشد ◆ اباقاخان عظیم پسندید و افتاد و انصاف
اینست که در این وقت که مایم علما و مشایخ نصیحت چنین با پادشاهی بقصابی نتوانند گفتن
لاجرم احوال روزگار برین نمط است معلوم شد که پند و دعای اهل رتبت است ◆
و پسندیده نصیحت آمده به آنکه قابل نصیحت و صاحب کرامت و دولت را از حضرت

بزرگان و ملوک چیزی به از این نیست در مهمات کار پیش نگیرند مگر اول کفایت
کار به نام حق سبحانه و تعالی کنند و یاری از او خواهند و سخن اندیشیده گویند و سر دل با کسی
در میان ننهند و تواضع پیشه گیرند و روی با ارباب مهمات گردانند و رعیت بر خود بیازارند
و قطع دزدان و قصاص خونیان به شفاعت فرو نگذارند و با خصم قوی در پیچند و بر ضعیف
ستم روا ندارند اول نصیحت نزدیکان و آنگه ملامت دوران ظلم صریح از کار و
عاملان تن ندهند و حاکمان جاهل نپسندند و رعیت بدان و نادان سپری باشند
که خود را بدین پایه رسانند و باید که مردم خرد منش را برکشند و خدمتکاران قدیم را حق خدمت
فراموش نکنند و آثار بزرگان پیشین محو نگردانند و یاد و نام کسانی که پیش از ایشان نشسته
و هم زبون درویش از زبان پیش خورده و آنکه از آن شخص روا دارد که از رعیت کند دشمن
پادشاه است که دعای بد در حق پادشاه حاصل کند پادشاهان رعیت را از آن محتاج‌اند
که رعیت به پادشاه که اگر پادشاه نیست و اگر نیست رعیت نیست و پادشاه
بی وجود رعیت ممکن نیست گفتار پیران جهان دیده شنود و بر طفلان و زیردستان
ببخشاید و بازرگانان و مسافران را نگاه دارند و زبان زدگان را دستگیری باید
و مردم به نیابت نهند که دعای بد بر رو تنها کنند و سخن صاحب غرض نشنود
و تا به نور نگاه نپرسد عقوبت روا ندارد و هیچ روزه مهلت دنیا معمور نکرده
مثل حاکم با رعیت چنان است که مثل چوپان که اگر گله نگاه ندارد مزد چوپانی حرام می
برانند حکایت پادشاهان پیشین بسیار خوانند تا از سیرت نیکان پند گیرند و بر آن مورد
و از سیرت بدان عبرت گیرند و مردم آزموده را اعتماد کنند و کار بزرگ
به خردمندان فرمایند و هیبت خود را نگاه دارند و مطرب و مسخره و بازی کن نگاه ندارند
و نرد نبازند و هیچ اندازه را پرورش ده و بر دل سواری و گوی زدن و شکار پردازند

و با دشمن گوی نکند و از کمین غافل ننشینند و پیوسته چنان نشینند که گویی دشمن در پشت است
تا اگر دشمنی ناگاه در آید ناساخته نباشند زنهار به وقتی نظر فرمایند که کشتی را نگه دارند
کردنی را به دهند و سپاه برگ را صدقات فرمایند و کسی را که بی جرم از نظر
برانند یکبار محروم نگردانند و مردم دولت بر دیده پیچی کشیده را باز عمل نفرمایند که
به جان در راستی بکوشند و از بیم بی‌نوایی دوستان را توی بگذارند و با دشمنان
قوی بستیزند و احوال با دوستان نگویند که دوستی نماند و راز در میان افتد
و رعیت را از خود بیازارد تا بر وزیر و جامع میل از جانب دشمن نکنند و در چشم عوام
بهیبت نمایند و با خواجه تاشان کلاه کشیده ننهند احترام رفیقان و دوستان و گذشتگان
کنند و اهل قرابت را نگاه دارند و با آشنایان وفا ورزند و مردم نامی را عزیز
گرامی دارند و خود رای و سبکسار سرور نشاید و دولت بر پایه پادشاه
حکم ضرورت در مصالح ملک و قاضی را در مصالح دین کوشیدن و اگر نه ملک و دین
خراب گردد چندانکه توانند بدی نکند و اگر جایی بسته قضا رفت و خطا آمد اگر
او در نیکی بکوشد و با جماعت را که دلیری کنند بر گناه که هرگز در پست باشند برابر باشد
و عفو از گناه کسی کند که دعای چنین کند هر دانه تنها از آن او گوید و پیش پیش از آنکه سخن
اندیشه کند تا از آنکه اگر این سخن دیگری گوید او نپسندد و پس آنگاه بگوید به کوی مردمان را
به دوستی نگیرد که ما را ای تمام معاملت کند که با دیگران کرده تا از دشمنان جدال و مدارا
میسر شود حال در خطر نهند نهایت پشت دادن به از آنکه با شمشیر دست زدن
اندازه نگاه دارد و دست سخاوت گشاده دارد و سپه چون بند با انصاف است
الا به غیر چنین نکوست چو خواب خریدن از بیداری است اوقات عزیز خود را ضایع کند و به قیمتی

تدبیر ملک و مصالح رعیت و قسمی بلذات و خواب و قسمی بتوقف احوال خود و خلق
و قسمی بطاعات و مناجات با حق خصوصا در دو وقت یکی در وقت سحر که اندرون او صافی
باشد و اندرون خود با حق خالی است و دویم وقت خواب تا حساب خود بکند که از روز ازین
چه حاصل شده است در خواب رود و اگر نیکی کرده باشد پشیمان سود و نفس خود را سرزنش کند
و بر جود خواستی بنهد بخلاف اگر کرده باشد نیکی کرده شده و اندازه کارها نگاه دارد
چنانکه اگر سخنی گوید خشم گیرد و نه چنانکه مردم از او متنفر شوند و خشم گیرند و نه چندانکه
بیتبش بود و نصرت از خدای تعالی خواهد و در جمیع حکایات خود حمل کند همه ملک
داری کار عظیم است بلهو و شراب بودن همه وقت نشاید   بیا اهل دولت بیابی نشست
که دولت نرفتش ببازی ز دست   نصیحت سعدی بشنود و در مهمات کار زند و چون
منقطع شود دعای خیر دریغ ندارد و سپه جو شده است که دست نیکی کشاده دارد
نه در افشان چو دنیا بخواهی گذاشت   که سعدی در افشاند چون زر نداشت   در زمان حکومت
ملک ... که ملک شمس الدین تازی سپهسالار محلات شیراز حماه الله تعالی عن الآفات
... رعایا ایستاده به بهای اندک و نرخ بقالی میدادند بطریق و ملک ازین
حال آگاه و اتفاقا خدمه من خرما به برادر شیخ داده بودند و برادر شیخ بر در سرا دکانی
داشت خرما در خانه خود در یک دو بعد در باطن حقیقت آمده و حضرت شیخ سعدی را آگهی داد
شیخ از آن کوفته خاطر شدند با خود اندیشه کردند که اول کاغذی بنوشت
قلم برداشته و این قطعه را نوشت   احوال برادرم بتحقیق   دانم که ترا خبر نباشد
خرمای بطرح میدهندش   بخت بد از آن بتر نباشد   اطفال ز در کشان گرفته   خرما بخورند و زر نباشد
اگر محصل و دیوانی   شخصی که از آن بتر نباشد   چندان بزنندش ای خداوند   کز خانه رهش بدر نباشد
ملک شمس الدین چون قطعه برخواند در حال منادی کردن فرمود که هر کس را که خرما داده اند

بستن کند

پیش من آرند تمامی بقالان را پیش خود خواند و صورت حال از ایشان پرسید که هر کس که زر
داده بود و اسفهسالار را بخواند و بعد از تفتیش تمام زر را پس گرفتند و هر کس زر نداده
بود خرما را باو بخشیدند بعد از آن ملک برخاست و بخدمت شیخ آمد و عذر خواست
و بعد از ایستاده و همت گفت ای شیخ حکم کردم که جنس خرما که در دکان برادرت
برده اند بوی از زر آن بدهند و اما پس می از ضمانت شیخ است که چون معلوم شد
که برادر شیخ درویش است محترق و اضعاف از بهر او ادرار دادم تا شیخ او را یوی
هزار درم بوی بسپرید و بنهاد دانست که شیخ چیزی نگیرد قبول نمود برخاست و بیرون
رفت و مشهور شد که ملک شمس الدین عادل تازی کوی از بهر خاطر شیخ خرمای بهای خرما
بخشید که بقالان داده بود منت خدایرا عزوجل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش
مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی
دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب **نظم بیت** از دست و زبان که برآید
کز عهده شکرش بدر آید * اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور * بنده
همان به که ز تقصیر خویش * عذر بدرگاه خدای آورد * ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجای آورد * باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت
بیدریغش همه جا کشیده و پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی
خواران بخطای منکر نبرد * ای کریمی که از خزانه غیب   گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم   تو که با دشمنان نظر داری   فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردی
بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپروراند
و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم
موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصاره تاکی بقدرت او شهد فایق گشته و تخم

خرما بتربیتش نخل باسق گشته ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی
بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
در خبرست از سید کاینات و خلاصه موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه
دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله ❤ شفیع مطاع نبی کریم ❤ قسیم جسیم نسیم وسیم
بلغ العلی بکماله ❤ کشف الدجی بجماله ❤ حسنت جمیع خصاله ❤ صلوا علیه و آله بیت
چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان ❤ چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان
یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق سبحانه
و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری دعوتش را اجابت
کردم و حاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم ❤
کرم بین و لطف خداوندگار ❤ گنه بنده کردست و او شرمسار ❤ عاکفان کعبه جلالش بتقصیر
عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک ❤ و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک
حق معرفتک ❤ گر کسی وصف او ز من پرسد ❤ بیدل از بی نشان چگوید باز ❤
عاشقان کشتگان معشوقند ❤ بر نیاید ز کشتگان آواز ❤ یکی از صاحبدلان سر
بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالی که ازان معاملت باز آمد یکی
از مصاحبان گفت ازین بستان که بودی چه تحفه کرامت کردی هدیه اصحاب را
گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون
برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت ❤ ای مرغ سحر عشق ز پروانه
بیاموز ❤ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد ❤ این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد ❤ ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم ❤ وز هرچه گفته اند شنیدیم
و خوانده ایم ❤ مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ❤ ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

یکی

یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را دید پرسید که از عبادتها کدام فاضلترست گفت
خواب ترا تا در آن ساعت خلق را نیازاری بیت ای زبردست زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار ❤ بچه کار آیدت جهانداری ❤ مردنت به که مردم آزاری

باب اول در سیرت پادشاهان باب دویم در اخلاق درویشان
باب سیم در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت

باب اول در سیرت پادشاهان

یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت ❤
ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست درویشی برهنه بر در خفته بود
بشنید و گفت بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست ❤ گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی
لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند ❤ چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ ❤ مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر
سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ بر داشت و با خود میداشت
تا وقتی که ملک بران خشم گرفت و در چاه کرد درویش آمد و سنگ را بر سرش
کوفت گفتا کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست
که در فلان روز زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم
اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم که عاقلان گویند بیت
ناسزایی را چو بینی بختیار ❤ عاقلان تسلیم کردند اختیار ❤ چون نداری ناخن درنده تیز

باید آن که کم کرده‌ای ستیز حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادت ذکر او موجه
نیست طایفه حکما بران جمع شدند که مرین رنج را دوایی نیست مگر زهره آدمی که چندین
صفت موصوف بود بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بران صورت
که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود کردند و قاضی فتوی داد
که خون یکی از رعیت ریختن سلامتی نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد پسر کرد
پسر سر سوی آسمان کرد و بخندید ملک گفت درین حالت چه جای خنده است گفت
ناز فرزندان پیش مادر و پدر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه
خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتم
فتوی داد و سلطان امنی شد بجز خدایم پناهی نماند پیش که برآورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو میخواهم داد حکایت سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب از دیدگان
بیارید و گفت هلاک من اولی ترست از خون بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار
گرفت و نعمت بیکران بخشید و آزاد کرد گویند هم در آن هفته از آن
علت شفا یافت * همچنان در فکر آن بیتم که گفت * پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور * همچو حال تست زیر پای پیل * یکی از بندگان ملک
گریخته بود کسان از عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرض داشت
اشارت بکشتن کرد تا دگر بندگان چنین حرکت نکنند بنده سر پیش ملک بر زمین
نهاد و گفت * هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست * بنده چه دعوی کند
حکم خداوند راست * اما بموجب آنکه پرورده این خاندانم نخواهم که بخون من گرفتار
آیی اگر بیگمان این بنده را بجرائمی کشت بتاویل شرعی بکشش تا بقیامت ماخوذ نباشی

ذکر

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش در بسیط زمین رفته است
و کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام سلیمان
و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفرالدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله
بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم
لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده‌اند که الناس علی دین ملوکهم بیت
گلی خوشبوی در حمام روزی * رسید از دست محبوبی بدستم * بدو گفتم که مشکی یا عبیری *
که از بوی دلاویز تو مستم * بگفتا من گلی ناچیز بودم * ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد * وگرنه من همان خاکم که هستم * زانکه ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است * گر خود همه عیبها بدین بنده در است * هر عیب که
سلطان بپسندد هنر است حکایت اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب
جمیله و حسناته و ارفع درج اودائه و ولاته و دمر علی اعدائه و شناته ایزد تعالی
و تقدس خطه پاک شیراز را از هیبت حاکمان عادل و عالمان عامل تا زمان قیامت
در امان ایزد تعالی * اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست * تا بر سرش بود
چو تویی سایه خدا * امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک * مانند آستان درت مأمن رضا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس * چندانکه خاک را بود و آب را بقا * بر تست
پاس خاطر بیچارگان و شکر * بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا * یک شب تامل ایام گذشته
می کردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ سراچه دل را بالماس آب دیده
می سفتم و این ابیات مناسب حال خود میگفتم بیت هر دم از عمر میرود نفسی *
چون نگه میکنم نماند بسی * ای که پنجاه رفت و در خوابی * مگر این پنج روزه دریابی * خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت * وان دگر پخت همچنان هوسی * وین عمارت بسر نبرد کسی * یار ناپایدار دوست مدار

دوستی را نشاید این غدار ❊ خواب نوشین بامداد رحیل ❊ باز دارد پیاده را ز سبیل
باید از دیگری شکم است تا بتیغ میر و جهانم است نیک و بد چون همی بباید مرد . خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست ❊ کس نیارد ز پس تو پیش فرست ❊ عمر برفست و آفتاب تموز ❊
اندکی ماند و خواجه غره هنوز ❊ ای تهی دست رفته در بازار ❊ ترسمت پر نیاوری دستار
هرکه مزروع خود بخورد بخوید . وقت خرمنش خوشه باید چید ❊ پس از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم
که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد
پریشان نگویم **بیت** زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ❊ به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه
نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم
رنجیده نگه کرد و گفت **بیت** کنونت که امکان گفتار هست . بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد . بحکم ضرورت زبان درکشی ❊ کسی از متعلقان منش
بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم جزم کرده است که بقیت عمر معتکف نشیند
و خاموشی گزیند . تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت
عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود
برسم مألوف و عهد معهود که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل
و خلاف رای صوابست و نقض عهد اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام
و زبان سعدی در کام ❊ زبان در دهان خردمند چیست ❊ کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی ❊ که گوهر فروشست یا پیله ور ❊ اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی ❊ دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن ❊ بوقت گفتن و گفتن بوقت
خاموشی ❊ فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثهٔ

او گردانیدن

او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق داشت **بیت**
چو جنگ آوری با کسی برستیز . که از وی گزیرت بود یا گریز ❊ بحکم ضرورت سخن
گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده
پیراهن برگ بر درختان . چون جامهٔ عید نیکبختان . اول اردیبهشت ماه جلالی . بلبل گوینده بر منابر
قضبان . بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی . همچو عرق بر عذار شاهد غضبان **حکایت**
شب ببوستان با یکی از دوستان اتفاق صحبت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان
درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش درآویخته ❊
روضة ماء نهرها سلسال ❊ دوحة سجع طیرها موزون ❊ آن پر از لالهای رنگارنگ ❊
وین پر از میوهای گوناگون . باد در سایهٔ درختانش ❊ گسترانیده فرش بوقلمون ❊ بامدادان
که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم
و قصد شهر کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد
و حکما گفته اند هرچه دل نپاید بستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم از برای نزهت ناظران
و فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد که باد خزان را بر ورق او دست
تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند **بیت**
بچه کار آیدت ز گل طبقی . از گلستان من ببر ورقی . گل همین پنج روز و شش باشد . وین گلستان همیشه خوش باشد
حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصل
در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را
بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی مانده بود
که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه
سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور

الاعدالی عضد الدولة القاهره غیاث الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم
شاهنشاه المعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما
بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید * گر التفات خداوندیش بیاراید *
نگارخانه چینی و نقش ارتنگیست * علی الخصوص که دیباچه همایونش * بنام سعد ابی بکر سعد بن زنگیست
دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یأس از پشت پای خجالت
بر ندارد و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی شود بزیور قبول امیر کبیر
عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی
الفضلا و محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الامرا و الخواص فخر الدولة والدین
غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله
عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع
مکارم اخلاق * هر که در سایه عنایت اوست * گنهش طاعتست و دشمن دوست
بهر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتکاران خدمتی معین است که اگر در ادای برخی از آن
تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر این طایفه درویشان
که شکر نعمت بزرگان واجبست بر ایشان و ذکر جمیل و دعای خیر
و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیترست و این دعا از تکلف دور * بیت
پشت دوتای فلک راست شد از خرمی * تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را * حکمت محضست اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بنده مصلحت عام را * دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست * کز عقبش ذکر خیر زنده کند
نام را * وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل * حاجت مشاطه نیست روی دلارام را
عذر تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفه حکمای
هندوستان در فضیلت بوزرجمهر سخن میگفتند در آخر جز این عیبش نگفتند که در سخن گفتن

بطی است

بطی است یعنی درنگ بسیاری کند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا او تقریر کند بوزرجمهر
بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم * بیت
سخندان پرورده پیر کهن * بیندیشد آنگه بگوید سخن * بیندیش آنگه بر آور نفس * وزان پیش بس کن که گویند بس
مزن بی تأمل بگفتار دم * نکو گوی اگر دیر گویی چه غم * بنطق آدمی بهترست از دواب * دواب از تو به گر نگویی صواب
فکیف در نظر بزرگان دولت و اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست
و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات
بحضرت عزیز آورده که شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب
پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید * بیت * اول اندیشه انگهی گفتار
پای بست آمده است پس دیوار * نخلبندم ولی نه در بستان * شاهدم من ولیکن نه در کنعان *
حکایت لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند
قدم الخروج قبل الولوج * گربه شاطر بود خروس جنگ * چه زند پیش ناهمن جنگ * گربه
شیرست در گرفتن موش * لیک موش است در مصاف پلنگ * اما باعتماد سعت
خداوندانست که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران
نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی
رحمهم الله درین کتاب درج کرده شد و برخی از عمر گرانمایه بر وی خرج این بود تصنیف
کتاب گلستان و بالله التوفیق * بماند سالها این نظم و ترتیب * ز ما هر ذره
خاک افتاده جایی * غرض نقشیست کز ما باز ماند * که هستی را نمی بینم بقایی *
مگر صاحبدلی روزی برحمت * کند در کار این مسکین دعایی * پادشاهی را
شنیدم که بکشتن اسیری فرمان داد بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را
دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید

وقت ضرورت چو نماند گریز ٭ دست بگیرد سر شمشیر تیز ٭ ملک پرسید که چه میگوید
یکی از وزرای نیک محضر گفت والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس پس ملک را رحمت آمد
و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت
پادشاه جز براستی سخن گفتن این مرد ملک را ناسزا گفت و دشنام داد ملک روی
ازین سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ پسندیده‌تر آمد ازین راستی که تو گفتی که او را
روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و حکما گفته‌اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز
هر که شاه آن کند که او گوید ٭ حیف باشد که جز نکو گوید ٭ لطیفه که بر طاق ایوان فریدون نوشته بود
جهان ای برادر نماند بکس ٭ دل اندر جهان آفرین بند و بس ٭ مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت ٭ که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او
ریخته و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشم خانه میگردید و نظر میکرد سایر
حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت ٭ هنوز نگرانست که ملکش
با دگرانست ٭ بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند ٭ کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند ٭
آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک ٭ خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند ٭ زنده است نام
فرخ نوشیروان بعدل ٭ گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند ٭ ملکزاده را شنیدم
که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار
در وی نظر کرد پسر بفراست دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان
بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر ٭ آن شنیدی که لاغری دانا ٭ گفت روزی
بابلهی فربه ٭ اسب تازی اگر ضعیف بود ٭ همچنان از طویله خر به ٭
شنیده‌ام که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود و لشکران از جانب دگر
از هر دو طرف روی در هم آوردند اول کسی که اسب در میدان تاخت آن پسر بود

و میگفت **بیت** آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من ٭ آن منم کاندر میان
خاک و خون بینی سری ٭ کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند ٭ روز میدان
آنکه بگریزد بخون لشکری ٭ این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند
چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت ٭ ای که شخص منت حقیر نمود ٭
تا درشتی هنر نپنداری ٭ اسب لاغرمیان بکار آید ٭ روز میدان نه گاو پرواری
آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک طایفه آهنگ گریز کردند
پسر نعره برآورد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران را
بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله بردند و ظفر یافتند ملک سر و چشم پسر
ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش میکرد تا ولیعهد خویش کرد
برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه بهم برزد
پسر دریافت و دست از طعام بازکشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی
هنران جای ایشان بگیرند **بیت** کس نیاید بزیر سایه بوم ٭ ور همای از جهان شود معدوم ٭
پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و هر یک را گوشمالی بواجبی داد
پس هر یک را از اطراف بلاد حصه‌ای معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع
برخاست ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند **بیت**
نیم نانی گر خورد مرد خدای ٭ بذل درویشان کند نیمی دگر ٭ طایفه دزدان عرب بر سر
کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب
و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی بدست آورده بودند و ملجا
و ماوای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت
کردند که اگر این طایفه هم برین نسق مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد

درختی که اکنون گرفتست پای ٭ به نیروی شخصی برآید ز جای ٭ وگر همچنان روزگاری هلی
به گردونش از بیخ بر نگسلی ٭ سر چشمه شاید گرفتن به بیل ٭ چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
سخن بر این مقرر شد که یکی را به تجسس احوال ایشان برگماشتند و فرصت نگاه می‌داشتند
تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان جنگ دیده
کارآزموده فرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند دزدان شبانگاه باز
آمدند سفر کرده و غنیمت آورده سلاح بگشادند و غنیمت بنهادند اول دشمنی که بر
سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندان که پاسی از شب درگذشت بیت
قرص خورشید در سیاهی شد ٭ یونس اندر دهان ماهی شد ٭ مردان دلاور از کمین
برجستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان ایشان را به درگاه ملک حاضر
آوردند همه را کشتن فرمود در آن میان جوانی بود میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده
و سبزهٔ گلستان عذارش نودمیده یکی از وزرای پای تخت ملک روی شفاعت
بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان
جوانی تمتع نیافته توقع به کرم آنکه به بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی از این
سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت ٭ پرتو نیکان نگیرد هر که
بنیادش بد است ٭ تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است ٭ نسل فساد اینان
منقطع کردن و بیخ تبار ایشان برآوردن اولیتر که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن
و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست بیت
ابر اگر آب زندگی بارد ٭ هرگز از شاخ بید بر نخوری ٭ با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری ٭ وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر رای
ملک آفرین کرد و گفت آنچه ملک دام ملکه فرمود عین حقیقت است اما اگر در کنار

صحبت بدان پرورش یافتی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوارست که به صحبت صالحان تربیت پذیرد
و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد در
نهاد او متمکن نشده ٭ پسر نوح با بدان بنشست ٭ خاندان نبوتش گم شد ٭
سگ اصحاب کهف روزی چند ٭ پی نیکان گرفت و مردم شد ٭ این بگفت و طایفهٔ
ندمای ملک با او یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم
اگرچه مصلحت ندیدم بیت دانی که چه گفت زال با رستم گرد ٭ دشمن نتوان حقیر و
بیچاره شمرد ٭ دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد ٭ چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
فی الجمله پسر را به ناز و نعمت برآوردند و استاد مؤدب را به تربیت او نصب
کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر خدمت ملوک او را درآموخت
و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از حسن اخلاق او در حضرت
پادشاه شمه‌ای گفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت
او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت ٭ عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود ٭ سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت
در او پیوستند و عقد موافقت ببستند تا به وقت فرصت وزیر را با دو پسرش
بکشت و نعمت بی‌قیاس برداشت و به مغارهٔ کوه به جای دزدان بنشست
و عاصی شد ملک انگشت تحیر به دندان گرفت و گفت بیت شمشیر نیک
ز آهن بد چون کند کسی ٭ ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس ٭ باران که در لطافت
طبعش خلاف نیست ٭ در باغ لاله روید و در شوره خار و خس ٭ سرهنگ زاده
بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی داشت
هم از خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا ٭ بالای سرش ز هوشمندی

می تافت ستاره بلندی ❊ فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی
داشت و حکما گفته‌اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ❊
ابنای جنس او بر وی حسد بردند و در کشتنش سعی بی فایده کردند ❊ دشمن چه زند چو مهربان
باشد دوست ❊ ملک روزی پرسید که موجب خصمی اینان با تو چیست گفت
در دولت خداوندی همگنان را راضی کردم الا حسود که راضی نمی‌شود مگر بزوال
نعمت من و دولت خداوند **نظم** توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ❊ حسود را چه کنم
کو ز خود برنج درست ❊ بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست ❊ که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست
شوربختان بارزو خواهند ❊ مقبلان را زوال نعمت و جاه ❊ گر نبیند بروز شپره چشم
چشمه آفتاب را چه گناه ❊ راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی از ملوک عجم دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور از حد
گذرانده و خلق راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان
پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان زور آوردند **بیت** هر که فریادرس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش ❊ بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود ❊
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش ❊ باری در مجلس وی کتاب شاهنامه میخواندند
در زوال ملک و خدم و حشم نداشت چگونه ملک برو مقرر شد گفت خلقی بتعصب
برو گرد آمدند و پادشاهی یافت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را
چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری **بیت** همان به که لشکر بجان پروری
که سلطان بلشکر کند سروری ❊ ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و
رعیت چیست گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند
و ترا این هر دو نیست ❊ نکند جور پیشه سلطانی ❊ که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم فکند ❊ پای دیوار ملک خویش بکند **حکایت** ملک را پند وزیر خوش
نیامد و روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد و بسی برنیامد که بنی عم سلطان
بمنازعت برخواستند و بمقاومت لشکر آراستند قومی که از تطاول او
بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک
از تصرف او بدر رفت و بر آنان قرار گرفت **بیت** پادشاهی کو روا دارد
ستم بر زیردست ❊ دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست **بیت**
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین ❊ زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست
پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود غلام هرگز دریا ندیده بود لرزه بر اندامش
افتاده و گریه و زاری در نهاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت ملک را
عیش ازو منغص بیمی بود چاره ندانست حکیمی در کشتی نشسته بود گفت اگر
فرمایی من او را خاموش سازم گفت غایت لطف است فرمود که غلام را
بدریا انداختند باری چند غوطه خورد و پس مویش بگرفتند و نزدیک کشتی
آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و خاموش
شد ملک پسندیده آمد گفت درین چه حکمت است گفت اول محنت غرقه شدن
نیازموده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند
که بمصیبتی گرفتار آید **شعر** ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید ❊ معشوق منست آنکه
بنزدیک تو زشتست ❊ فرقیست میان آنکه یارش در بر ❊ یا آنکه دو چشم
انتظارش بر در **حکایت** هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند
فرمودی گفت خطایی معلوم نشد ولیکن دیدم که از مهابت من بیکرانند
و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش قصد هلاک من

کشند پس قول حکما را کار بستم بیت از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم وگر با چو او
صد برآیی بجنگ نبینی که چون گربه عاجز شود برآرد بچنگال چشم پلنگ
حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده
که ناگاه سواری از در درآمد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان
اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف بتمامی مطیع شدند ملک نفس سرد
برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنان مراست یعنی وارثان مملکت را
کوس رحلت بکوفت دست اجل ای دو چشمم وداع سر بکنید ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید بر من افتاد دشمن بکام آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بناکامی من نکردم شما حذر بکنید بر بالین تربت
یحیی پیغمبر معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب درآمد که به بی‌انصافی
مشهور بود نماز کرد و حاجت خواست بیت درویش و غنی بندهٔ این خاک درند
آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند حکایت آنگاه گفت در خاطر میدارم که از دشمن قوی
اندیشناکم گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهده پخت و خیال باطل داشت
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست ز گوش پنبه
برون آر و داد خلق بده وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست بنی آدم
اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار تو کز محنت دیگران بی‌غمی نشاید که نامت نهند آدمی
درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف او را بخواند و گفت دعای
خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای

خیرست

خیرست ترا و جمله مسلمانان را حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی
بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی بر او بگذشت و گفت ماری تو که هر که را
ببینی بزنی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی زورت ار پیش میرود با ما با خداوند
عیب‌دان نرود زورمندی مکن بر اهل زمین تا دعایی بر آسمان نرود
ظالم ازین سخن برنجید و روی در هم کشید و بدو التفات نکرد اخذته العزة بالاثم
تا شبی که آتش از مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر
نرم بخاکستر گرمش نشاند اتفاقا همین صاحبدل بر او بگذشت دیدش که با یاران همی گفت
ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان حذر کن ز دود
درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند بر تاج کیخسرو نوشته بود چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت چنانکه دست بدست آمدست ملک بما بدستهای دگر همچنین
بخواهد رفت حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرا نشسته بود پادشاهی بر او بگذشت درویش
از آنجا که فراغ ملک قناعت است سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت
سلطنت است بهم برآمد و گفت این طایفه برمثال حیوانند و اهلیت و آدمیت ندارند
وزیر گفت ای درویش پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط
ادب بجای نیاوردی گفت ملک را بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد
و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک بیت
پادشه پاسبان درویش است گرچه نعمت بفر دولت اوست گوسفند از
برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست یکی امروز کامران بینی

روزکی چند باش تا بخورد ٭ خاک مغز سر خیال اندیش ٭ فرق شاهی و بندگی برخاست ٭
چون قضای نبشته آمد پیش ٭ گر کسی خاک مرده باز کند ٭ ننماید توانگر و درویش ٭
ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم که دگر باره زحمت
من ندهی گفت مرا پندی ده ٭ دریاب کنون که دولتت هست بدست ٭ کین دولت و ملک میرود
دست بدست ٭ پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان داد بیچاره گفت ای ملک موجب
خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت چگونه گفت این عقوبت بر من بیک نفس برآید
و بزه آن بر تو جاوید بماند ٭ دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ٭ تلخی و خوشی و زشت و
زیبا بگذشت ٭ پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد ٭ در گردن او بماند و بر ما بگذشت ٭
هارون الرشید را چون دیار ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر
دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت نام او
خصیب ملک مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل و کفایت سیاه تا بجایی
بود که طایفه از حراث مصر شکایت پیش او آوردند که پنبه کاشته بودیم در کنار
نیل باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کشت تا تلف نشدی دانشمندی
حاضر بود بخندید و گفت بیت اگر دانش بروزی در فزودی ٭ ز نادان تنگ
روزی تر نبودی ٭ بنادان آنچنان روزی رساند ٭ که دانا اندران حیران بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست ٭ جز بتایید آسمانی نیست ٭ اوفتادست در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار ٭ کیمیاگر بغصه مرده و رنج ٭ ابله اندر خرابه یافته گنج
اسکندر ذوالقرنین را پرسیدند که دیار مشرق را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین
و لشکر بیش ازین بود چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را

که کرم حاتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز به نیکویی نبردم بیت بزرگش نخوانند
اهل خرد ٭ که نام بزرگان بزشتی برد ٭ این همه تمکنت چون میگذرد ٭ دولت
مدام و نعمت کیسه وار ٭ نام نیک رفتگان ضایع مکن ٭ تا بماند نام نیکت یادگار ٭
نام نیکان که ماند ز آدمی ٭ به کزو ماند سرای زرنگار ٭ یکی از بزرگان گفت پارسایی را
چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش
عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم بیت هر کرا جامه پارسا بینی ٭ پارسا
دان و نیک مرد انگار ٭ ور ندانی که در نهادش چیست ٭ محتسب را درون خانه چکار
حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه نهاده همی نالید که یا غفور یا شکور
تو دانی که از ظلوم جهول چه آید ٭ عذر تقصیر خدمت آوردم ٭ که ندارم
بطاعت استظهار ٭ عاصیان از گناه توبه کنند ٭ عارفان از عبادت استغفار
عابدان جزای طاعت و بازرگانان بهای بضاعت ٭ من بنده امید آورده ام
نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت ٭ بر در کعبه سایلی دیدم ٭ که همی
گفت و میگریستی خوش نظم من نگویم که طاعتم بپذیر ٭ قلم عفو بر گناهم کش ٭
عبدالقادر گیلانی را دیدند در حرم کعبه که روی بر حصبا نهاده همی گفت ای خداوند
ببخشا و اگر مستوجب عقوبتم در قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم
روی بر خاک عجز میگویم ٭ هر سحرگه که باد می آید ٭ ای که هرگز فرامشت نکنم
دزدی بخانه پارسایی در آمد چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا خبر شد
گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود
شنیدم که مردان راه خدا ٭ دل دشمنان را نکردند تنگ ٭ ترا کی میسر

شود این مقام که با دوستان خلاف ادبست تنی چند از روندگان متفق
سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم
از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن
که من در نفس خود این قدرت و سرعت می‌شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار
خاطر ❖ ان لم اکن راکب المواشی ❖ اسعی لکم حامل الغواشی ❖ یکی
از آن میان گفت ازین که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت
صالحان برآمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرده ❖ چه دانند مردم که در جامه
کیست ❖ نویسنده داند که در نامه چیست ❖ و از آنجا که صورت حال درویشانست
گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند ❖ ظاهر حال عارفان دلقست این قدر
بس که روی در خلقست ❖ در عمل کوش و هرچه خواهی پوش ❖ تاج بر سر نه و علم
بر دوش ❖ ترک دنیا و شهوتست و هوس ❖ پارسایی نه ترک جامه و بس حکایت
روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگاه بپای حصاری خفته و دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت
که بطهارت میروم و بغارت میرفت ❖ پارسای که خرقه در بر کرد جامه کعبه را جل خر کرد
چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن
تاریک مبلغی راه رفته بود و یاران بی گناه را بگرفتند و همه را بقلعه بردند
و بزدند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم ❖ چو از قومی یکی بی دانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را ❖ ندیدستی که گاوی در علفزار ❖ بیالاید همه گاوان ده را
حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون
بنماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند

یاددارم

یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت
پدر نشسته بودم برخاستم در دل شب و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته
پدر را گفتم یکی از اینان سر بر نمی‌دارند که دوگانه نماز بگزارند چنان در خواب غفلت رفته‌اند
که گویی نخفته‌اند بل که مرده‌اند پدر گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی
نبیند مدعی جز خویشتن را ❖ که دارد پرده پندار در پیش ❖ گرت چشم خدابینی ببخشند ❖ نبینی
هیچکس بیچاره‌تر از خویش ❖ بزرگی را در محفلی می‌ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت
می‌نمودند بعد از تأمل سر برآورد و گفت ❖ شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست ❖
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش ❖ طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق ❖
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا که پلنگ
زخم زده بود و بهیچ دارو به نمی‌شد و مدتها در آن رنجوری بود و مدام شکر خدای تعالی میکرد
که الحمدلله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی ❖ گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز ❖ تا نگویی که
در آن دم غم جانم باشد ❖ گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد ❖ که دل آزرده
شد از من غم آنم باشد ❖ درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید
حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم
گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست فرمودی لیکن هر که از وقف چیزی
بدزدد قطعش لازم نیاید و الفقیر لا یملک هرچه درویشانست وقف محتاجانست حاکم دست
از او باز داشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری
گفت ای خداوند نشنیده که گفته‌اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب
چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده ❖ دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین ❖ پادشاهی کی ازسعید

از ما یاد می‌آید گفت بلی هر گه که خدا را فراموش میکنم ❤ هر سو دود آنکس ز بر خویش براند
وانرا که بخواند بدر کس ندواند حکایت یکی از صالحان دید پادشاهی در بهشت و پارسایی را
در دوزخ پرسید که موجب درجات این چه بود و سبب درکات او چه که ما بخلاف
آن می پنداشتیم گفتند این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است وان پارسا بتقرب
پادشاهان در دوزخ ❤ دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع ❤ خود را ز عملهای نکوهیده
بری دار ❤ حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست ❤ درویش صفت باش و کلاه تتری دار
حکایت عابدی را پادشاه طلب کرد عابد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم تا اعتقاد
در حق من زیادت شود آورده‌اند که دارو قاتل بود بخورد و بمرد ❤ آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز ❤ پارسایان روی در مخلوق ❤ پشت بر قبله میکنند نماز ❤
کاروان در یونان زمین بزدند و نعمت بی قیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند
و خدا و پیغمبر را شفیع آوردند و فایده نبود ❤ چو پیروز شد دزد تیره روان ❤ چه غم دارد از
گریه کاروان حکایت لقمان حکیم گفت یکی از کاروان را کلمه چند از حکمت و موعظت با اینان
بگو که طرفی از مال از دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت
دریغ کلمه حکمت باشد با اینان گفتن ❤ آهنی را که موریانه بخورد ❤ نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ ❤ نرود میخ آهنی در سنگ ❤ لقمان را گفتند ادب از که
آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم
نگویند از سر بازیچه حرفی ❤ کزان پندی نگیرد صاحب هوش ❤ و گر صد باب حکمت
پیش نادان ❤ بخوانند آیدش بازیچه در گوش ❤ عابدی را حکایت کنند که شبی ده
من طعام میخورد و تا سحر نماز می گذارد صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نان بخورد و بخفتی

بسیار

بسیار از نماز فاضلتر بودی ❤ اندرون از طعام خالی دار ❤ تا در او نور معرفت بینی ❤
تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق
فرا پیش داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد
مبدل گشت ❤ بجهد توبه توان رستن از عذاب خدای ❤ ولیک می‌نتوان از زبان مردم
رست ❤ طاقت زبانها نیاورد و شکایت این حال با پیر طریقت در میان نهاد شیخ بگریست
و گفت شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت بیت
چند گویی که بداندیش و حسود ❤ عیب جویان من مسکینند ❤ گر بخون ریختنت برخیزند ❤
ور بید خواستنت بنشینند ❤ نیک باشی و بدت گوید خلق ❤ به که بد باشی و نیکت گویند
لیکن مرا که حسن ظن همگنان در حق من بکمال است و من در عین نقصان روا باشد
اندیشه خوردن و تیمار بردن ❤ در بسته بروی خود ز مردم ❤ تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب ❤ دانای نهان و آشکار را ❤ گله کردم پیش یکی از مشایخ
که فلان بفساد من گواهی داده است بصلاحش خجل کن ❤ تو نیکو روش باش تا بدسگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال ❤ چو آهنگ بربط بود مستقیم ❤ کی از دست مطرب خورد گوشمال ❤
یکی از مشایخ شام را پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت این پیش طایفه در جهان بودند
بصورت پراکنده و بمعنی جمع و امروز خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراکنده بیت چو هر ساعت از تو
بجایی رود دل ❤ بتنهایی اندر صفایی نبینی ❤ ورت مال و جاهست و زرع
و تجارت ❤ چو دل با خدایست خلوت نشینی ❤ یاد دارم که شبی در کاروان همه
شب رفته بودیم و سحر در کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود نعره
برزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نگرفت چون روز شد گفتمش آن چه حالت
بود گفت بلبلان را شنیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و بهایم

اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته بیت دوش مرغی بصبح می نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش * یکی از دوستان مخلص را * مگر آواز من رسید
بگوش * گفت باور نداشتم که ترا * بانگ مرغی چنین کند مدهوش *
گفتم این شرط آدمیت نیست * مرغ تسبیح گوی و من خاموش * وقتی در سفر
حجاز طایفه جوانان یکدل همدم و همقدم من بودند وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی
عابدی منکر حال درویشان بود و بی خبر از درد ایشان تا برسیدیم بخانه جماعت عرب
کودک سیاه از حی عرب برآمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر
عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ
در حیوانی اثر کرد و ترا تفاوت نمیکند * بذکرش هرچه بینی در خروش است * دلی داند
درین معنی که گوش است * نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست * که هر خاری بتسبیحش زبانیست
یکی را از ملوک مدت سپری شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی
که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند بامدادان اول کسی
که از در شهر درآمد گدایی بود همه عمر لقمه اندوخته و خرقه دوخته ارکان دولت
و اعیان حضرت وصیت بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند مدتی
مملکت راند تا بعضی امرای دولت گردن از اطاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف
بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند
و برخی بلاد از تصرف او بدر رفت درویش درین واقعه خسته خاطر همی بود یکی از دوستان
قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و ورا در چنان مرتبه دید
گفت منت خدایرا عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و از پای بدر آمد و یاوری نمود و بدینجا

رسید

پایه رسیده فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا * درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده
شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده * ناامید مباش و دل شکسته مدار *
که آب چشمه حیوان درون تاریکی * گفت ای یار تعزیتم کن که نه جای تهنیت است اگر تو
دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی دارم * اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد بمهرش پای بندیم * حجابی زین درون آشوب تر نیست * که رنج خاطرست ار هست
مطلب گر توانگری خواهی * جز قناعت که دولتیست هنی * گر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی * کز بزرگان شنیده‌ام بسیار * صبر درویش به که بذل غنی * اگر بریان
کند بهرام گوری * نه چون پای ملخ باشد ز موری * یکی از وزرای عرب *
دیوان کردی مدتی بود که ندیده بود کسی گفت فلان را دیر شد تا ملاقاتش نکردی گفت
من او را نخواهم قضا را یکی از ملازمان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی
از دیدن او گفت ملالت نیست ولیکن دوست دیوانی را وقت توان دید که
معزول باشد و مرا راحت خویش در رنج او نباید * در بزرگی و دار و گیر و عمل
ز آشنایان فراغتی دارند * روز درماندگی و معزولی درد دل پیش دوستان آرند
حضرت امیرالمؤمنین رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم آمدی گفت
یا امیرالمؤمنین زر غبا تزدد حبا هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحب دلی را گفتند
بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ام که کسی او را دوست گرفته است گفت زیرا که هر روز می‌توان
دید * بدیدار مردم شدن عیب نیست * ولیکن نه چندان که گویند بس * اگر خویشتن را
ملامت کنی * ملامت نباید شنیدن ز کس * یکی را از بزرگان بادی در شکم
پیچیدن گرفت طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از آن صادر شد گفت ای دوستان

فرا رفتی بپرسید شما بر کرم معده زر دارید بیت شکم زندان باد است ای خردمند * ندارد
مرد عاقل باد در بند * چو باد اندر شکم پیچد فرو هل * که باد اندر شکم بار است بر دل *
حریف ترشروی ناسازگار * چو خواهد شدن دست پیشش مدار * چو از صحبت یاران
دمشقم ملالت پدید آمده بود سر در بیابان نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که بقید
فرنگ اسیر شدم و در خندق طرابلس با جهودان بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب
که سابقه معرفتی میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت این چه حالت است و چگونه همی گذاری
گفتم بیت همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت * که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت * که در طویله نامردمم بباید ساخت *
پای در زنجیر پیش دوستان * به که با بیگانگان در بوستان * بر حال من رحمت
آورد و از قیدم خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری داشت در عقد نکاح من درآورد
بکابین صد دینار مدتی برآمد دختری بدخوی بود زبان درازی کرد و در عیش مرا منغص گردانید
زن بد در سرای مرد نکو * هم درین عالم است دوزخ او * زینهار از قرین بد زنهار * وقنا ربنا عذاب النار
باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از قید فرنگ باز خرید
وبصد دینار بدست تو گرفتار کرد بیت شنیدم گوسفندی را بزرگی * رهانید از دهان
و دست گرگی * شبانگه کارد بر حلقش بمالید * روان گوسفند از وی بنالید * که از
چنگال گرگم در ربودی * چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی * حکایت یکی از پادشاهان
عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات
و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک فرمود تا وجه کفاف او را
معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد * ای گرفتار پای بند عیال * دگر آزادگی

مبند

مبند خیال بیت غم فرزند و نان و جامه و قوت * بازت آرد ز سیر در ملکوت * همه روز
اتفاق می سازم * که بشب با خدای پردازم * شب چو عقد نماز می بندم *
چه خورد بامداد فرزندم حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت کردی
و برگ درختان خوردی پادشاه بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت
بینی در شهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین بیش شود و دیگران هم
ببرکات شما مستفید گردند و بصلاح اعمال اقتدا کنند زاهد قبول نکرد وزرای دولت گفتند
پاس خاطر ملک را مصلحت آنست که چند روز بشهر درآیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس
اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست عابد بشهر اندر آمد *
بستان سرای خاص ملک بهر او پرداختند مقامی دلگشای روان آسای جنانکه گویند *
گل سرخش چو عارض خوبان * سنبلش همچو زلف محبوبان * همچنان از نهیب برد عجوز * شیر ناخورده
طفل دایه هنوز * وافانین علیها جلنار * علقت بالشجر الاخضر نار * ملک
در حال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد * ازین مه پاره عابد فریبی * ملایک صورتی
طاووس زیبی * که بعد از دیدنش صورت نبندد * وجود پارسایان را شکیبی حکایت
همچنان بر عقب او غلامی بدیع الجمال فرستاد عابد از طعام لذیذ خوردن گرفت و کسوت لطیف پوشیدن
و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان
گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک * در سر کار تو کردم دل و دین با همه
دانش * مرغ زیرک بتحقیق منم امروز و تو دانه * فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد
جنانکه گفته اند * هر که هست از فقیه و پیر و مرید * وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد * بعسل در بماند پای مگس * باری ملک بدیدن او رغبت

کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سپید شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام
پری پیکر با مروحه بر بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند
تا بانجام سخن ملک گفت من این دو طایفه را در جهان دوست دارم علما و زهاد را وزیر فیلسوف
جهاندیده حاضر بود گفت ای پادشاه شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه احسان کنی علما را
زر بده تا دیگر بخوانند و زاهد را چیزی مده تا زاهد بمانند بیت زاهد را درم باید نه دینار
چو بستد زاهدی دیگر بدست آر انکه سیرت خوش و سری با خدای بی نان وقف و لقمه
دریوزه زاهدست انگشت خوب روی و بناگوش دلفریب بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست
مطابق این سخن پادشاه را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام کار بمراد من باشد چندین دینار بدهم
زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم
آمد یکی از بندگان خاص را کیسه درم داد تا صرف کند بر زاهدان گویند غلام
عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها بیاورد و گفت چندانکه
طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایت است آنچه من دانم درین شهر چهارصد زاهدست
گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمی ستاند و آنکه زاهد نیست می ستاند ملک بخندید
و گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادتست و اقرار مرین شوخ دیده را عداوت
است و انکار و حق بجانب اوست نظم زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر ازان
کسی بدست آر حکایت یکی از علما را پرسیدند چه گویی در حق نان وقف گفت اگر از بهر جمعیت
و فراغ عبادت می ستانند حلالست و اگر مجموع از بهر نان می نشینند حرام نان از برای
کنج عبادت گرفته اند صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان حکایت درویشی بمقامی در آمد
که صاحب بقعه کریم النفس بود طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه

می

بگفتند چنانکه رسم ظریفان باشد درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از
جوانان بطریق انبساط گفتش ترا هم سخنی بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست
چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید یاران گفتند بگوی گفت شعر
گو ور بر سفره ام گو مباش گوشه نان تهی کرده است من گرسنه در برابر سفره نان همچو عزبم بر در حمام زنان
مریدی گفت پیر را چکنم که از خلق برنجم اندرم از بسیاری که بزیارتم آیند و اوقات مرا
از تردد ایشان تشویش حاصل می شود گفت هرچه درویشانند مر ایشان را چیزی بده و آنکه
توانگرند از ایشان چیزی بخواه بیت گر گدا پیش رو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع
برود تا در چین حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنهای دلاویز متکلمان در من اثر نمی کند
بعلت آنکه نمی بینم ایشان را کرداری موافق گفتار بیت عالمی را که گفت باشد و بس
چون بگوید نگیرد اندر کس عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود بکند
قال الله تعالی اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم پدر گفت ای پسر بمجرد این
خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن
و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود
و میگفت آخر مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی بشنید و گفت تو که چراغ نبینی
بچراغ چه بینی همچنین مجلس واعظ چون کلبه بزازست تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا
تا ارادتی نیاری سعادتی نیابی شعر گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار
مرد باید که گیرد اندر گوش ور نوشتست پند بر دیوار باطلست آنکه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل
طریق را گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی ازان این فریق را

گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج ◦ وین سعی میکند که بگیرد غریق را ◦ یکی بر سر راه
مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی بگذشت و در حال مستقبح وی
نظر کرد جوان سر برآورد و گفت و اذا مروا باللغو مروا کراما **بیت** متاب ای پارسا روی از گنه کار
ببخشایندگی در وی نظر کن ◦ اگر من ناجوانمردم بکردار ◦ تو بر من چون جوانمردان گذر کن
هزار خویش که بیگانه از خدا باشد ◦ فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد ◦ پیرمردی لطیف در بغداد
دخترک را بکفشدوزی داد ◦ مردک سنگدل چنان بگزید ◦ لب دخترک که خون بچکید ◦
بامدادان پدر چنان دیدش ◦ نزد داماد رفت و پرسیدش ◦ کای فرومایه این چه دندانست
چند خایی لبش نه انبانست ◦ بمزاحت نگفتم این گفتار ◦ هزل بگذار و جد ازو بردار ◦
خوی بد در طبیعتی که نشست ◦ نرود تا بروز مرگ از دست ◦ فقیهی دختری داشت بغایت
زشت روی و بجای زنان رسیده بود و با وجود جهاز و نعمت در مناکحت او رغبت
نمی نمود ◦ زشت باشد دیبقی و دیبا ◦ که بود بر عروس نازیبا ◦ فی الجمله بحکم ضرورت
با ضریری عقد نکاحش ببستند آورده اند که در آن تاریخ حکیمی از سرندیب رسیده
بود که دیده نابینا را روشن کردی فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج نکنی گفت
ترسم که بینا شود و دختر مرا طلاق کند **حکایت** مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال
فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در همه عمر خود بجز این یک
فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن
آنجا روند شبها در پای آن درخت بحق نالیده ام تا مرا این فرزند داده است شنیدم
که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی گر من آن درخت بدانستمی که کجاست تا دعا
کردمی تا پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان

که پدرم

که پدرم فرتوتست ◦ سالها بر تو بگذرد که گذر ◦ نکنی سوی تربت پدرت ◦ تو بجای پدر چه
کردی خیر ◦ که همان چشم داری از پسرت ◦ روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم
و شبانگه بپای گریوه ای سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی گفت چه نشینی
جای خفتن نیست گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت نشنیده که گفته اند رفتن
و نشستن به که دویدن و گسستن **بیت** ای که مشتاق منزلی مشتاب ◦ پند من کار بند
و صبر آموز ◦ اسب تازی دو تگ رود بشتاب ◦ شتر آهسته میرود شب و روز
حکایت جوانی لطیف خوشروی و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که دلش
از هیچ نوعی غم نداشت و لب از خنده فراهم نیاوردی دیدمش که زن خواسته
و فرزندان بهم رسیده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش
که این چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم ◦ چون پیر شدی ز کودکی
دست بدار ◦ بازی و ظرافت بجوانان بگذار ◦ وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر
زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی
همی کنی ◦ چه خوش گفت زالی بفرزند خویش ◦ چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد طفلیت یاد آمدی ◦ که بیچاره بودی در آغوش من ◦ نکردی درین روز بر من جفا
که تو شیرمردی و من پیرزن **حکایت** پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم
عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفتی نمی باشد
او که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد ◦ یکی از وزرا پسری کودن
داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که این را تربیتی میکن که عاقل شود
روزگاری تعلیم کردش و مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل
نمیشود و مرا دیوانه کرد **بیت** چون بود اصل جوهری قابل ◦ تربیت را

وران اثر باشد * هیچ صیقل نکو نخواهد کرد * آهنی را که بدگهر باشد * سگ
بدریای هفتگانه مشوی * که چو تر شد پلیدتر باشد * خر عیسی اگر بمکه برند * چون بیاید
هنوز خر باشد * حکیمی پسران را پند دادی که جان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا
اعتماد را نشاید که جاه در دوران جنبان تقاضی ندارد و سیم و زر در سفر در محل
خطر است یا دزد ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت
پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است
و هنرمند هر جا رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند * سخت است پس
از جاه تحکم بردن * پرورده ناز جور مردم بردن * وقتی افتاد فتنه در شام
هر کس از گوشه فرا رفتند * روستازادگان دانشمند * بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل * بگدایی بروستا رفتند * میراث پدر خواهی علم
پدر آموز * کین مال پدر خرج توان کرد بده روز * یکی از فضلا تعلیم ملک زاده
همی کردی و زجر بی قیاس کردی و ضرب بی محابا زدی پسر از بی طاقتی شکایت
پیش پدر برد و جامه را از تن برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند
و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا نکردی که فرزند مرا سبب چیست
گفت سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده باید کرد همه خلق را علی الخصوص
پادشاهان را زیرا که بر دست و زبان ملوک هر چه رفته شود بافواه گفته شود و قول
و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد * اگر صد ناپسند آید ز درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند * و اگر یک ناپسند آید ز سلطان * ز اقلیمی باقلیمی
رسانند * در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله تعالی نباتا حسنا اجتهاد

پیش از آن باید کرد که در حق عوام * بیت * هر که در خردیش ادب نکنند *
در بزرگی فلاح از آن برخاست * چوب تر را چنانکه خواهی پیچ * نشود جز
بآتش راست * ملک را حسن تدبیر و تربیت استاد و تقریر او پسند آمد *
خلعت و نعمت بخشید و مرتبه او را بلندتر گردانید * حکایت * معلمی را دیدم در دیار
مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار و گدا طبع و ناپرهیزکار
که عیش مردم بدیدار او تبه شدی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای
او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گه
ساق بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خیانت او معلوم
کردند و بزدند و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند پارسای سلیمی نیک مرد
حلیمی که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد
نخستین از دل برفت و معلم دومین را حلم بسیار دیدند باعتماد حلم او ترک علم
کردند و اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر و روی
در هم شکستی بعد از هفته بر در آن مسجد گذر کردم دیدم که استاد نخستین را باز
آورده بودند گفتم لا حول ولا قوة الا بالله دیگر بار شیطان را معلم ملایکه گردانیده
اند پیرمردی جهاندیده بخندید و گفت نشنیده که گفته اند * بیت * پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش بر کنار نهاد * بر سر لوح او نبشته بزر * جور استاد به که مهر پدر *
پارسازاده را از مال عم نعمتی بیکران بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد فی الجمله چیزی نماند
از سایر معاصی که نکردی و مسکری که نخوردی حق صحبت را نصیحت کردم
که ترا دخل کم است و عیش بسیار گران یعنی خرج فراوان کسی را مسلم است

که دخل پیدا ندارد و **نظم** چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن ٭ که ملاحان همی گویند
سرودی ٭ بکوهستان اگر باران نبارد ٭ بسالی دجله گردد خشک رودی
عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی
خوری پسر این سخن در گوش نیاورد و از قول حکما اعراض نمود و گفت راحت
عاجل بمحنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست ٭ خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی برند از بیم سختی ٭ برو شادی کن ای یار دل‌افروز ٭ غم فردا نشاید خورد امروز
فکیف که مرا در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام
افتاده **بیت** هر که علم شد بسخا و کرم ٭ بند نشاید که نهد بر درم ٭ نام نکو چون که برون شد
بکوی ٭ در نتوانی که ببندی بروی ٭ دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم
من در آهن سرد او اثر نمی‌کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم
و بکنج سلامت نشستم و قول حکما کار بستم که گفته‌اند **بیت** گرچه دانی که نشنوند بگوی
هرچه میدانی از نصیحت و پند ٭ زود باشد که خیره‌سر بینی ٭ بدو پای اوفتاده اندر
بند ٭ دست بر دست میزند که دریغ ٭ نشنیدم حدیث دانشمند ٭ تا پس از
مدتی که اندیشه کردم از نکبت حالش بصورتی بدیدم که خرقه بر خرقه پاره بر پاره دوخته
بهم میدوخت و قوت می‌اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم
در چنین حالت ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک بر جراحت
پاشیدن با دل خود گفتم ٭ حریف سفله در پایان مستی ٭ نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند ٭ زمستان لاجرم بی برگ ماند ٭ در طفلی بودم که بزرگی
را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی

پانزده سالگی و دیگری احتلام و سیم دیگر برآمدن موی پیش اما در حقیقت یک
نشان بیش ندارد که در بند رضای حق جل و علا بیش از آن باشی که در بند حظ نفس و هر آن
کس که در او این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش ٭ بصورت آدمی شد
قطرهٔ آب ٭ که چل روزش قرار اندر رحم ماند ٭ وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند ٭ جوانمردی و لطفست آدمیت ٭ همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد ٭ بایوانها در از شنگرف و زنگار ٭ چو انسان را نباشد
فضل و احسان ٭ چه فرق از آدمی تا نقش دیوار ٭ بدست آوردن دنیا هنر نیست ٭
یکی را گر توانی دل بدست آر **حکایت** مردکی را چشم درد خاست پیش بیطار رفت
که دوا کن بیطار از آنچه در چشم چارپایان کشد در دیدهٔ او کشید کور شد حکایت
پیش داور بردند گفت بر او هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این
سخن آنست که هر آنکه ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک
خردمندان بخفت رای منسوب گردد **نظم** ندهد هوشمند روشن رای ٭ بفرومایه
کارهای خطیر ٭ بوریاباف اگرچه بافنده است ٭ نبرندش بکارگاه حریر ٭
یکی را از بزرگان ائمه پسر وفات یافت پرسیدند که بر صندوق تربتش چه نویسند
گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که بر چنین جایها روا باشد
نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند اگر بضرورت چیزی نویسند این بیت کفایت
وه که هرگه که سبزه در بستان ٭ بدمیدی چه خوش شدی دل من ٭ بگذر ای دوست
تا بوقت بهار ٭ سبزه بینی دمیده از گل من ٭ پارسایی بر یکی از خداوندان روزگار
گذر کرد که بنده را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد گفت ای همچو تو

مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت نهاده شکر
نعمت باری بجای آر و چندین جفا بر وی روا مدار که فردا به از تو باشد و شرمساری بری
بر بنده مگیر خشم بسیار ❊ جورش مکن و دلش میازار ❊ او را تو به ده درم خریدی ❊ آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند ❊ هست از تو بزرگتر خداوند ❊ ای خواجه ارسلان و آغوش ❊ فرمانده خود مکن فراموش
حکایت در خبر است که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود
که یکی بنده صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسق را به دوزخ ❊ بر غلامی که طوع خدمت تست
خشم بی حد مران و طیره مگیر ❊ که فضیحت بود بروز شمار ❊ بنده آزاد و خواجه در زنجیر ❊
توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش زاده مناظره در پیوسته که صندوق
تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در وی
بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن کرده درویش
پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر سنگ گران بر خود بجنبیده پدرم به بهشت رسیده باشد
خر که کمتر نهند بر وی بار ❊ بی شک آسوده تر کند رفتار ❊ بزرگی را پرسیدند
در معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمن
که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندان که مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند
فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن ❊ وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد ❊ مراد هر که برآری مطیع
امر تو شد ❊ خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد ❊ حکایت یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان
در محفلی نشسته دیدم و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده
سخن بدینجا رسانیده بود که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت
شکسته ❊ کریمان را بدست اندر درم نیست ❊ خداوندان نعمت را کرم نیست ❊

مرا که

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن ناپسندیده آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند
و ذخیره گوشه نشینان و کهف مسافران و محتمل بار گران بهر راحت دگران دست
تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و مکارم ایشان بارامل و پیران
و اقارب و جیران رسیده بیت توانگر را وقفست و نذر و مهمانی ❊ زکات و فطره و
اعتاق و هدی و قربانی ❊ تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی ❊ جز این دو رکعت
وان هم بصد پریشانی ❊ اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که
مال مزکا دارند و جامه پاک و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیفست و صحت عبادت
در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از
پای بسته چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر شعر شب پراکنده خسبد آنکه پدید ❊ نبود وجه
بامدادانش ❊ مور گرد آورد بتابستان ❊ تا فراغت بود زمستانش ❊ فراغت
با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد که تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر
عشا هرگز این بدان کی ماند ❊ خداوند مکنت بحق مشتغل ❊ پراکنده روزی پراکنده
دل ❊ عبادت اینان بقبول اولیتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده
خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ
بالله من الفقر المکب پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفته است الفقر فخری گفتم خاموش
که اشارت خواجه به فقر طایفه ایست که مرد میدان رضااند و تسلیم هدف قضا نه اینان
که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند بیت تشنگان را نماید اندر خواب ❊ همه
عالم بچشم چشمه آب هر کجا سختی دیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای
عظیم اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر
این سخن نکردم و برهان بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیده دست
دعای بر کتف بسته یا بی نوایی در زندان نشسته الا بعلت درویشی شیرمردان را
در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است که درویشی را نفس اماره
مطالبت کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأمند یعنی
دو فرزند یک شکم مادام که این برجاست آن برپاست شنیدم که درویشی
را با حدثی بر خبثی بگرفتند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم
که صبر کنم چه کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله موجب سکون و جمعیت درون که توانگر
راست یکی آنکه هر شب صنمی در برگیرد شعر هر روز بدو جوانی از سر گیرد *
صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل *
بخون عزیزان فرو برده چنگ * سر انگشتها کرده عناب رنگ * محالست که با حسن
طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند   دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد *
چه التفات کند بر بتان یغمایی * اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت الایند
و گرسنگان نان ربایند * چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد * کین شتر صالحست
یا خر دجال * چه مایه مستوران که در درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی
بباد زشت نامی بر داده * با گرسنگی قوت پرهیز نماند * افلاس عنان
از کف تقوی بستاند * حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست
تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر
من دوانید و گفت چندان مبالغت در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان گفتی

که

که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت
و مفتتن جاه و ثروت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی معیوب
گردانند بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را به از همه
پندارند و نه آن در سر دارند که سر بکسی بردارند و حکما گفته اند هر که بطاعت کم از دیگرانست
و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش * گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم *
چون خر شمارش ار گاو عنبرست * گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان کرمند
گفت غلط گفتی که بنده درمند چه فایده که ابر آب دارند و نمی بارند و چشمه آفتابند
و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ
و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند حکما
گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی از خاک بدر آید   برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد
دگر کسی براید و بی رنج و سعی بر دارد   گفتم بدانرا که از دست متعلقان بجان آمده
اند و از رقعه گدایان بفغان آمده و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان
پر شود * دیده اهل طمع بنعمت دنیا * پر نشود همچنانکه چاه بشبنم * حاتم طائی
بیابان نشین بود اگر در شهر بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر او پاره کشتی
گفت من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخورم *
ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی تا نقد کیسه
همت همه در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت   هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح *
کو را جز این مبالغه مستعار نیست * دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی * بر در
سلاح دارد و کس در حصار نیست * تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم

دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم
فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ
برخاست که لئن لم تنته لارجمنك دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید
زنخدانش گرفتم بیت او در من و من درو فتاده ❤ خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی ❤ از گفت و شنید ما بدندان ❤ القصه مرافعه این سخن پیش
قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان
توانگران و درویشان فرقی بگوید ❤ هر دو سمش چه کند گر بکشد طالب دوست ❤ گنج و
با گل خار و غم و شادی بهم اند ❤ نظر نکنی در بوستان که بید مشکست و چوب خشک
همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور ❤
اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی ❤ چو خرمهره بازار ازو پر شدی ❤ مقربان
حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگران این که گفتی توانگران
مشغول اند و ساهی و مست ملاهی طایفه‌ای هستند که تو گفتی هستند قاصر همت کافر نعمت
ببرند و بنهند و نه خورند و نه دهند و اگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد
باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عز و جل نترسند و گویند
مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیک بخت
کیست و بدبختی چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت
مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد   که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد   هر که
در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند   لذت انگور بیوه داند نه خداوند
میوه   آنکه در راحت و تنعم زیست   او چه داند که حال گرسنه چیست   حال

در ماندگان بپرسی وانند ❤ که با حوال خود فرو مانند ❤ درویش ضعیف حال را
در تنگی و خشکی سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی پیش
دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت ❤ قضا دگر نشود ور
هزار ناله برآید ❤ بکفر یا بشکایت برآید از دهنی ❤ فرشته که وکیلست بر خزینهٔ باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی ❤ ای طالب روزی بنشین تا بخوری و ای
مطلوب اجل مرو که جان نبری ❤ جهد رزق ار کنی و گر نکنی ❤ برساند خدای
عز و جل ❤ ور شوی در دهان شیر و پلنگ ❤ نخورند مگر بروز اجل ❤ بنانهاده
دست نرسد و نهاده هر جا که هست برسد ❤ مسکین حریص در همه گیتی همی رود
او در قفای رزق و اجل در قفای او ❤ هر گرا جاه و دولتست بدان ❤
خاطر خسته در نخواهد یافت ❤ حسود از نعمت حق بخیلست و مردم بی گناه را دشمن
الا تا نخواهی بلا بر حسود ❤ که آن بخت برگشته خود در بلاست ❤ چه حاجت که
با او کنی دشمنی ❤ که او را چنان دشمنی در قفاست   عالم بی عمل زنبور بی عسلست
زنبور درشت بی مروت را گوی ❤ باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن ❤ مرد بی مروت
زنست و عابد با طمع رهزن ❤ ای بناموس جامه کرده سفید ❤
بهر پندار خلق و نامه سیاه ❤ دست کوتاه باید از دنیا ❤ آستین چه دراز و چه کوتاه
مس درویشان نه بخوبی مباح ❤ گر نباشد در میان لت سپیل ❤ تا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش بر خان و مان انگشت نیل ❤ یا مکن با پیلبانان دوستی ❤ یا بنا کن خانه در خورد پیل
تا امام مرشد محمد غزالی رحمة الله پرسیدند که چگونه رسیدی بدین پایه در علوم گفت
بآنکه هر چه ندانستم از پرسیدن ننگ نداشتم ❤ هر چه دانی که هر آینه
معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد ❤

چو لقمان دید کاندر دست داود * همی آهن بمعجز موم گردد * یکی از لوازم صحبت آنست
که خانه بپردازی یا با خانه خدای درسازی * حکایت بر مزاج مستمع گوی * اگر
همی دانی که دارد با تو میلی * هر آن عاقل که با مجنون نشیند * نگوید جز حدیث روی لیلی *
هر که با بدان نشیند اگر طبیعت درو اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد * رقم بر خود بنادانی کشیدی
که نادان را بصحبت برگزیدی * طلب کردم ز دانایی یکی پند * مرا گفتا که با نادان مپیوند * حلم شتر
چنانکه معلومست که اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد از متابعتش سر نتابد
اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش بگسلاند
که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست * و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت
کند * سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی * که زنگ خورده نگردد به نرم سوهان پاک * خردمندان
گفته اند هر که در سخن پیشی از جواب نکند * تا نیک ندانی که سخن عین صوابست * باید که
بگفتن دهن از هم نگشایی * گر راست سخن گویی و در بند بمانی * به زانکه دروغت دهد از بند رهایی
دروغ گفتن بضربت لازم ماند اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف که بدروغ منسوب
شدند بر دروغ بعد از آن براست گفتن ایشان اعتماد نماند بیت یکی را که عادت بود
راستی * خطایی کند درگذارند ازو * وگر نامور شد بناراستی * دگر راست باور ندارند
ازو * اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق
سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس * مکن رحم بر گاو بسیار خوار * که بسیار خوارست
بسیار خوار * از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید * سگی را
لقمه هرگز فراموش * نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ * وگر عمری نوازی سفله را
بکمتر چیز آید با تو در جنگ * ور انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت

مشتغل شوی و اگر درویشی تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر ما کجا دریابی و بعبادت کی شتابی
درویشی مناجات میکرد یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان رحمت کرده که مر ایشان را نیک آفریده
صحبت پادشاهان کسی را مسلم است که غم سر ندارد یا امید زر حکایت یکی را پرسیدند
که چندین درخت نامور حضرت حق آفریده و برومند که سرو را آزاد خوانند که ثمره ندارد
درین چه حکمت است گفت هر درختی را وقتی معین است بوقت معلوم و سرو را هیچ ازین نیست
و همه تازه است و خوش و اینست صفت آزادگان بیت برانچه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد * گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم * ورت ز دست نیاید
چو سرو باش آزاد * دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگری آنکه دانست
و عمل نکرد * کس نبیند بخیل فاضل را * که نه در عیب گفتنش کوشد * ور کریمی دو صد گنه دارد *
کرمش عیبها فرو پوشد * درین تالیف چنانکه رسم متقدمانست از اشعار پیشینیان تلفیقی نرفت * کهن
خرقه خویش پیراستن * به از جامه عاریت خواستن * غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و بدین
علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن
بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که موعظهای شافی در سلک
عبارت کشیده و داروی تلخ نصیحت را بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند

والحمد لله رب العالمین والصلوات علی خیر خلقه محمد و آله
اجمعین الطیبین الطاهرین وسلم تسلیما دایما ابدا کثیرا کثیرا
تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بتحریر پیوست
فی ... المعظم حسب سرکار حضرت آصفی جاه اقبال پناهی مجدی مجدا
ابجت ایام ... الداعی محمد معصوم الکاتب غفر ذنوبه

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هرکز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور / نه عذرآوران را براند بجور
وگر خشم گیرد ز کردار زشت / چو باز آمدی ماجرا درنوشت
دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم
اگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف روزی خورد
لطیف کرم گستر کارساز / که دارای خلق است و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیمی نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فروکوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره سوی یم / ز صلب اوفتد نطفه در شکم
ازان قطره لؤلؤی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور / وگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش / فرومانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فروشد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم
محیطست علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تگ فرومانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته است / یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون / کزو کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینهٔ دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وز آنجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد راعی نرفت / گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند / برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع مطاع نبی کریم / قسیم جسیم نسیم وسیم
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتب خانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد / باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد / که تورات و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک برگذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد
خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دارالسلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی السلام

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورم / بر دوستان ارمغانی برم
مرا گر تهی بود ازان قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند شکر حق را سپاس
سیم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج
الا ای هنرمند پاکیزه خوی / هنرمند نشنیده ام عیبجوی

قبا گر حریرست اگر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش / بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن / بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من / چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی دروست

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان / که سید بدوران نوشیروان
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه / نیابد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش خسته دل از غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین
اگر زیردستی بیفتد چه خاست / زبردست افتاده مرد خداست
دو گیتیش نام جهان میبرد / که صیت کرم در جهان میرود
خسروی هوشمند و فرخ نژاد / ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه / که نالد ز بیداد سرپنجه
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید
ازان پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند از گردش آسمان
بعهد تو می بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینیان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفرست زر / نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد / شکایت کند زین زمانش مباد
برونست احسان شاه از حساب / نگنجد در این تنگ میدان کتاب
گران جمله را سعدی انشا کند / یکی دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد
دل از کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد
که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی
تنت باد پیوسته چون دین درست / بداندیش را دل چو تدبیر سست
جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هرچه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید
برفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نام بردار کرد
خدایا بران تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد
اتابک محمد شه نیک بخت / خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه‌ای / که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای
نگه دار یارب بچشم خودش / بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیی و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندش مباد / ز دوران گیتی گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سپید
براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو / تو حقگوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه روی بر آستان / که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر تویی / توانای درویش پرور تویی
نه کشور خدایم نه فرماندهم / یکی از گدایان این درگهم
چه خیزد ز دست [illegible] / مگر دست لطفت شود یار من

دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز
کمربسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بندهٔ حق گزار
حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار / وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود
یکی دیدم از عرصهٔ رودبار / که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول از آن حال بر من نشست / که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت / که سعدی مدار آنچه آمد شگفت
[illegible] روی از طریقت متاب / بکام دل کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش
شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / اگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی / بامید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بامیدوار / بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یک سواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس / از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی

مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای … که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر … کند نام زشتش به گیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود … بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن … نه چندان که دود دل پیرزن
چراغی که بیوه زنی برفروخت … بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست … که در ملکرانی به انصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش … ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند … همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار … که معمار ملک است پرهیزگار
بداندیش توست آن و خونخوار خلق … که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست به دست کسانی خطاست … که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی … چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی به مالش مکن … که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست … که از فربهی بایدش کند پوست
نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست … وگر خون به فتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک … الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان … بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را … چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمند است و لشکر گران … ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند … رسد کشور بی گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان … که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد … به مالش خیانت بود دستبرد
از آن پس که بر وی بگریند زار … بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد … متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی‌پدر … وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال … که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام … تطاول نکردند بر مال عام
در آفاق گر سربسر پادشاست … چو مال از توانگر ستاند گداست
بمیرد تهیدست آزاده مرد … ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد
که زشتست در چشم آزادگان … [illegible] ز دست افتادگان
[illegible] … اگر راست خواهی ز سعدی شنو
نکوجاهی از سلطنت پیش نیست … [illegible]
بیکبار مردم ستمگر رود … [illegible]
[illegible] … جهانبان [illegible] جهانی خورد
که در راه چو خاصی شود [illegible] … جهان خوش بخسبد که سلطان [illegible]
غم و شادمانی بسر میرود … بمرگ این دو از سر بدر میرود
[illegible] که بر سر نهد تاج … [illegible] گردون آمد خراج
اگر سرفرازی به کیوان برست … وگر تنگدستی به زندان درست
[illegible] … [illegible] ز گردنکشان شناخت
شنیدم که یکبار در دجله‌ای … سخن گفت با عابدی کله‌ای

که من روز شاهی [illegible] داشتم … بسر بر کلاه مهی داشتم
[illegible] … به بازوی دولت گرفتم عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم … که ناگه بخوردند کرمان سرم
[illegible] … [illegible]
نکوکار مردم نباشد بدش … نورزد کسی بد که نیک افتدش
شر انگیز هم بر سر شر شود … چو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر هیچ کس در نهادت شرست … [illegible]
خطا گفتم ای [illegible] … که نفعست در آهن و سنگ و روی
[illegible] … [illegible]
بدانست [illegible] … نه انسان که در مردم افتد چو دد
[illegible] … [illegible]
نه هر آدمیزاده از دد به است … که دد ز آدمیزاده بد به است
[illegible] … که از هول او شیر نر ماده بود
[illegible] … [illegible]
همه شب ز فریاد و زاری نخفت … یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی به فریاد کس … که میخواهی امروز فریادرس
[illegible] … که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی به راه … به سر لاجرم در فتادی به چاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام … یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تشنه را تازه دارد حلق … دگر تا به گردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار … که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو … که گندم ستانی به وقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری … مپندار هرگز کزو بر خوری
[illegible] … وگر سر به چرخ فلک بر برد
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند … همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار … که معمار ملک است پرهیزگار
سر گرگ باید هم اول برید … نه چون گوسفندان مردم درید
چه خوش گفت بازارگانی اسیر … چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان … چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست … در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند … چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکو قبول … نکو دار بازارگان و رسول
همه آن مسافر گرامی بدار … که تا نام نیکت برد در دیار
بزرگان مسافر بجان پرورند … که نام نکوشان به عالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب … کز او خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست … که سیاح جلاب نام نکوست
[illegible] … که هرگز نیاید ز پرورده غم

خردمند کز آزبت کرد کمی حق سپاسش فزونش کنی
گر او را بدیدم دست یافت ترا همچنان بر کرم دست بست
سخندان که شاپور دم درکشید چو خسرو بجنبش چو درکشید
جو شه حالش از نیکوی تباه نوشت این حکایت بنزدیک شاه
کرانی شه داده انکی بیل اگر من نامم تو نامی فضل
چو نیک تو گردم جوانی خویش بهنگام پیری مرا نام بیش
وپی کو پرنقش باشد سرش میان از دو پیوند کی آگهیش
وگر پادشا باشد عقل ادوام بعینه سر عونت و سعادت ایدم
هم ایچ ایمانش بود تا بکاشت نشاید بلا بر کس کاشت
که گوینده برگشته یاد این نیز گران مردم اینه پیروان چنین
وگر خشم بودی زبانی رواست که خونی شش نمن اندر خطاست
مگر کردی مرد نجوم شناس که معطی اندر و پیمان پس
چو مغلوب و کر گردن ده و پش از او بر نیامد دگر در خورش
چو شیرف ده دوست ... بیاید روان طوی بر کاشت
و از آن نیز پیچیده باجامش ز شیرف عمل بر کنی با کارش
حذر ترین به امانت گداز امین کی توری پیدا منش مدار
امین ماید ازو دور اندیشناک ندارد عم دیوانی چیز و بلاک
پیشان و شمار و این کار شین که از ضیعه کی را نهی امین
دو هم جنس دیرینه هم قلم نباید فرستاد دیگر جای بهم
چو رانی که هم دست ... یکی در دو باشد یکی پرده دار
خورد زان هم باک و اند بیم ره ود ر میان کار روانی سیم
کی را که معزول کردی بجاه چه بهتر بباید بخشش گناه
برآوردن کام امیدوار برانقیه بندی شکستن ...
زیپیدش و راز کتوی عمل پیغمبر نه دوطناب اجل
بفرمان این ... بشه دادگر چو اواز خشم او دور پیسر
کشش نیز ماشود و دولک کمی ... انبشی از دیده پاک
جوبری کنند خشم گرد دلیر وگر خشم گیری شود او زیر
در شستی از بهم دربیت جوی کرکی قرتاج و دو بیت
جوانمرد و خو خوی و بخشنده باش جو حق تو باشد و بر خلق باش
جو یزدان دیت ... میش ... خوان ... خویش
فرد انک ماند پس از وی بجای پل خوانی و خوان و مهمان سرای
مرا کو ماند ... پیش ... درخت وجود ... بار
جوانی که نامت بود در جهان کمی نام نیک بندگان نهان
بسیع رضا ... وگر گفته ... بیش
که کار ... چو زنهار خواهند زنهار ده
گر ایدر گنه کاری اندر پناه نه ... گشتن ... گناه
جوابی که هشت و نشنید پند وگر گوسماش ... پند
وگر پند و بند ... بکار درخت ... بار
جو خشم ... برکشد کسی تا گشش ... بیسبی
گر سپیت ... شکست ... نشاید و گر باز بیت

زودپای

زدریای عمان بر آید کسی سفر کرده با موج دریا بسی
عجب شیوه در کت ... بیک روم ز هر جنس ... گنجهوم
جهاندیده و دانش اندوخته ز هر راز دیده ... سوخته
بهیکل تو چون مه و روز بخت ولیکن فرزند ... بر پیک بخت
دو صد راز صد بار هم دوخته سفر کرده و حکمت اندوخته
شهی در امید دل ... بهتر کی در ان نیست شهریار
که طبعی نکوناهی اندیش ذات سر عجز بر پای ویس داشت
بپیشش خرد نگوئی ... سزاوار کاش اندر او راه
حور اسپستان ملک سرنهاد نیایش کنان دست بر بر نهاد
در ... باران شاهنشهی که بخت جوان باد و دولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی جه بوده که نزدیک ما آمدی
جه دیدی درین کشور ... بگو این که نام نکو ...
ز رنجم زان مملکت منزلی گزیده اندوختم دلی
ملک را همی ملک ... پس که راضی نگردد ... کس
سخن گفت و دادار گوهرفشان نیطقی که شاه استین نشان
پسنداندش چنین گفتار ... هر آن ... خوانده ... کرد
نزش داده که مر ... قدوم بهر سیدش اگر سرو ... بوم
بگفت ای ... تقرب ز ...
ولیکن بتدریج تا انجمن بپستی ... من
نفس ... آزمود بقدر ... فزود
ملک با دل خویش ... گفت که کویت ... پارده
برد دل از ... که ماز ... کار
خرد کاهی ... نزیبد چپ نگردد ... جق
نگارش ... داری ... نه انگه ... کرد راست
جو یوسف کسی ... صلاح و تمیز بسی سال باید که گردد عزیز
بایام ... پسی نشاید ... کسی
نگو ... قیاس سخن پیشه ... پیش
برای ... نشاند ...
چنان حکمت ... کاریست که از ... نجت
در آن ... قلم که ... الم
زبان ... پست کرد ... بیت
حسودی ... نگارش ... طبیعه
شدوش ... ملک ... گرفت وزیر کسی ... گرفت
خیال ... خرد مندی ... که درد ... طعنه
ایمن ... بور نشاید ... رنج
ملک را ده ... طعم ... مهر ... مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری جو خورشید و ماه ... بر
دو صورت که ... مونس ... خویش
سخنهای دانای شیرین سخن گرفت اندر ام ...
جو دیده ... صاف ... بطبعش ...
ورا هم ... میل ... نه میلی ... چنان ...
ازان ... که خبر داشتی که در روی ایشان نظر داشتی

وزیر از نهان همت آورد
بخبث این حکایت بشاه برد
که این را ندانم چه خواهد و کیست
نخواهد بسامان در این ملک زیست

شنیدم که با بندگانش سر است
خیانت پسندست و شهوت پرست
سفرکردگان لاابالی زیند
که پرورده ملک و دولت نیند

نباید چنین خیره روی تباه
که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فراموش کنم
که بینم تباهی و خاموش کنم

تجسس نشاید سخن گفت زود
مگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان برانم یکی گوش داشت
که آغوش ساعد در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای
مثل آزمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد
که بدمرد را نیک روزی مباد

[illegible]
درو [illegible] آتش شتافت
بخرده توان آتش افروختن
پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر
که جوش برآمد چو مجمر بسر
غضب دست در خون درویش داشت
ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود
ستم در پی داد نامردی بود
میازار پرورده خویشتن
چو تیر تو دارد به تیرش مزن

بنعمت نبایست پروردنش
چو خواهی به بیداد خون خوردنش
از او تا هنرها یقینت نشد
در ایوان شاهی قرینت نشد

ملک در دل این راز پوشیده داشت
که قول حکیمان نیوشیده داشت
دل است ای خردمند زندان راز
چو گفتی نیاید به زنجیر باز

نگه کرد پوشیده در کار مرد
خلل دید در کار هشیار مرد
که ناگه نظر در یکی بنده کرد
پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که با هم بود جان و هوش
حکایت کنانند و ایشان خموش
چو خواهی که قدرت بماند بلند
دل ای خواجه در ساده رویان مبند

وگر چون بباشد غرض در میان
حذر کن که دارد [illegible] زیان
تو را ای که صاحب نظر [illegible]
نگردد چو مستسقی از آب سیر

ملک را گمان بدی راست شد
ز سودا درو خشمگین آتش شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام
بآهستگی گفتش ای نیکنام

ترا من خردمند پنداشتم
بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند
ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست
خطا از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم
خیانت روا داردم در حرم

برآورد سر مرد بسیار دان
چنین گفت با خسرو کاردان
بخاطر درم هرگز این نقش رفت
ندانم که گفت آنچه بر من برفت

مرا چون بود دامن از جرم پاک
نباید ز خبث بداندیش باک
شنیده ز شه آنچه گفت وزیر
بعقل بیندیش و حجت بگیر

تبسم کنان دست بر لب گرفت
که در هر چه گوید نشاید شگفت
حسودی چنین جای خود دیدم
کجا بر زبان آورد جز بدم

من این ساعت انگاشتم دشمنش
که بنشاندش زیر دست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم
ندانی که دشمن بود در پیم

مرا تا قیامت نگیرد بدوست
چو بیند که در عز من ذل اوست
مرا چون [illegible] دید شخص بخواب
[illegible]

نظر کرد و گفت ای هنرپرور
ندانم ز خصمان [illegible] خبر
ز آن پس که کس روی بر من نشسته
بگردید و [illegible] نشسته

بخندید و گفت این سخن نیست
ولیکن تو در کف [illegible]
براند چشم [illegible]
کنونم بکین [illegible] زیست

مرا هم چنین نام نیکست لیک
رعیت نگویند [illegible] نیک
وزیری که جاه من [illegible] بخت
[illegible] گر [illegible]

ولیکن بیندیشم از خشم شاه
الا [illegible] که گناه
اگر شاه با او [illegible] گفت
[illegible]

که جرمم نهی و زبان آوری
بجرمی که دارد [illegible]
بخصمت مها که شنیده ام
هم [illegible] بچشم [illegible]

که بی جرم و حق در بارگاه
[illegible] نگاه
بجنبید و [illegible] گوی گفت
[illegible]

نه بینی که [illegible] کرشمه ای
که حکمت روان [illegible] قوی
[illegible]
بحسرت [illegible] درگاه

مرا [illegible] جوانی برفت
بخط و لب [illegible] کامرانی برفت
[illegible]
که سرمایه [illegible]

مرا هم چنین چهره گلفام بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در این غایتم زشت باید گرفت
[illegible]
مرا هم چنین چهره [illegible] بود
[illegible] تنگ بود

در اینان بحسرت چرا ننگرم
که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من [illegible]
[illegible]

[illegible]
مرا [illegible] گرانی [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]

[illegible]
بگفتا [illegible]
ملک [illegible]
[illegible]

در اکنون دولت نظر کرد شاه
اگر [illegible] لفظ [illegible] بخواه
کسی [illegible] سوی شاه [illegible]
[illegible]

بعقل ارنه آهستگی کردمی
بگفتار [illegible]
[illegible]
[illegible]

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
اگر کار [illegible] پشیمان شوی
[illegible]
[illegible]

به پیر دستور دانش ورش
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] پادشاهان که دین پرورند
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بهشتی درختی برای پادشاه
که افکنده [illegible]
طمع [illegible]
که بال [illegible]

خردکف دولت نجسته همای
گر اقبال خواهی در این سایه ای
[illegible] نظر کرده
که این سایه [illegible]

صواب است پیش از کشش بند کرد
[illegible] پیوند کرد
[illegible]
[illegible]

[illegible]

تحمل کند هر که را عقل هست — نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین — نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک — کزو میگریزند چندین ملک
شنیدم که فرمانده دادگر — قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز — ز دیبای چینی قبایی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است — وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می‌ستانم خراج — که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو همچون زنان حله در تن کنم — بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست — ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود — نه از بهر آذین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد — ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج — چه دولت بماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور — برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسان برخورند از جوانی و بخت — که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای — حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار — به پیکار خون از مشامی مبار
بمردی که ملک سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد بر زمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت — بسرچشمه‌ای بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند — برفتند تا چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور — ولیکن نبردیم با خود بگور
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام — سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت — خنک آنکه با دانش و داد رفت
چو بر دشمنی باشدت دسترس — مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت — به از خون او کشته در گردنت
شنیدم که دارای فرخ تبار — ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش — شهنشه برآورد تیر از کیش
[illegible] از دشمنان [illegible] باک — که در غار با [illegible] پاک
برآورد چوپان دل پرخروش — که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسبان شه پرورم — بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای — بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش — وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت — نصیحت ز شاهان نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست — که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست — که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای — ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت بمهر آمدم پیش باز — نمیدانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار — که اسبی برون آورم از هزار
مرا گله‌بانی بعقل است و رای — تو هم گله خویش باری بپای
در آن تخت و ملک از خلل غم بود — که تدبیر شاه از شبان کم بود

تو کی بشنوی ناله دادخواه — بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کآید فغانت بگوش — اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست — که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید — که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن — چو تیغت بدست است فتحی بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به — نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی — طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری — فرومانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز — دری بود در روشنایی چو روز
قضا را درآمد یکی خشکسال — که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید — خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق — کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود و بفروختندش بسیم — که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد — بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان — که دیگر نیاید بدستت چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع — فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار — دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین — نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن — گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران — بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر — نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیریاز — بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست — اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان — نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد که دوش — که میگفت گوینده [illegible]
مرا راحت از زندگی دوش بود — که آن ماه رویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست — بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی — چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
نگه کرد شوریده از خواب و گفت — مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس — نبیند دگر فتنه بیدار کس
در اخبار شاهان پیشینه هست — که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس — سبق برد اگر خود همین بود و بس

حکایت

چنین گفت یک روز با صاحبدلی — که عمرم بسر رفت بی حاصلی
چو میبگذرد ملک و جاه و سریر — نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست — که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس — بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست — بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش — باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار — ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم — که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند — چنین خرقه زیر قبا داشتند

نبینم مگر گربه ای چون روم / بنزدیک موسی اهل علوم
براشفت و ناگاه این گربه چیست / بس حق همت بباید گریست
تراز این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی همه ملک دیگر کس است
شتابنده رو جهان آتشست / گر از تو بشیر و گر از آتشست
الا تا درخت کرم پروری / کرم میوه داری کز و برخوری
یکی را که سعی قدم پیشتر / بدرگاه عزت بود بیشتر
بحق بازو دان که درپیش تست / تو زین بیش کرم دان و ربست

که باید ز دست دشمن نماند / خزان [illegible] شهر و من خانه
ولایت بانجام خویش خورد / که از عمر بهتر شده بیشتر
بدین بیج روز و آفات منتظر / باندیشه تدبیر نفس پیاز
نزاد آن کس که خیری بسازد / و مادم رسید تحفش بیرون
کرم گر که فرود که دیوان نشینند / منازل و مجال نیکان و منه
کی ز بس خاری و سر پیشار / هر سه همی فرو ناگرده کار
جدائی که غم برداشتن / که پستی بود تخم ناکاشتن
گرفتار جهان کنج غاری تمام

خداوند دنیا و اقصای یم / که درمی نیامد به سرش
قصیر شد آن کنج ما یک جای / بگوئی مکر داندش [illegible]
تماشاگه عارف پاکباز / بسر پنگی بچه بر تافتی
در آن سکان پیر شیبانی / ببرد نام درش در دیار
جهان سوز و بی جهت دیر کسی / نه همی لب مردم ازحسنه و یا
کرمی بماند پیکس و پیش / جفت می کشی روی بخت
به بیدار پیر آمدی کاه و گاه / بوقت زد ویش کمتر نیم
مرا با تو دانی پسر اورت / برآشفت [illegible]
مکوم صفت نهم برکسی / چندان رحمت و پسند زمین
و بود دست پریشانی خلق او / نخواهد شد [illegible]
کرا قصه همی دو پستی / که پستی بود این سخن [illegible]
عجب آرم از خواب این [illegible] / که کردست یا برای هیچ
مهار روز منزلی مکن بکهان / خزینه تهی کرد ادم [illegible]
نه بکشت پای مردم رحای

کنج عبادت فرورفت پای / عابدگان نهاده سر در بر پیش
هر پیرو از خویشتن [illegible] / جوهر سیاهش نفس کردید
یکی مرزبان [illegible] بود / که مردانی که در [illegible]
نیکیش روی جهانی ترش / گر بپی [illegible] ظلم اعا
پاسخ چه دانی که گفت [illegible] / بطلم بجای گرد و دراز
خداوند درد ویرکرد یکاه / ملک وی کمش ای نیک بخت
بر آه نمی بس از بهر / گرفتم که پایان کشور نیم
خیال نیش بس که با هر کسی / شنیدن این سخن یک بیدار
مدارم پریشانی خلق و دست / تو بادوست داران من دشمنی
مکن گه دارد خدا دشمنت / خداوند را گرنه پوست
که مردم بخسبند از تیغ دل / بزرگ که بکه کی سرکشت
کو بر یک نظامی نماند جهان / بسر بچه ناتوان برمسح
که غافل شوی کرد آبی / وا او پستان جمع سرکنج

میدانی که از کاری بیای کیسی / که باشد که در پیش [illegible]
بهبحت بازار [illegible] / که با دو همت ببازد [illegible]
بیابک ابی [illegible] / چه داند شب با پیشانی [illegible]
کرهم گرفتار کان پستی / خوابد از پستی حجر پستی
جهان [illegible] شد تحمل / کرت بکرد و سخ و [illegible]
چو درویش با یک دیدم درخت / قوی بر آن پست و [illegible]
در آن حال پیش آدم [illegible] / [illegible] بر پیچاره پستی
به که کم ای [illegible] / [illegible] پشت آمد [illegible]
[illegible] / شکست [illegible]
به که کم [illegible] / که [illegible] جانی [illegible]
[illegible] / که گرد و دامن [illegible]
[illegible] روی نزد / [illegible]
چو چنم که درویش مسکین خورد / بکام [illegible] دست [illegible]
خبر داری ای خسروان عجم

تحمل کن ای تو آن از [illegible] / که روزی تو ناتوانی [illegible]
لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند
[illegible] / نشود دولتش [illegible]
جهان [illegible] پیش [illegible] / که یاد آن [illegible]
بجوشیده چشمهای [illegible] / نبود آب [illegible] چشم یتیم
[illegible] / [illegible]
شکست آمدم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
یکی [illegible] / کجا باده [illegible]
که گرد [illegible]

نهانی ستمکت و پادشاهی بجاه / دهان ظلم [illegible] بر پستانی [illegible]
خنک روز محشر تن دادگر / که در سایه عرش دارد مقر
چو چو [illegible] که غالی / شه ملک و [illegible]
زرگی [illegible] / که زان شو [illegible] پس
و گر چو [illegible] پادشاهی کنی / بس [illegible] پادشاهی گدائی کنی
بیمار [illegible] / که سلطان [illegible]
شبی و خون اتش [illegible] / شنیدم که [illegible]

خطاچی که بر دست ظالم رفت / جهان ماند و او با مظالم رفت
بتوی که اقبال خواند خدای / [illegible] عادل نیک رای
سکاننده [illegible] / که خشم [illegible]
نه خود [illegible] / که در شکر نعمت [illegible]
حرمت [illegible] / چو [illegible] ضعیف [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
یکی سگ گفت [illegible] / که کاکل [illegible]

جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد به نار / وگرچه سرایت بود برکنار

بجز سنگدل ناکند معده تنگ / چو بینند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون می‌خورد / چو در پیش چشمه که خون می‌خورد

دل پادشاهان شود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسنده است اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / به هر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سرکشند / به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد / به جان‌آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلانیدش طناب امل / وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه / که بی حد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش / گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش شبخانه ساخت

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنانک از خلایق به هنگام عیش

گر از شهر شد بانگ شادی چو رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد

ملازم به دلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامداد و شام

در آن یک [illegible] دلیر / که شه دادگر بود و درویش گیر

نیامد در ایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی

سر اقبال بایید ملک از سرش / نهاد او سر بخشش سروری

دگر خواست کافزون کند تاج و تخت / بیفزود درویش را کار سخت

طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان

نگویم که بدخواه درویش بود / حق آنست کو دشمن خویش بود

به امید بیشی نداد و نخورد / خردمند داند که ناخوب کرد

شنیدند بازارگانان خبر / که ظلم است در بوم آن بی‌هنر

بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت / به ناکام دشمن بر او دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند

وفا با که جوید چو پیمان گسیخت / خراج از که گیرد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا / که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن / نکرد آنچه نیکان بگفتند کن

چه گفتند نیکان بدان نیکمرد / تو برخور که بیدادگر برنخورد

یکی بر سر شاخ بن می‌برید / خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا گر این مرد بد می‌کند / نه با من که با نفس خود می‌کند

نصیحت

نصیحت چو خوبست گر بشنوی / ضعیفان میفکن به کتف قوی

که فردا به داور برد خسروی / گدایی که پیشت نیرزد جوی

که چون بگذرد بر تو این سلطنت / بگیرد به قهر آن گدا دامنت

مکن پنجه از ناتوانان بدار / که گر بفکنندت شوی شرمسار

نخفتست مظلوم از آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید

مدر پرده کس به هنگام جنگ / که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیرمردان درشت / چو با کودکان برنیایی به مشت

نکو زادی [illegible] سرپنجه بود / دل زیردستان من نگه بود

نکوروی که مست زورآوران / مکن دم که زور بر لاغران

الا تا نخفت [illegible] نوم / حرامست بر چشم سالار نوم

غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد / که می‌برد بر زیردستان حسد

که شاه ار چه بر عرصه نام آور است / چو ضعف آمد از بیدقی کمتر است

ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دم است / که در پارسایی چنو کم کس است

نرفتست هرگز ره ناصواب / دل روشن و دعوت مستجاب

نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعایی برین / که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم / بخواندند پیر مبارک قدم

برفتند و گفتند کامد فقیر / تنی محتشم در لباس حقیر

بگفتا دعایی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پایبند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت / به تندی برآورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی بود سودمند / اسیران محتاج در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی

ببایست عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دستگیرد دعای ویت / دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت / چه رنجم حقست این که درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود / به فرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز / به داور برآورد دست نیاز

که ای برفرازنده آسمان / به جنگش گرفتی به صلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست / که شه در خرامید و بر پای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو گنجشک کو رشته در پا ندید

بفرمود گنجینه گوهرش / فشاندند در پای و زر بر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت / ازان جمله دامن بیفشاند و گفت

مرو با سر رشته بار دگر / مبادا که دیگر کند رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای / که تا بار دیگر نلغزد ز جای

زمسعود سوگند سخن ترتیب / پدرها را افتاده بر خود ترتیب
جهان پیشه چابو بدیدت / زو بنیاد داری امید ...
نه بر باد زد می سپه کاوه سام / سر پهلوان علیه السلام
یکی بین جهان کو ... دولت بود / که در بند سایش حق بود
بکار آمد آنها که پرورده‌اند / که کردند بینند و کنده کشته‌اند
همین تخت زرین ... بود / که شاه ویش و رنج مردم بود
شنیدم که در عصر میر اجل / پسندیدت بادو بکارش ...
جهانش ... دل ... / بجز خورد و شد بس نماند روز
کزو مند ... دست ... / که در طلب بینند در روی ...
همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرماندهٔ لایزال
هوزنگ شهر ... نوش شب / شنیدم که میگفت ... زیر لب
که در عصر چون من ... بود / خور خرمیش ... چیزی بود
جهانگیر و گردم بخرد و ریش / بهشتم ... کان از سر ...
پسندیده رائی که بخشیده بود / جهان ازین چو خیش گرد و گرد
وزان گوش کان بتو مانده تیم / که من ... چیم
که خواجه ... بگذار / یکی بیت کوتاه و دیگر دراز
در انده در آسیمی عاید ... / که حق ... بیت
که و پستی ... که من درازم / دگر دوست کو ... از ظلم و از
کنون ره که دستت چو آزی کن / دگر ... تو دست ... کن
ماند ... پرورش ... / که پس روز ... کور
قزل ارسلان قلعه سخت داشت / گر کرد ... ندمی زور داشت

ما اندیشه ار کس نه حاجت بسیج / جو ... و پیمان ... پیچ
جهانش در افتاده ... / گر بره ... طبق ...
سعادتم کرد وی مبارک حضور / بنزدیک شاه ... و دور
خلایق ... جهاندیده / ... آفاق کرد دیده
بزرگی زبان آوری کار ... / یکی سخن گوی ... پیدا ...
قزل گفت ... کرد ... / چنین جای ... کرد دیده
بخندید کین قلعه خرم / ولیکن ... محکم است
همین ... کنشان ... / دمی ... بود ... کشته
نه بیهوده شاهان دیگر خورند / درخت امید ... خورند
ز دوران ملک ... / دل از ... اندیشه ... کس
چه چان و نکارش گنجی نشاند / که ... تصرف نماند
چو ... همه چیز ... / امیدش ... جدا ماند و بس
برو وحشیانه ... است / که ... جای دیگر ... است
چنین گفت ... / ... کس ...
اگر ملک بهرام جاندار تخت / مرا چون میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج ... / ... بخشی ... خوری
قزل ارسلان جان بجا بخش داد / ... شاهی ...
بجای نشستن ... تاج گاه / چنین گفت دیوانه ... هوشیار
بنهت پدیدش از تاج گاه / جو دیدش ... دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر فرازش / چو ... پی ... کپ
جویده ... سر آورد ... / جوان ... سر ... روز ...
سکیب ... دیدار / حسن ... کرد ... نگار
... / ... جهان ... است
ملک ... / که مرده ... شو ... شوی
... / ... دیگری ... است
یکی ... / ... شاهی ...
... / ... گر ... است
کرا ... از خسرو ... جم / ... ضحاک و جم
که ... / ... محال
کرا ... / ... ماند
... / ... دوستیم
که گر ... پاک رو / ... قیصر ...
سراپرده ... / ... کرد
همی ملکت ... ذال / زمکی ... انتقال
... / ... است
کسی ... جهت ... / جهانداری ... کام ...
همه وقت عیشش مهیا بود / گر ... خوب ... پیاو
دگر ... زور مندی ... / همین ... کرد ...
بر تاب ... کرد / ... کرد
بزرگی ... شهر ... / گرفتی ... بزور
... / ... عصف
جو ... شعار ... نگار / ... بدو پیش ...
کنه ... / ... است
شنیده ... نگار / برون ... شهر ...
... / ... اند
... روح ... / ... در ...
توانا ... / ... کار گر
یکی ... پیتو ... / چنان ... است
... / ... بود
جو روز آوری ... کن / ... زوال ... کن
یکی ... / ... هول
که ... کارش / ... کار خویش
... / ... است
ملک ... / ... صواب
که ... / ... دیوانه ...
بخنده ... / ... کوش
... / ... ست
جهانگوی گفت ای ... / ... کرد
که ... اندیشه بود / ... بود
علاقی ... / جهان ... کوش
بس ... مصلحت ... / ... دشمن ... است

که سالار طعامم نگیرد به پشت / شکسته متاعی که در دست تست
بخندید دهقان روشن ضمیر / که بس حق بدست تو نعمت ای امیر

بس از جهل من کشتم نی پی خو / که از جور سلطان [illegible]
خزانه چه کم کرد [illegible] تیمار کش / در آن [illegible] که پیش ملک [illegible]

تقاضا مکوی که گشتی گرفت / که چون تا به نام [illegible] کرفت
نیندیشد از ملک و دولت [illegible] / که شفقت بر [illegible]

[illegible] خویش کرد / نه بر جان مسکین درویش کرد
که فردا در آن مجمع نام و ننگ / بگیرد [illegible]

[illegible] برگردنش / نیارد سر [illegible] ارش
کرمش که [illegible] کشته / در آن روز [illegible] کشته

گر انصاف پرسی از آنکس بدست / که در [illegible] دیگر کس بست
اگر بر نخیزد به [illegible] دل / که چون [illegible] دل

شنیدم چو بشنید و چیزی نگفت / [illegible] بخت
همه شب [illegible] / ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

جوانمردی [illegible] گوش کرد / پریشانی [illegible] گرد
سواران همه شب [illegible] / سحرگه [illegible] خفته

در آن عرصه را بشنید شاه / [illegible] سپاه
بگفت [illegible] بر زمین / چو دریا شد از موج لشکر زمین

بزرگان نشسته [illegible] / بخوردند [illegible]
خوشنود طرب [illegible] / ز دهقان [illegible]

[illegible] سخت / بخواری [illegible] پای تخت
سپه [illegible] / ملامت [illegible] راه گریز

شمردند از زندگی آخرتش / بگفت آنچه کرد [illegible] خاطرش
[illegible] کار [illegible] / قلم [illegible] بود

چو دانست کز خصم نتوان گریخت / بنا پاکی او [illegible] ریخت
سرا [illegible] / نشاید [illegible] خانه [illegible]

زمین کرده [illegible] / که علقی ز خلقی [illegible]
[illegible] / همه عالم [illegible]

اگر سخت [illegible] زمین / با انصاف [illegible] گوش کن
عجب [illegible] / بکش [illegible]

[illegible] ظلم [illegible] است / نه بیچاره [illegible] است
چو [illegible] / که [illegible] دیار

ندانم که چون [illegible] / [illegible]
مران [illegible] / که [illegible] بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن / بس [illegible] نیز
گرفت [illegible] / ز [illegible] هوش

مراو را چو طالع [illegible] / وی [illegible]
پند [illegible] / نخست [illegible]

ز دشمن [illegible] / سرا [illegible] گوشت
ترش [illegible] / که [illegible]

چو در خلافت مامون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بجهد [illegible] / تجمل [illegible]

بگوش آمدش ناله [illegible] جنگ / سرانگشت [illegible] تنگ
برآورد [illegible] خضاب / چو قوس قزح برج آفتاب

شب [illegible] / مگر [illegible]
گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش [illegible]

[illegible] / چنان [illegible]
بگفت [illegible] / چه حاصل [illegible]

بگفت ار کشی ور شکافی سرم / وزان [illegible]
کشیدش به یکبار [illegible] / بیکبار [illegible]

شنیدم [illegible] تخت / بشوریده [illegible] بخت
ولیکن [illegible] / [illegible]

پریچهره [illegible] / که پیش [illegible]
نه [illegible] / که گوید [illegible]

بکرد [illegible] / جنانی که هست [illegible]
هر آنکس که عیبش بگوید [illegible] / [illegible] جیب خویش

که شهد [illegible] / کسی را که [illegible]
چه [illegible] / شفا باید [illegible]

اگر شربتی [illegible] / ز [illegible] تیغ [illegible]
پریزاد [illegible] بخت / [illegible] بخت

سعدم که [illegible] / دل [illegible]
مگر [illegible] / [illegible]

برندش فرستاد [illegible] بارگاه / که زور [illegible]
ریاضت [illegible] / مصالح [illegible] گفت

[illegible] / شنیدم [illegible]
[illegible] / حکایت [illegible]

[illegible] / خداوند [illegible]
غلامی [illegible] / [illegible] غلام

که دنیا [illegible] / غم [illegible]
هر آنکه [illegible] / [illegible]

ترا گر [illegible] / مرا گر [illegible]
بدرواز [illegible] / [illegible]

[illegible] روز / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

غم و شادمانی نماند ولیک / بجز [illegible]
کرم [illegible] / [illegible] بخت

مکن تکیه بر ملک و مال و حشم / که [illegible]
برافشان [illegible] / که سعدی درافشاند [illegible]

[illegible] / که [illegible]
و رایام [illegible] / شب [illegible]

همه روز [illegible] بلا / بشب [illegible]
کری [illegible] / [illegible]

که ای پادشاه فرخنده رای / نگویم [illegible]
بگفتا [illegible] / که هر کس درخورد پیغام اوست

کسی را که پیشی ز حق بر گران / منه پای ای خواجه حق در میان
[illegible] / توان گفت حق پیش او [illegible]

بر مرد نادان نریزم طعام / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ترا عادت ای پادشه حق روی است / دل مرد حق گوی از اینجا قوی است
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست ظالم گر از من بتاب / [illegible]
تو هم پاسبانی به انصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را منت و من سپاس
که در کار خیرت به خدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس به میدان کوشش درند / ولی گوی دولت نه هر کس برند
تو حاصل نکردی به کوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

همی تا برآید به تدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را به قوت شکست / به نعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باید ز خصمت گزند / به تعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز / که بخشش کند کند دندان تیز

مراعات دشمن چنان کن که دوست / که او را به فرصت توان کند پوست
به تدبیر رستم در آید به بند / که اسفندیارش نجست از کمند

حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگر چه زبون دوست به

وگر [illegible] در نبرد / [illegible]
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ / به نزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست / حلال است بردن به شمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد به حشر از تو داور حساب

چو با سفله گویی به لطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردن کشی
چو دشمن بیاید به پوزش ز درت / [illegible] کین و خشم از سرت

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد / که کار آزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد رویین ز پای / جوانان به نیرو و پیران به رای

بیندیش در قلب هیجا فرار / چه دانی کرا باشد آخر ظفر
چو دانی که لشکر ز هم دست داد / به تنها مده جان شیرین به باد

اگر بر کناری به رفتن بکوش / وگر در میانی لباس عدو پوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد به هیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن به شب راهها / حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راه / بماند بزن خیمه بر جایگاه
اگر پیش دستی کند غم مخور / ور افراسیاب است مغزش برآر

بنی

نبینی که لشکر چو یک روزه راند / سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت به زوبین و تیغ
به دنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار / به از جنگ در حلقهٔ کارزار
دلاور که باری تهور نمود / بباید به مقدارش اندر فزود

که باری دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یأجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید به کار

کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ / چرا دل نهد روز هیجا به مرگ

نواحی ملک از کف بدسگال / به لشکر نگه دار و لشکر به مال
ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن می‌خورند / نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن به تیغ

به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران به ناورد شیران فرست

به رای جهاندیدگان کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی

نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمیده نتابد به جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار

به کشتی و نخچیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی
به گرمابه پرورده و عیش و ناز / برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز وغا سر بتابد چو زن
چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت / نه خود را که نام‌آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره همزبان / بکوشند در قلب هیجا به جان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر به چنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل بازو دگر اهل رای
ز نام‌آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ / بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ
قلم‌زن نکو دار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردی است دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت به بازی نشست / که دولت برفتش به بازی ز دست

نگویم ز جنگ بداندیش ترس / در آوازهٔ صلح از او بیش ترس
بسا کس به روز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند

بخیمه درون مرد شمشیرزن / برهنه نخسبد چو در خانه زن
زره پوش خسبند جنگ آوران / که بستر بود خوابگاه زنان
بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگهست / یزک سد رویین لشکرگهست
میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را بنیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر کین در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین بآرام دل
چو شمشیر پیکار برداشتی / نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکر شکوفان مغفر شکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی / چو دانی که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ / بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی خویش را / نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند / که با بندیان او ز بندی کند
اگر سر نهد بر خطت سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری / از آن به که صد ره شبیخون بری
گرت خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان ز آسیب دشمن برد / که مر دوستان را بدشمن سپرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر / که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز روی قیاس
بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان برو برگمار
نو آموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو بر کندی از دست دشمن دیار / رعیت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار
مگو دشمن تیغ زن بر درست / که انباز دشمن بشهر اندرست
بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان درنگر / که روزی دل خسته باشی مگر

فرومانده

فروماندگان را درون شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده ای بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران
پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر بر کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
یکی دید در خواب صدر خجند / که خاری ز پای یتیمی بکند
همی گفت و در روضه ها می چمید / کز آن خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگری زیردست
اگر تیغ دورانش انداختست / نه شمشیر دوران هنوز آختست
کرم خوانده ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران
شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه / مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبایی بگفت / برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفت کای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست
بدانست پیغمبر نیک فال / که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد ازو یکزمان
گر او می برد پیش آتش سجود / تو واپس چرا می بری دست جود
گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان می کند مرد تفسیردان / که علم و ادب می فروشد بنان
ولیکن تو بستان که صاحب خرد / از ارزان فروشان برغبت خرد
کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که اهل خرد دین بدنیا دهد
زبان دانی آمد بصاحبدلی / [illegible] میان حاصلی

که یک نقطه در دو دهم برنتافت / که دانگی ازان دانم از دو جهت
همیشه پریشان او حال من / همه روز چون سایه دنبال من

نه یکتا به از دفتر دین الف / بخواندم بجز حرف لا یعرف
خود آنگه که یک ره بسر بر زد / که ای قلتبان حقه بر در مزد

در اندیشه ام تا که امرم کریم / ازان سنگدل دست گیرد یتیم
شنید این سخن پیر فرخ نژاد / درستی و دو رستیش بنهاد

نه انقاد در دست مالک کنی / برون رفت زین جا برو زار و دی
یکی گفتش ای شیخ این ماجرا که چیست / بر او کز پی سر دنیا بدارست

گدایی که بر شیر نر زین نهد / ابو زید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز حق آبروی آنکه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نکو داشتم آبروی / ز دست چنین گر بری یاد و کوی
نهان و به ازادرم تحسین زند / که این کسب خیرست و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و فرهنگ و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش

یکی رفت و دینار ازو صد هزار / خلف برد صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر بسفت / چو آزادگان دست از او برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش / مسافر ز مهمان سرای درش

دل خویش و بیگانه خرسند داشت / نه چون من بسیم و زر آکنده کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست / بیک ره پریشان مکن هر چه هست

گر سر جوانی کنی بر زنی / کف وقت حاجت بیابی تهی
پراکنده دل گشت از آن عیب جوی / برآشفت و گفت ای پراکنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامن است / پدر گفت میراث جد من است
نه ایشان بخست نگه داشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم نیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست دگر
همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای

گمانم که تعبیه جهدی / بگر جان من زد چه سیرت کنی
جهان جمله در پیش کامل نظر / خریدند از آن پیش یار و شتر

بآزادمردی پیشتر از کسی / که در راه حق سعی کردی بسی
همی گفت سر در گریبان خجل / چه کردم که در دین نرفتست دل

امیدی که دارم بفضل خداست / که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همین است کاهل یقین / نکوکار بودند و تقصیر بین

ز شیخ همه شب دعا خوانده ام / سحرگه مصلی برافشانده ام
مقامات مردان بمردی شنو / نه از سعدی از سهروردی شنو

مرا شیخ دانای مرشد شهاب / دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه در جمع بدبین مباش / دوم آنکه در نفس خودبین مباش

شبی دائم از هول دوزخ نخفت / بگوشم ملک صبحگاهی بگفت
چه بودی که دوزخ ز من پر شدی / مگر دیگران را رهایی بدی

زن از ره یکی شب زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز بقال کوی
بیازار گندم فروشان گرای / که این جو فروش است گندم نمای

نه از مشتری کز زحام مگس / بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز / بزن گفت کای روشنایی بساز

بامید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو واگرفت
ره نیکمردان آزاده گیر / چو استاده ای دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حقند / خریدار دکان بی رونقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشه شاه مردان علیست

شنیدم که پیری براه حجاز / بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش

بتلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیبش آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده ای / که نزلی بدین حضرت آورده ای

باحسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی
بسرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیز ای موافق در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندکانت نظر بر رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش / همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده ای را دهد نان چاشت

وگر نه چه لازم که سعیی بری / ز خود بازگیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین / بهم بر کند عاقبت کفر و دین

صفاهاست در آب و آیینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز
یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار
نه درخورد سرمایه کردی کرم / که دستش چو باران فشاندی درم

برش تنگدستی دو حرفی نبشت / که ای خوب فرجام نیکو سرشت
یکی دستگیرم بچندی درم / که چندیست تا من بزندان درم

بنزدیک او قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان زندانی آمد مرد / که ای نیکنامان آزاد مرد

بدارید چندی کف از دامنش / وگر می گریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندانی آمد که خیز / ز شهر اینزمان تا توانی گریز

چو گنجشک در باز دیدن قفس / قرارش نماند اندر آن یک نفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را / که حاصل کن این سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت / که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

نشنید رعیت ز [illegible] دم خوری / چه پیش [illegible] ندیدان دری
کی بندم شکوت در درویش / خلاصش ندیدم بجز [illegible] خویش
بگفت ای جلیس مبارک نفس / نخوردم دم [illegible] حال کس
میانی تو بود پیش اهل کرم / که آسایش [illegible] خویش برم

مروانک نام [illegible] / سخنی [illegible] که [illegible] هش مرد
تن زنده دل خفته در زیر گل / به از عالمی مرده و زنده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن زنده دل گر بمیرد چه باک
الا گر جفا کاری اندیشه کن / وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی [illegible] نیکی [illegible] / برون [illegible] دنیا [illegible]
کلاه [illegible] دولت [illegible] کسی / چو [illegible] دولت [illegible]
[illegible] / بیک [illegible] آب
خبر داد [illegible] حال مرد / که از [illegible] گناهان او عفو کرد
کسی را [illegible] کم کرد / خنک آنکه در [illegible] مردم کرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان [illegible] / چراغی بنه [illegible] کسی
تغافل [illegible] بخشش کردن [illegible] رنج / نباید [illegible] لطفی [illegible]
روی [illegible] کسی [illegible] خور و زور / گرانت [illegible] مور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گرانپا [illegible] اسیر / که در [illegible] بود [illegible]
باز [illegible] / که [illegible] افتاده بودم دمی
[illegible] با [illegible] شود / چو [illegible] گاه [illegible] شود
چو [illegible] جامت بود [illegible] / مکن زور بر ضعف درویش عام
نصیحت شنو مردم دوربین / نپاشند [illegible] دل کم کین
خداوند خرمن زیان میکند / که بر خوشه چین سر گران میکند
تیر [illegible] که [illegible] / ور [illegible] خم [illegible] دل این نهد
بسا زورمندا که افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیر دستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیر دست

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندرویی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ / برو زد بسر باری از طیره بانگ
دل سایل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست / مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام / براندش بخواری و زجر تمام
ز ناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد
سعادت [illegible] نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش فلک بر سر افتاده خاک / مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت / برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد / توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش [illegible] / ز سختی کشیدن قدمهاش سست
[illegible] دیگ [illegible] خوان بهره / زر آوردنی خوشش [illegible]

نکته

شکسته دل آمد بر خواجه باز / [illegible] اشکش [illegible] دراز
بپرسید سالار فرخنده خوی / که [illegible] ز جور که آمد بروی
بگفت اندرون [illegible] بخت / پر احوال این پیر کم بود بخت
که مملوک او بودم اندر نعیم / خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست خواهش [illegible] دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندرویست بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که از در مرا او براند / بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من / فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری / گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بی نوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد
یکی سیرت نیکمردان شنو / اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش / بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد و موری در آن غله دید / که سرگشته هر گوشه‌ای میدوید
ز رحمت برو شب نیارست خفت / بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار / که جمعیتت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد
سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش درافتی چو مور
ببخشا بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست / تواناتر از تو هم آخر کسیست
ببخش ای پسر کادمی زاده صید / به احسان توان کرد و وحشی بقید
بجود [illegible] کرم پیشه و لطف [illegible] / نیاید [illegible] در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک / نیاید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشخوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی بر نیاید که گردند دوست
بره بر یکی پیشم آمد جوان / به تک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می‌آرد اندر پیت گوسپند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد
چو باز آمد از عیش و بازی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش / که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان / نیاید دمی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کند است دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز
یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر میبرد / بدین دست و پای از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه ازان سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد روزی بجیب / که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربه است / گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست / که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای
شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرانورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت
بخلق و لطف گرم رو مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده‌اند / نه شب زنده داران دل مرده‌اند
همین دیدم از پاسبان تتار / دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست
بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست
شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پیش باز ماندی چو گرد
بگفتند مردان صاحب علوم / سخنهای حاتم بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان بر او / صبا کرده بار دگر جان در او
سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت و حاتم پریشان و مست / بدندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره‌ور موبد نیکنام / چرا پیش از اینم نگفتی پیام

من آن

من آن بادرفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود / جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی / هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو / ازین خوبتر ماجرایی شنو

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بودست فرمانده‌ای در یمن
ز نام‌آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی از او بر سرش
که چند از مقالات آن بادسنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثناگفتنش آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد بنیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت / بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشباز آمدش / کز او بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان / بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بداندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده‌پوش
در این بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده رایست و نیکو سیر
گرم ره نمایی بدانجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید / گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش دیده بوسید و گه پا و دست
که گر من گلی بر وجودت زنم / نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا سر نبستی بفتراک بر
مگر بر تو نام‌آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا با لطافش دوتا کرد پشت / بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی
درستست داده ز راد او مهر عام / که مهرست بر نام حاتم کرم

مر او را پدیدار گواهی دهند | که معنی او را ز شوخی دهند

شنیدم که طی در زمان رسول | نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر | گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن به شمشیر کین | که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم | بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم | که مولای من بود از اهل کرم
بفرمود پیغمبر نیک رای | گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ | که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری به شمشیرزن گفت زن | مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند | به تنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر احوال طی | بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا | که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا
ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد | طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر | که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود | همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی | بدو گفت کای سرو نیک پی
گر او در خور حاجت خویش خواست | جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم به آزادمردی دگر | ز دوران گیتی نیاید مگر
ابوبکر سعد که دست نوال | نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد | به سعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز ازین خاک فرخنده بوم | ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی نام وی | نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند ازان نامور در کتاب | ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست | ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست | وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندان که جهدت بود خیر کن | ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

یکی را خری در گل افتاده بود | ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و سرما و باران و سیل | فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد | سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست | نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را شه کشوری نام جوی | بنخچیرگه بود و چوگان و گوی
نگه کرد و بیچاره را دید تنگ | همی گفت و شه در زمین می شنید
ملک شرمگین در حشم بنگریست | که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن | که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل | خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشید بر حال مسکین مرد | فرو خورد خشم و سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین | چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفت کای پیر بی عقل و هوش | عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش | وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا | اگر مردی احسن الی من اسا

شیشم

شنیدم که مغروری از کبر مست | در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو ماند درویش فرد | جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم | بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی | جفایی کز آن شخصش آمد به روی
بگفت ای فلان ترک آزار کن | یک امشب به نزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید | بدین آوردش و خوان برکشید
بیاسود درویش روشن نهاد | بگفتا خدا روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید | سحر دیده برکرد و دنیا بدید
حکایت به شهر اوفتاد و خروش | که بی دیده دیده برکرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل | که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت | که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکرد این شمع گیتی فروز | بگفت ای ستمکار شوریده روز
تو کوته نظر بودی و سست رای | که مشغول گشتی به جغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز | که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی | بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند | همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید | سرانگشت حسرت به دندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد | مرا بود دولت به نام تو شد
کسی چون به دست آورد جره باز | فرو برده چون موش دندان آز
الا گر طلبکار اهل دلی | ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده به گنجشک و کبک و حمام | که یک روزت افتد همایی به دام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی | امید است ناگه که صیدی زنی
دری هم برآید ز چندین صدف | ز صد چوبه آید یکی بر هدف
یکی را پسر گم شد از راحله | شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت | بتاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان | شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست | هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند | که باشد که روزی به مردی رسند
برند از برای دلی بارها | خورند از برای گلی خارها
ز تاج ملک زاده ای در مناخ | شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ | چه دانی که گوهر کدام است و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر | که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ | همان جای تاریک لعلند و سنگ
بجانت بکش بار هر جاهلی | که افتی به سر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوش است | نبینی که چون بار دشمن کش است
بدرد چو گل خرقه از دست خار | که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی | مراعات صد کن برای یکی
گرت خاک میدان شود بستر | فقیر حقیر و بد منظر
تو هرگز میان شاه چشم شنید | که ایشان پسندیده حق بسند
کسی کز دیگ نعمت بداد | چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرض کیمیا نیست باز	که در بابت بودی اینسان نیاز	بسا شوربختان غمی جنبان	گرانیده در حلق دامن کشان
سوی گرت تعلق و تو پرست	ملک زاده را در نوا خانه‌ات	که روزی فرج یابد از شهربند	بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوز ای درخت گل اندر خریف			که در نوبهارت نماید ظریف
یکی زهره خرج کردن نداشت	زرش بود و یارای خوردن نداشت	نخوردی که خاطر برآسایدش	ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم	زر و سیم در بند مرد لئیم	بدانست روزی پسر در کمین	که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد	شنیدم که سنگی در آنجا نهاد	جوانمرد را زر بقایی نکرد	بیک دستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود ناپاک رو	کلاهش به بازار و میزر گرو	نهاده پدر چنگ در نای خویش	پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت	پسر بامدادان بخندید و گفت	زر از بهر خوردن بود ای پدر	ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند	که با دوستان و عزیزان خورند	زر اندر کف مرد دنیاپرست	هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال	گرت مرگ خواهند از ایشان منال	چو شادی که گه خورند از تو سیر	که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم	طلسمیست بالای گنجی مقیم	از آن سالها می‌بماند زرش	که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند	بآسودگی گنج قسمت کنند	پس از بردن و گرد کردن چو مور	بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند	بکار آیدت گر شوی کاربند	دریغ است ازین روی بر تافتن	کزین روی دولت توان یافتن
جوانی بدانگی کرم کرده بود	تمنای پیری برآورده بود	بجرمی گرفت آسمان ناگهش	فرستاد سلطان بکشتن گهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام	تماشاکنان بر در و کوی و بام	چو دید اندر آشوب درویش پیر	جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست	که باری دل آورده بودش بدست	برآورد زاری که سلطان بمرد	جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ	سیه ترکان او بیختند تیغ	بفریاد از ایشان برآمد خروش	طپانچه زنان سر و روی و دوش
پیاده دوان تا در بارگاه	دوان شد بر تخت و دید شاه	جوان از میان رفت و بردند پیر	بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهوش آمد و پرسید و هیبت نمود	که مرگ منت خواستن از چه بود	چو نیک است خوی من و راستی	بد مردم از من چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان	که ای حلقه در گوش حکمت جهان	بقول دروغی که سلطان بمرد	نمردی و بیچاره‌ای جان ببرد

ملک

ملک زین حکایت چنان برشکفت	که چشمش ببخشید و چیزی نگفت	وزین جانب افتان و خیزان جوان	همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص	چه کردی که آمد نجات و خلاص	بگوشش فرو گفت کای هوشمند	مرا کی رهیدم بجانی ز بند
یکی تخم در خاک از آن می‌نهد	که روزی فرو ماندگی را دهد	جوی باز دارد بلای درشت	عصایی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست	که بخشایش و خیر دفع بلاست	عدو را نبینی درین بقعه پای	که بوبکر سعدست کشورخدای
بگیرای جهانی بروی تو شاد	جهانی که شادی بروی تو باد	کس از کس بدور تو یاری نبرد	گلی در چمن جور خاری نبرد
تویی سایهٔ لطف حق بر زمین	پیمبر صفت رحمة العالمین	ترا قدر اگر کس نداند چه غم	شب قدر را می‌ندانند هم
کسی دید صحرای محشر بخواب	مس تفته روی زمین ز آفتاب	همی بر فلک شد ز مردم خروش	دماغ از تبش می‌برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایه‌ای	بگردن بر از خلد پیرایه‌ای	بپرسید کای مجلس آرای مرد	که بود اندرین مجلست پای مرد
رزی داشتم بر در خانه گفت	بسایه درو نیکمردی بخفت	در آن وقت نومیدی آن مرد راست	گناهم ز داور بزاری بخواست
که یا رب برین بنده بخشایشی	که دیده‌ام وقتی آسایشی	چو گفتم چو حل کردم این راز را	بشارت خداوند شیراز را
حلب را اگر تیشه بر بن زنند	درخت برومند را کی زنند	بسی پای داری در رحمت گستر	که هم میوه داری و هم سایه‌ور
بگفتم در باب احسان بسی	ولیکن نه شرطست با هر کسی	بخور مردم آزار را خون و مال	که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجهٔ تست جنگ	بدستش چرا میدهی چوب و سنگ	برانداز بیخی که خار آورد	درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایه مهتران	که بر کهتران سر ندارد گران	مبخشای بر هر کجا ظالمیست	که رحمت برو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ	یکی به در آتش که خلقی بداغ	هر آنگه که بر دزد رحمت کنی	ببازوی خود کاروان میزنی
جفاپیشه گان را بده سر بباد	ستم بر ستم پیشه عدلست و داد	شنیدم که مردی غم خانه خورد	که زنبور بر سقف او خانه کرد
زنش گفت ازینان چه خواهی مکن	که مسکین پریشان شوند از وطن	بشد مرد نادان پس کار خویش	گرفتند یکروز زن را بنیش
زن بی خرد بر در و بام و کوی	همی کرد فریاد و میگفت شوی	مکن روی بر مردم ای زن ترش	تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند	بدان را تحمل بد افزون کند	چو اندر سری بینی آزار خلق	بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند	بفرمای تا استخوانش دهند	چه نیکو زدست این مثل پیر ده	ستور لگدزن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس	نیارد بشب خفتن از دزد کس	نی نیزه در حلقهٔ کارزار	بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد به مال / یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس
چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپی از گله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت
چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ورنه دل بر کن از گوسفند
ز ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکویی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن به چوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را به شمشیر دست
مدبر که قانون بد می‌نهد / ترا می‌برد تا به دوزخ دهد
مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی به جای / که ترتیب ملک است و تدبیر رای

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند اگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور / به امیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند / وگر تلخ بینند دم درکشند
بجای خمارت دهندش مل / صبح دارد خمارت با شاهد گل
ز محنت صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت کشانند مستان یار / سبک‌تر برد اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند
چو بیت المقدس درون پر قباب / رها کرده دیوار بیرون خراب
سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی
چو پروانه آتش به خود در زنند / نه چون کرم پیله به خود بر تنند
به سر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان به ظلمت درند
دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شط نیلند و مستسقیند
ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خد و خال / به خواب اندرش پای بند خیال
به صدقش چنان سر نهی بر قدم / که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس
تو گویی به چشم اندرش منزل است / وگر دیده بر هم نهی در دل است
نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد به لب بر نهی / وگر تیغ بر سر نهد سر نهی
عجب داری از سالکان طریق / که هستند در بحر معنی غریق
به سودای جانان ز جان مشتغل / به ذکر حبیب از جهان مشتغل
مر عشقی که بنیاد او بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
به یاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید [illegible] گردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان به گوش / به فریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دلی آتشین

به یک نعره کوهی ز جا بر کنند / به یک ناله شهری به هم بر زنند
چو باد اند پنهان و چالاک پوی / چو سنگ اند خاموش و تسبیح گوی
سحرگه بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیده‌شان کحل خواب
وشان کسته ایشان که شب خاستند / سحرگه خروشان که وامانده‌اند
شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز
نبندند صاحبدلان دل به پوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد
شنیدم که وقتی گدازاده‌ای / نظر داشت با پادشازاده‌ای
همی رفت و می پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان به کام
ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای / که دیدی نگفتیم ایدر مپای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود / شکیبایی از یاد یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر به جور / براندندی و بازگشتی به فور
یکی گفتش ای شوخ شوریده رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرط است نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی می‌زنم / گر او دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان نباشد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر متاب / وگر سر چو میخم نهی در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی / بگفتا به پایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرند به تیغ / بگفت این قدر بود از وی دریغ
یکی را که سر خوش بود با یکی / نیازارد از وی به هر اندکی
مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تاج است بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتاب / که در عشق صورت نبندد حساب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید / نبرم ز دیدار یوسف امید
رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ / که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند / به یاد تو ام خود پرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من / تویی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم در سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که یازی به شمشیر دست
تو آتش به نی در زن و درگذر / که در بیشه نه خشک ماند نه تر
شنیدم که بر لحن خنیاگری / به رقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت / مرا خود به یکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرک است با یار و با خویشتن

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنایی نماند
به حقش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نه گم شد که روی از خلایق بتافت / که گم کرده خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحتگر آکنده گوش
تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه‌ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق تنند
به خود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی در اوست
اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی به خود بر نبندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست / به یک جرعه تا نفخه صور مست
به تیغ از غرض برنگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی به جای سمرقند قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیده‌ها در پیش / دل دوستان کرده جان در پیش
نظر کردی این دوست در وی نهفت / نگه کرد باری به تندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ / چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
چو مفتون صادق ملامت شنید / به درد از درون ناله‌ای برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست / ترا توبه زین گفت اولیتر است
ببخشای بر من که هرچ او کند / اگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده‌ست سعدی که عشقش بکشت
یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرین بدر می‌کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش / چو خرمن برآید بخسبند خوش
درین مجلس آن کس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید
چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه
که پیری به دریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کین خانه کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه گفتار پست / خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید / به درد از درون ناله‌ای برکشید
که حیف است ازینجا فراتر شدن / دریغ است محروم ازین در شدن
نرفتم به محرومی از هیچ کوی / چرا از در حق شوم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهی دست باز
شبی پای عمرش فرو شد به گل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغی برش / رمق دید از جان چو صبح از سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح / ومن دق باب الکریم انفتح
چو زرها به خاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن خوش است / نخواهی خریدن ازو به که دوست
گر از دلبری دل به تنگ آیدت / دگر غمگساری به چنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش / به آب دگر آتشش را بکش
ولی گر به خوبی ندارد نظیر / به اندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن
سپیده دم کر شبی زنده داشت / به صحبت او در روزی نداشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بی‌حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کزان روی بسته‌ست در / به بی حاصلی سعی چندین مبر
به دیباچه بر اشک یاقوت فام / به حسرت بباریدی و گفت ای غلام
به نومیدی آنگه بگردیدمی / ازین در که راه دگر دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین حلقه نیست / ولی هیچ راه دگر روی نیست
درین بود و سر بر زمین فدا / که گفتند در گوش جانش ندا
قبول است اگرچه هنر نیستش / که جز ما پناهی دگر نیستش

شکایت کند نوعروسی جوان / به پیری ز داماد نامهربان
که تا کی به مهر این پسر / به تلخی رود روزگارم بسر
کسانی که با ما درین منزلند / نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند / که گویی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم درین مدت این شوی من / که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده حال / سخندان بود پیر دیرینه سال
جوابی بیاراست شیرین و خوش / که گر خوبرویست بارش بکش

دریغت روی آن کشتی مفرش | که دیگر نشاید جوابی فتن | چرا کشتی انگه گرکش | بکوف ما جوت جو درکش

رضا داده بودم حق بنده وار | که چون او ز من چنین خدا نوه کار | بکم زر بر بنده ال بسوخت | که بنکت فرمان دمش می دوخت

برانند از من آفت هزار | مرا چون تو شوخ نوه کار | طلسمی ز پی جهره در دود بود | که در باغ دل آتشش سر برود

نه از رود روهای آتشش خبر | از آن جسم کار خویشش خبر | حکایت کند در ره نهب | که خوش بود خیزی بسرم طب

نخواهم ستم نیستی خویش | که دیگر نیاید طلسم به پیش | جباتش ز دار و دیر خیره وجب | که سودای عشقش کند زیر دست

جو بود آخر و رای مایه کوشش | نیارد دگر پس پرادر هوش | یکی نخه همین است کرد | که با شیر زود آوری کرد

بجو پیش سر بخه خود کشید | دگر روز در نخه خود نهید | یکی کش بر چشم چون | بسر نخه آتشش بزن

سینه ام که مسکین ای از ان گفت | نشاید بسر نخه با شیر گفت | جو بر عشق از ما شود عشق چیز | همان نخه همین است تو شیر

تو در نخه شیر مرد افکنی | چه سود ت کند نخه آهنی | جو عشقی ندارد عشق دیگری | کو در دست جکال سر کری

میان مرد مراد و وصلت فتاد | دو خورشید سیای هم منظر زاد | که از نخات خوش افتاده بود | دگر بارک و سر خوش افتاده بود

که لطف از عشق پی و از روشت | یکی روی هم روی بی روشت | که خویشتن را پا پستی | دگر و رک خود از خود خواستی

بسر را نشانه نه بر پسران | که مدت بر آن خیت خوش | بجهنه دیده که گفته بود که ستیه | تقابی نشنه رایی نشند

نیاخن ز پی چهره و سینه پوست | که هرگز نه بینی که چشم در دوست | تا شم چنین من که کانی کنم | جفا پیشه و مهربانی کنم

نه صد کو سفند من که سید صدر | نیاید نیاد بین که وی یار | را سرد چه مشغول از دوست | که انصاف پیش الازم است دوست

یکی پیش شوریده حالی نوشت | که دوزخ تماشا کنی یا بهشت | معماره پس از من بگو | پسندیدم انگه پسندیدم

بمجنون یکی گفت کای نیک پی | چه بودت که دیگر نیایی بحی | مگر در سرت شور لیلی نماند | خیالت دگرگشت و میلی نماند

جو بشنید بیچاره بگریست زار | که ای خواجه دستم ز دامن بدار | مرا خود دلی دردمندست ریش | تو نیزم نمک بر سر ریش میش

نه دوری دلیل صبوری بود | که بسیار دوری ضروری بود | بگفت ای وفادار فرخنده خوی | پیامی که داری بلیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست | که حیف است نام من آنجا که اوست | یکی خورده بر شاه غزنین گرفت | که چینی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی | عجایب بود سودای مبل بوی | بمحمود گفت این حکایت کسی | به پیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست | نه بر قد و بالای نیکوی اوست | شنیدم که در تنگنای شتر | بیفتاد و بشکست صندوق در

سفاهت که پستی شنید | فانه از روشنان گردن فراز | ز رسپاهان بیچاره پشیمان شدند | سواران پی دره و مرجان شدند

من انداختم مای تو می جستم | کسی در قفای ملک جز ایاز | نه از عجایب آورده گفت هیچ | نگر کرد کای دلبر پیچ پیچ

گر از دوست چشمت بر احسان اوست | ز دولت بیعت بیز دانستم | تمنا کنند از خدا جز خدا | خلاف طریقت بود کاولیا

حقیقت سرایست آراسته | تو در بند خویشی نه در بند دوست | نیاید بگوش دل از غیب راز | ترا تا دهن باشد از حرص باز

هوا و هوس گرد برخاسته | هوا و هوس نیده ز جو اپشه | پرسیدم از حال مغرب باب | قضا را من و پیری از فاریاب

نه اینکه در موج و بر دو شنده | نگشتی دو در پیش خدا شسته | که آن خداوند ز ترس تو بود | پیاده برآمد که کشتی ببود

مراکه به تیمار رفت | بر آن گریه قهقه بخندید و گفت | مرا انگه آرد که کشتی برد | محور غم برای من ای پرخرد

بگسترد سجاده بر روی آب | خیالات نه بستم ای شیخ | که بابد آن بس کرد و گفت | ز دهنم پیشیم دو در آب بجست

تو نکی بچوب اندی من بپای | که اشتی آنکه ور ره کهی | کرا اجال در آب و آتش درونه | چرا اهل دعوی ببین کرونه

نه طفلی که از آتش نداری خبر | که داردش در جهودم | شب و روز در عین حفظ خفتند | بس آن کو دوجه تسنوق

که داد ار داد آتش خلیل | چو تابوت موسی ز غرقاب نیل | نترسد که در چوب پهناوریست | جو کوک بدیت ستاره برت

نوبر روی دریا قدم میزنی | که بارت کی از خشکی تر دامنی | برجارجان خیز از صبح نیست | دو مقل خیره پیچ بر پیچ نیست

توان گفتش این حقایق سپاس | ولی خورده گیرند اهل قیاس | بنی آدم و دیو و دد گرسنه | کز اسمان و زمین چیستنه

پسندیده پرسیدی ای هوشمند | بگویم جوابت که آید پسند | پری آدمی زاده و دیو و ملک | که با مور و دریا و کوه و فلک

همه هر چه هستند از آن کمترند | که با هستیش نام هستی برند | فضا هست خورشید تابان با وج | عظیم است پیش تو دریا بموج

ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی بملکی درند | ورکه صفت در هیبت یکی ذره نیست | که گر آفتاب است یک ذره نیست

همی بینی هی باپسر دراهی

پسر جاه و شان دیده و تیغ و تیر | قبا های اطلس کمرهای زر | گذشته بر قلب شاهنشهی | یلان کماندار نخجیرزن

یکی در سرش سیانی هبای | یکی بکلاب پسته بر ماهی | غلامان ترکش کش تیر زن | پسر کان همه شوکت و باید

که حالش گریده و رخش بریخت | ز چشمت بپوشد و رکریخت | هم پر ز بنایت فروریده | بپر گفتش اخر بزرگ دمی

جو بود که از خبث شاهی امید | بلرزید ما از دو هیبت جو بید | پسر داری از سروزکان بچی | ولی تو ز هیبت و ذره و دم | بلی گفت سالار و دن و دهم

ز رنگان راز دل بشنفت آلوده
گفتند حرفی با آن راز
نگردیده باشی که در بیع و رنج
بپیش کاتشین گرمی خاک زاد
شگفت بر سعدی ز رنگ کسی
چرا اینس دید نقش ز ره
یکی گفتش از آنم شیفتان دشت
بریچه کاول ز رنجم و امید
یکی را چو من حال بر پشت کسی
بس از نو سمندی و در زاری
خیالش چنان بر آشوب کرد
کز پای خاطر برآید سنگ
تحرکه مجال عارضش شود
نصیحت کری دوشش انکار کرد
چراغ رونق اس سپرد دل در نخت
بس از آن که سخنم ز خاک آمده
اگر دوستی کم خویش کیر
مسیر بس محبت که خاک کنه
رو به بنیاد از خوب در پست
مضطرب که او زپای سپستره
نه هم دانه شفقه سپاه از زره

که در بارگاه ملک بوده ام
تنها بشب کارگی چون چراغ
جواب از سر روشنائی چه بود
کرریزش او دو جهت لبی
بشور دیده در کند تخت زیر
جو دیدی که عاقت گر کرکشت
می از رو بترس فتادم جو به
حرف زنده دش هیدو ایگی
که مادم و مانش کلکه کوب کرد
فید شید از شیشه ام و سنگ
ریاوان کس که زدارش شود
که خود را بکشتی و دین بسر
نه هر دوش مادم که نتوان شکفت
نقدرت دران ما پاک زید
که باقی سوی کر جای کسند
مگر حال بری بگرد و نخت
صلاح است اگر عشق داری شور
بنالد ما دواز فرعی فقیر

تو ای پیچ در بیجان درهی
یکی گفتش ای کی شب فروز
که من دوز و شب همی سوزیم
درم داده اند شیفته وقتی نقش
ز سوز دل شیخ سعود جان گرفت
ز اول دین سپید و ادی سجان
بجز گفتش امید و پس
تقاضا روی از رو پیش خوش
بنوش شمع میدان خبر
شبی دیو خود را پری چهره ساخت
بانی در دو زلف رنگین دام
ز زبان منصف سبد در خروش
به پسندیده ای تحقیق پیشم
عجب داری ار بادام سرم
ترا تا بی آن شیدائی دیم
که تا با خودی در خروش و نیست
بکس شمس شوریده دل بر زده
سرانیده و خودی گرد خوش

کر بر خویشتن منصبی می نهی
کر سجدی مشتاق گوید بیا
چو دو بت که بپرون نی برزه
ولی پیش خورشید پیدا هم
بمقدار خود دولت سایه پیش
کر چه درو ره پا بی گرفت
نیابتی اخترو دن شب پای
ز چرم بخشم اندر آید بکس
کر ودود دمی بر دو خوار بی پی
جو سمار چشانی او رود پیش
که خوق مدار دو ز باران خبر
دراغوص جان مرده بود ساخت
بروبسته سرها جری از جام
که زنهار زین گفتگو خاموش
بروپش تا جبه بارش بکار پی کشم
که دایم باچیان و قفقش در دم
اگر نه ره عافیت پیش گیر
که از نیه خونیت دلی دم
وزین گفته جز هیچ دو کاه نیست
کز او جون بکس دست بر زده
ولیکن مرود بامست آتش

جو شوریدگان می پرستی کنند
به تسلیم سر در گریبان برند
نگویم سماع ای برادر که چیست
وگر مرد لهو است بازی ملاع
پریشان شود گل به باد سحر
نه مطرب که آواز پای ستور
بشنوی در ایام خوش او
مرو زین شنیدم که شد اتیت
گلزار و دانست گردون زقیه
همه سر چو اند و پنجیب
چه پیدا پا بانگ بروتی دی
همگفت و دید ای که دوش
کشاید دری بل از رو دست
کر قسم که هرزه جا کی وشنا
تعلق حجاب است و بی‌حاصلی
رهی رو که پهنی جستی ز جا
ز خورشید پنهان شود موش کور
ز اکس نگوید نکو میکنی
کیا دور چیابن او و جون اورد
وگر با همه خلق نرمی کنی
درا بهر جمیل آتشی در دست

به آواز دولاب مستی کنند
چو طاقت نماند گریبان درند
مگر مستمع را بدانم که کیست
قوی تر شود دیوش اندر دماغ
نه هیزم که نشکافدش جز تبر
که جوش بعض اندر طرب
که بیش نشاند در پا و دست
من آنجا شنیدم نه در جای دم
ز نشان و دانا ترتیب اطیب
تبسمی و آتش فرونی بی دی
گر آتش این درسه و ترزنی
عبادت سرو بکنایات
برسه نوانی دزمن تب دل
چو پیوند با کس وصل
تو و هر شمع آن کیایی
که صحبت با همه بجز رود
که جان در سرو کار او کنی
گر روی هر که سلطین در پست
تو بیچاره با او گرمی کنی
که پنداری این شور بر کلست

بیخ اندر آینه دولاب
نکن عیب آشوب ساقیان مست
گر از روح معنی بود سیر او
چو خود سماع است شهوت مست
جهان سماعت و مستی شور
تستر او و بشور طرب سر است
گوئی گفت اند سلطان شاه گنه
زفت در این ای خرمن سپهر
شکر لب جوانی نی آموختی
شبی بر او ای پسر گوش کرد
دای که شوریده حالان مست
خلاص و برقص شده دست
اگر سر جو مانم و نامعوش در زرق
کسی گفت پروانه را کای حقیر
سمند که دراتش کرد
کسی را که دانی که خصم او است
کدای که از پادشه خواست دخت
پندار کو در جهان بگلسی
نگر کس کو پروانه سوز ناک
نه خود را آتش بخود میزنم

چو دولاب بر خود بگرید زار
که نوبت از آن سرد پا و دست
و نشسته فرو ماند از سیر او
با دار خوش خفته خیز در پست
ولیکن چه بیند در آینه کور
اگر آدمی را نباشد خر است
گرفته پری مبارک نهاد
گر از نسبه و شه که عار کند
جو داروی تحفت و ستده حکم
که دانا بر آتش جوانی سوختی
سماعش پریشان و مدهوش کرد
جرا بر فشانند در رقص دست
که هر آستینش جانی در دست
که عاجز بود مرد با جامه غرق
برو دوستی در خور خویش گیر
که مرد انگی باید آنگه نبرد
مدار فضل با شیرکه می بربت
تقاضا روزه و دی پیوند بخت
مدارا که پا جو تو بیفلسی
جه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
که بیخبر سوخت در کردنم

سراسیمه چنان دور بود کز سوخت
کرچه کند بد توان درست
چو بشنوم که یار پسندیده اوست
کسی را نصیحت مگوی نگفت
چه نوا دارم این نکته و پند داد
چو نکیت بدیدم بدی میکنی
پی جوی خودپرستیان بود
سراندازد در عاشقی صادق است
چو مشک گوشت است سرتاک
[illegible]
که من عاشقم گر بسوزم رواست
[illegible]
[illegible]

[illegible]

گنهکار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران ایشان به نور
خجل زیر لب عذرخواهان به سوز / ز شبهای در غفلت آورده روز
تأمل به حسرت کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه‌دار
سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز / به دستت از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده مرده مبادا کسی / که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من آید فبئس القرین
نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت به روی برش
وزین گوشه نالان گنهکار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر
وزین نیمه عابد سری پرغرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست / نگونبخت جاهل چه درخورد ماست
به گردن در آتش درافتاده‌ای / به باد هوس عمر برداده‌ای
چه خیر آمد از نفس تردامنش / که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / به دوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش
درین بود کز وحی جلیل الصفات / درآمد به عیسی علیه الصلات
که گر عالم است این وگر وی جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من به زاری و سوز
به بیچارگی هر که آید برم / نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت / به انعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت‌پرست / که در خلد با وی بود هم‌نشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار / که این را به جنت برند آن به نار
که آن را جگر خون شد از سوز و درد / گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاک است و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید
درین آستان عجز و مسکینی است / به از طاعت و خویشتن بینی است
اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
ازین جنس طاعت نیاید به کار / برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد / که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهکار اندیشناک از خدای / به از پارسای عبادت‌نمای
فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی به صف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد به صدر / کرامت به فضل است و منزل به قدر
دگر ره چه حاجت به پند کست / همین شرمساری عقوبت بس است
به عزت هر آنکو فروتر نشست / به خواری نیفتد ز بالا به پست
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو آتش برآورد بیچاره دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لانسلم درانداختند

گشادند بر هم در فتنه باز / به لا و نعم کرده گردن دراز
فتادند در عقده پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین / به غرش درآمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن به حجت قوی
به کلک فصاحت بیانی که داشت / به دلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت به معنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا به جایی براند / که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / به اکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / به شکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای / که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرف به دلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
به دست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران / به دستار پنجه کنم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم به چشمم حقیر
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد به چیز / کدو سر بزرگ است و بی‌مغز نیز
میفراز گردن به دستار و ریش / که دستار پنبه است و سبلت حشیش
به صورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند
به قدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی خوش است / که خاصیت نیشکر خود در اوست
بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر می‌رود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی / چو برداشتش پرطمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن به هیچ / به بی‌دانشی در حریرم مپیچ
خزف را همان قدر و ارزش که هست / وگر در میان شقایق نشست
نه منعم به مال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی به جورش اسیر / که گفت ان هذا لیوم عسیر
به دندان گزید از تحیر یدین / بماندش دو دیده چو دو فرقدین
وز آنجا برون جست و بیرون شتافت / برون رفت و بازش دگر کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت از این نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر او صد هزار آفرین کاین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

یکی پادشه‌زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرخیره بود
به مسجد درآمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتگینی به دست
به مقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی‌عزتی پیشه کرد آن جوان / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نگویم که پیر ربوب گل		درو ماند او او جنگ از دل
گرت می سکندر امید و رست		نشاید جز آن است پیوند پشت
وگر دوست قدرت [illegible] نگهی		که پاکیزه گردد و ماند زر حوی
جو دوست [illegible] بگل		[illegible] دی ز جال
یکی پیش دو امای خلوت نشین		بنالید و دیگر بیت سر بر زمین
[illegible] بین است		دعا گر که بی زبانیم و دوست
دمی سوزناک از دل [illegible]		قوی شد که مفتاح [illegible] وصبر
بر آورده و [illegible] جهان دیده و دست		چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش [illegible] ای [illegible]		آنکهی همه وقت او خوش [illegible]
کسی گفتش ای [illegible]		برین جز انیکوی [illegible] هستی
جو به عهد [illegible]		جو به خوبی [illegible] شهر
چنین گفت [illegible]		جو سر سخن [illegible] خوش
[illegible] مجلس [illegible] ستم		[illegible] ستم
که سرگه [illegible]		بعیشی [illegible]
همین [illegible]		تبرک [illegible]
[illegible] گفت		کسی زان میان [illegible] گفت
ز نو جواب [illegible]		سار [illegible] پس [illegible]
به نیران شوق [illegible]		حیا دیده [illegible]
برنگ [illegible]		در تو به [illegible]
قدم [illegible]		سر [illegible]
دو رویه [illegible] سپاه		سخن [illegible] شاه
[illegible]		[illegible]
یکی [illegible]		یکی [illegible]
ز سوی [illegible]		ز دیگر سو [illegible]
حریفان [illegible]		سر ساقی از خواب [illegible]
دف [illegible]		بر آورد [illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		که در [illegible]
روان [illegible]		[illegible]
[illegible]		قدح [illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
عجب [illegible]		که خود [illegible]
وگر [illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
جوانی [illegible]		جو پیران [illegible]
[illegible]		[illegible]
جفای [illegible]		چنان [illegible]
کرس [illegible]		که [illegible]
خیال [illegible]		که در [illegible]
[illegible]		[illegible]
برمی [illegible]		[illegible]

جو [illegible]		که [illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]
[illegible]		[illegible]

کسی گفت از این بنده بدخصال
چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی
که جورش پسندی و بارش کشی

منت بنده خوب نیکوسیر
بدست آرم این را به نخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ
گرانست اگر راست خواهی به هیچ

شنید این سخن مرد نیکونهاد
بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع و خویش ولیک
مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی

مروت ندانم که بفروشمش
بدیگر کسان گویم عیبش

چو من در بلایش تحمل کنم
بسی به بود کز تحول کنم

کسی کاو معروف کرخی بجست
که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی
ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته
بموییش جان در تن آویخته

شب آنجا بکند و بالش نهاد
روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان یک نفس
نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت
نمی‌مرد و خلقی به حجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
گرفتند از او خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس
همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب
که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت
مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لعنت بر این نسل ناپاک باد
که نامند و ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش
فریبنده پارسایی فروش

چه داند غافل سر از خواب مست
که بیچاره‌ای دیده بر هم نبست

سخنهای منکر به معروف گفت
که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم
شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت
شنیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر
رخت ببر جای دیگر بمیر

نکویی و رحمت بجای خودست
ولی با بدان نیکمردی بدست

سر سفله را گرد بالش منه
سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن
کرم پیش نامردمان گم مکن

باخلاق می‌کن با درست
که بیگانه مانند چون آزرست

گر انصاف خواهی سگ حق شناس
به از آدمی زاده ناسپاس

به برفاب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
مکن هیچ رحمت بر این هیچکس

بخندید و گفت ای دلارام جفت
پریشان شوریده پریشان مگفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش
مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس بباید شنود
که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش
بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

اگر پروری نیز درخت کرم
بر نیکنامی بری لاجرم

نبینی که در کرخ تربت بسیست
بجز گور معروف معروف نیست

دولت بپای برافروختند
که ... کمر چند بخشند

تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندرست

طمع برد شوخی به صاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی

گرنده و دستش تهی و ناپاک
کند بر نشاندیش پیش خاک

برون تاخت خواهنده خیره روی
نکوهیدن آغاز کردش به کوی

که زنهار از این کژدمان خموش
پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو به دل برزنند
وگر صیدی افتد چو سگ درجهند

سوی مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید

سپید و سیه پاره بر دوخته
به پیدا و پنهان زر اندوخته

زهی جوفروشان گندم نمای
جهانگرد شبکوک خرمن گدای

مبین در عبادت که پیرند و سست
که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیمند بسیارخوار
بس لاغر نمایند و فربه نزار

ره کاروان شیرمردان زنند
ولی جامه مردم اینان کنند

نه پرهیزگار و نه دانشورند
همین بس که دنیا بدین میخرند

قبای فقیرانه در تن کنند
به دخل حبش جامه زن کنند

ز سنت نبینی در ایشان اثر
بجز خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ
چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم در این وصف از این بیش گفت
که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرو گفت از این شیوه نادره گوی
نبیند هنر دیده عیبجوی

یکی کرده بی آبرویی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی به شیخ این سخن نقل کرد
اگر راستی پرسی از عقل کرد

بدی در قفا عیب من کرد و خفت
بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری افکند و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نزاد

تو برداشتی و آمدی سوی من
همی در نشاندی به پهلوی من

بخندید صاحبدل نیکخوی
که سهلست از این سخت‌تر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست
از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی گمان بر من اینها که بست
من از خود یقین می‌شناسم درست

وی امروز پیوست با ما وصال
کجا داند از عیب هفتاد سال

بمن آن کسی بد نه چندان پیش
نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس
که پنداشت عیب منست این و بس

بمحشر گواه آن کسانم که هست
ز دوزخ مترسم که کارم نکوست

اگر عیب گوید بداندیش من
بیا گو ببر نسخت از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده‌اند
که آماج تیر بلا بوده‌اند

بمردان شایسته تیغت درند
که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردان سبویی کنند
بسنگ ملامت درو بشکنند

ملک صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام

که صاحب نظر بود و درویش دوست
هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت
پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب
چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو می‌گفت با دیگری
که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز
که در لهو و عیشند و با کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت
من از گور سر برنگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و ماوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از ایشان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ / برآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی خفت تا چشمه آفتاب / ز چشم خلایق فرو شست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بعزت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود / فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عودسوز
یکی گفت ازینان ملک را نهان / که ای حلقه در گوشت حکم جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل برشکفت / بخندید در روی درویش و گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت / که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع
یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند از او دیده بر دوختی / یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن‌فراز
تو خود را گمان برده‌ای پر خرد / انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی می‌روی / تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام / در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خوشدل شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش / اگر دیگ خشمش بیامد بجوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس
بلطف از چنان سهمگین جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم
نبینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صد تو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند
گروهی برآنند از اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد

نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشه‌ها دامیانست و بند
یکی گفت از آن حلقه اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گشتی ببانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفت ای تیزهوش / اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با ما بخلوت درند / مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم زیر عجب زبون
چو کالیوه دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هرچه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو / چو حاتم اصم باش و عیبت شنو
سعادت نجست و سلامت نیافت / که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم ازین بیش چه پیش آیدت

ز ویرانه عارفی ژنده پوش / یکی زین نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث این راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پایی درآی
مپندار ای دیده روشنم / کز این در سگ آواز کرد این منم
شنیدم که بیچارگی می‌خرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آسمانش بعیوق برد
عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب‌خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش / گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش / براهی دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام / من از مردی خاک پای توام
ندیدم بمردی چو تو هیچ کس / که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار / دگر جان بدر بردن از کارزار
برین هر دو خصلت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم / بجایی که می‌دانمت ره برم
سرایست کوتاه و در بسته سخت / چه پندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز / از آن به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانه خویشتن

جوانمرد شب روز و رو داشت او بگفتش که بد جان آورده هوش
بعلطاق و بسیار رنجش بداشت ز بالا بر آمد که رنجش گذاشت
وز آنجا برآورد غوغا که ده ثواب ای جوانان پیاپی برد
مدد جست از آشوب و شور و غل دو راه چه پاره پیاده بجل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد که بر کشته‌ای بر آمد مراد
جنینی که بر کس ترحم نکرد بجنبید بر روی دل اندک نورد
عجب نیست از نیت بکر دهان که یکی کشته از کرم مهربان
در اقبال نیکان بر آن می‌تنید اگرچه جز اهل نیکی نیند

یکی را چو سعدی دلی ساده بود که با ساده‌ای روی دل داده بود

جفا بردی از دشمن سخت کوی ز جو کار سختی بجستی جو کوی
یکی گفتش از ترک سنگ نیست خبر زین همی پیش سنگ نیست
تن خویش بس شد ز دامن کنند ز دشمن تحمل برو سال کنند
نشاید ز دشمن خطا در گذشت که گوینده باید ای مرد هذشت
خوش گفت شیدای شوریده سر جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانه مهر یار است پس از آن می‌نگنجد در و کین کس
خوش گفت بیدل فرخ خوی که گر بگذرد بر جانی جنگجوی
گر این می‌او پیش بشناختی به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی خود خبر داشتی همه خلق را نیست پنداشتی
سپیدم که لقمان سیه فام بود نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش بلوح دیده در کار گل داشتش
جفا برد و یا جور او بس ساخت جسانی سرایی ز دیدن بساخت
چو پیش آمدش بنده رفته باز ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود بخندید لقمان که پوزش چه سود
نبسالی ز جورت جگر خون کنم یکی ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیک بخت که سود و زیان نیابی تنحت
تو آباد کردی شبستان خویش در حکمت و معرفت کیش پیش
علامیست و خیلم ای نیک بخت که در بایش فرمان کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل جو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن تو بر زیر دستان درشتی مکن
بگو گفت بهرام شه با وزیر که دشوار با زیر دستان مگیر
شنیدم که در دشت صنعا جنید سگی دید بر کنده دندان صید
ز نیروی سر پنجه شیر گیر فرومانده عاجز چو روباه پیر
بس از غرم و آهو گرفتن پی لگد خورده از گوسفندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش بداد از دیک نیمه زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز از او بهترم دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم نماند بسی پایه از وی کمترم
که سگ با همه زشتنامی چو مرد مر او را به دوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه بعزت نکردند در خود نگاه

از آن بهره ور باید شرف شیم که خوردابه از نیکی چیده ام
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم بر سنگدل برد یکی شب سیم
مرا بد نشان بی غم و بر خورت بیم ترا پیشکش و بنده لا اسیم
شنیدم که در خاک وخش نهان یکی بود در کنج خلوت نهان
سجادت گشاده در بسته پای ورفی بیکران سپرده بجای
دو دام شوینده جون که بروی طمع کرده در صید هوشیار کوی
همیکفت و خلقی برو انجمن برایشان بلوح کلام ذوالمنن
وگر را پست گفت ای خدا نیک ور آنتوبه ده تا نگردم هلاک
گرامی که صنعت بگوید سخن وگر غیبتی گو بر او بایستم
بگیر از خرد مند و دانش پذیر زبان بند دشمن ز منکار بگیر
بس کانون آنکه عاقل نشست زبان بندیش بر جو بدست
چرا آنکس نه دام مکر گوی کس گر روش کنند بر من بخوی بمن
امیر و بنده کشور کشای جوابش بگفت انس علم دانی
ز رنجیده از آن جنید ماجرا بگفت ار تو دانی ازین بگوی
بپسند بدانش شادو دراز که من نیز بطار بدم او برصواب
گراو ور بود دی نه نه جاه بکردی خود از کبر در وی نگاه
که مس بجز آب و روی کن ادب نیست پیش بزرگان سخن
نعلش طلا آمد او در علم شتافتن برو بد ساران سنگ
مزید ای حکیم ای پسته‌های درد جو مینی از خویشتن جو ابد
بگو تا نگوینده سکرت هزار جو هو گهی ای کس تو جمع داد
مذ اینت درویش یک جاره کشت که رنجیده دشمن ماند درست

یکی بر بطی در بغل داشت مست بشب بر سر پارسایی شکست
گر دو شینه مخمور بودی دست ترا دوه آبد بط و سر شکست
از آن دو صباح بر او برد نم که از دست بسیار این سر خورد نه
مجرد ز بهمنی ز عارف نه بلی که پیرو ان گنید حاجت حلیمی
که زنهار ازین کرد و پیام گل بجای سلیمان نشسته چو دیو
ره نیست کش از پیر دم و خود را که طبق سر بر دو چنگ دو
شنیده که گر کر بیت از این حیش که یابی هوا این بنده ترا به بخش
پسنده مادر پیچ نی خوم که معلوم من گرد خوی بدم
اگر جمله مسک اگر گفت تو مجموع دشمن او را که گفت
نه زمین حقیقت و ز ای جرد که دانا فریب مشعبد خورد
تو نیکو روش باش تا بد سگال بنقص تو گفتن نیابد مجال
یکی مشکل آید چو پیش حی که مشکل اگر شد و منجلی
شنیدم که شخصی در آن انجمن بگفتا چنین نیست یارا بحسن
بگفت ای جوانمرد بیا که گفت بگل چشمه خور نشاید نهفت
جوان را سخن گویی انگشت که بالا تر از علم او علم نیست
بدر کردی از بارگه حاجبش فرو کوفتندی بناه آجبش
یکی را که پند از در سر بود پسند او هر که که حق بشنود
گرت در دریای فضلست خیز تبه گیر در پای درویش ریز
بچشم کسان در نیاید کسی که از خود بزرگی نماید بسی
شنیدم که پای گدر تنگ جای نهاد و شکی پای پشت پای
براشفت از آن که گرگوری نگر به وگفت سالار غافل نگر

نگویم ولیکن خطا رفت کار | نه آن چشم زین کنه در کردگار
چه ضعف بزرگان ... | که ما زیردستان چون بوده‌ایم

بنازند دو دست تو جمع گشتن | نگون از خجالت سر گردنان
اگر می‌ببری زر و زرنشان | از آن کرد گور است خطا دگر

مکن خیره بر زیردستان ستم | که دستیست بالای دست تو هم

یکی خوب کردار و خوشخوی بود | که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت | که باری حکایت کن از سرگذشت

دهان برگشاد و چو گل باز کرد | چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
بجستند بر من بسختی بسی | که بر من نگرفت سختی کسی

چنین یاد دارم که سقای نیل | نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند | بفریاد خواهان باران شدند

گرستند و از گریه جویی روان | نیامد مگر گریه آسمان
بذوالنون خبر برد ازیشان کسی | که بر خلق رنج است و سختی بسی

فرو ماندگان را دعایی بکن | که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت | بسی برنیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست | که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر | که پر شد ز سیل بهاران غدیر

بپرسید ازو عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و دد | شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی | پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من | ببندد در خیر بر انجمن

بهی بایدت لطف کن با بدان | که نیکیست آیین نیکو بدان
ترا آنگه چشم دل شد تیزبین | که در خویشتن ننگری هیچ چیز

بزرگی که خود را نه مردم شمرد | بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
وزین خاک کان بنده پاک شد | که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری | بخاک عزیزان که یاد آوری
گر گر خاک شد سعدی او را چه غم | که در زندگی خاک بودست هم

بیچارگی تن فرا خاک داد | وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی برنیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش بعالم برد

مگر تا گلستان معنی شکفت | بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید گلی

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت می افروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در آن درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند | درین شیوه زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران | که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست | وگرنه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان برکشم | جهانی سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم

سعادت به بخشایش داورست | نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بزور آوری در کمند

نه سختی رسید از ضعیفی بمور | نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
چو سودای افلاک و پیچ و خمش | ضرورت بباید کشیدن بنقش

گرت زندگانی نبشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر زندگانی نماندست بیش | چنانت کشد نوشدارو که نیش

نه رستم چو پایان روزی بخورد | شغاد از نهادش برآورد گرد

مرا در سپاهان یکی یار بود | که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب | بر آتش دل خصم ازو چون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نبست | ز پولاد پیکانش آتش نجست
بجوی چنان او که تنی | که غدرا ابریک یک آمدی

چو گنجشک روز ملخ در نبرد | بکشتی بسرپنجه مردان مرد
گرش بهمن افکندی از تیغ وخش | اماتش ندادی بجستن زخش

فرو برده چنگال در مغز شیر | گرش نیز کردی ببالای تیر
وگر کوه بودی ز سنگ خارا | ندیده زورآوری او را بکوی

که کردی از دور قلم در نبرد | دوم در جهان کس شنید آدمی
که با پیل جنگی برآمد بسی | سیوش کرده از خاک تربت ام

گرش بر زمین خاک یکم مقام | گرش بر زمین چشم دوزی نبود
وگر پیر شد از شام بگفتم | که شیادزن بمزه ای خانه ام

قضا را خیال اتفاقی فتاد | که بایم کند بر هوای او فتاد
شبی بیمری ازین شده ام | بدل گفتم آن شب پای ام

تکلف ریش زیبا دم فتاد کرد | که بود همی در خورد از دست برد
بدیدار وی تا سپاهان شدم | بعجز آمد که بکار و ثنا بیان شدم

جوان دیدم از گرد ره تیرپر | جگر خسته کان از خونش غدیر
چو کوه سفیدش سر از برف موی | روان آتش از برف پیری بروی

خک دست و تن سپاهی بغم | سرد پست هر دو شش ناتوان
فلک دست قوت بپیچید بر وی | سرنه توانی برآورد پرشش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر | چه فرسوده کرد است چون روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر | برون کردم از سر خیال جنگ

زمین دیدم از نیزه چون نیستان | فرو افتاده سیم چو آتش در آن
کشیدم چو شد بر او تخت | که گفتی همی در زمین تنگ

سر انجمن گرد هیچ سرم | چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی | بریع از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اختر یاوری | گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز | که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم | چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست | ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افکن و پیل زور | در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه | زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو باران بلارک فرو ریختیم | چو ابر اسب تازی برانگیختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین | تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ / به هر گوشه برخاست طوفان مرگ
به هیبت هزبران پرخاش ساز / کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم
به تیر و سنان موی بشکافتیم / چو دولت نبد روی برتافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر زور آوران کند بود / که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون / نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه / فتادیم هر دانه در گوشه
بنامردی از هم بدادیم دست / چو ماهی که با جوشن افتد بشست
چو طالع ز ما روی برپیچ بود / سپر پیش تیر قضا هیچ بود
یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید پیلک ز پیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز / جوانی جهانسوز پیکارساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی به کتفش بر از خام گور
به پنجاه تیر خدنگش بزد / که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد / بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه بست / چو دزدان خونی کش و دست بست
شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر / نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست / ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب / برستم درآموزم آیین حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود / ستبری پیلم نمد مینمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از پرنیست
به روز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست / برهنه است اگر جوشنش چند لاست
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد / نه نادان بناساز خوردن بمرد
ورش بخت یاور بود دهر پشت / برهنه نشاید بساطور کشت
شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود و گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد / عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار / به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد به یک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان برآید به هیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال ازین رفت و زنده است کرد
یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت / چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کاین حمار / کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش / نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خواهد خود از رنج مرد
شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر از ناامیدی بتافت / کسی دیگرش بی طلب کرد و یافت
ببدبختی و نیکبختی قلم / بگردید و ما همچنان در عدم
نه روزی بسرپنجگی میخورند / که سرپنجگان تنگ روزیترند
فرو کوفت پیری پسر را بچوب / بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست / ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش / نه از دست داور برآور خروش
بلند اختری نام او بختیار / قوی دستگه بود و سرمایه دار
هم او را در آن توشه بود و مال / دگر تنگدستان کشیده عیال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه که دستش تهی دید و ریش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست / چو زنبور سرخت جزین نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان / که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت / چرا همچو ایشان نهای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش / چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم به هیچ / بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار / که من خویشتن را کنم بختیار
یکی مرد درویش در خاک کیش / چه خوش گفت با همسر زشت خویش
که دست قضا زشت رویت سرشت / میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور / به سرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نشاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا
چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربینتر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست / که یک دانه گندم بهامون برست
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرگس بر دانه آمد فراز / بپایش درافتاد بندی دراز
نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف
ندانست ازان دانه بر خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش
زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود / چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن ببند / نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار / غرور شناور نیاید بکار
چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم درکشد / خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد / دگر هرچه گویم فناست و باد
شتربچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ای پسر هستی مهار / ندیدی که سم بارکش در قطار
خدا کشتی آنجا که خواهد برد / وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بس است / که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برآر / وگرنه سر ناامیدی بخار
طمع بگسل از هرچه داری وکس / توانای مطلق خدایست و بس
عبادت به اخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست
چه زنار مغ بر میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش
به اندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت بر کشند از سرش / بماند کهن جامه‌ای در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمایی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد به چیز
زراندودگان را به آتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند
ندانی که بابای کوهی چه گفت / به مردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق رستن به هیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند / هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
شنیدم که نابالغی روزه داشت / به صد محنت آورد روزی به چاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز / فتاد اندرو ز آتش معده سوز
به دل گفت اگر لقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پیدا به سر برد صوم
که داند که در بند حق نیستی / اگر بی‌وضو در نماز ایستی
بس این پیر از آن طفل نادان‌تر است / که از بهر مردم به طاعت در است
کلید در دوزخ است آن نماز / که در چشم مردم گزاری دراز
اگر جز به حق می‌رود جاده‌ات / در آتش فشانند سجاده‌ات
سیه کاری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت
به خواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / به دوزخ در افتادم از نردبان
نکوسیرتی بی‌تکلف برون / به از نیکنام خراب اندرون
به نزدیک من شب‌رو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن به دوست / درین ره جز آن کس که رویش در اوست
ره راست رو تا به منزل رسی / تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا به شب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز
هر آنکه فکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید به چنگ

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین در چو تو هیچ محروم نیست
منه آب روی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار
به روی و ریا خرقه سهل است دوخت / گرش تو به اخلاص دانی فروخت
چه دانند مردم که در خانه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جایی انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع می‌نمود / بدیدند و هیچش در انبان نبود
بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش
به بازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشهند / سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری / که همچون صدف سر به خود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت نگوید کست / ندانم پس از من چه پیش آیدت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی به دست آور ای بی‌ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می‌پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
خور و خواب تنها طریق دد است / برین بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای / به دست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنکس که شد سر حق آشکار / که باطل نکردند بر وی خیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی
به کم خوردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کره توسنی در کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویش کشت و خون تو ریخت
به اندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / به سختی نفس می‌کند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
به دین ای فرومایه دنیا مخر / تو خر را به انجیل عیسی مخر

مگر می نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش درافتی و تیرش خوری
مرا حاجیی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش رنجه بود
بینداختم شانه کین استخوان / نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خودپرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن
یکی طامع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می‌پرسم بگوی
نگفتی که قبله است راه حجاز / چرا کردی امروز از این سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است
طمع آبروی توقر بریخت / ز بهر دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شد از آبجوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر از تنعم شکیبا شوی / وگر نه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می‌بایدت ز آستین دراز
کسی کو درج طمع در نوشت / نباید بکس عبد و چاکر نوشت
توقع براند ز هر مجلست / بران از خودش تا نراند کست
کسی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که از روی تکبر بر او سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار / وگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خوری / ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
کشد مرد پرخواره بار شکم / وگر در نیابد کشد بار غم
چه آورده‌ای از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود / ازین تنگ چشمی شکم خواره بود
میان بست مسکین و بر شد درخت / وز آنجا بگردن درافتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل رودگانی فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و برد / لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
شکم بند دست است و زنجیر پای / شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم / بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک
یکی نیشکر داشت بر طبقی / چپ و راست گردیده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده / که بستان و چون دست یابی بده

بگفت ای [illegible] / جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش / چو باشد تقاضای تلخ از پسش
یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر
بپوشید و بوسید روی زمین / که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوب است تشریف میر ختن / وزان خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین‌بوس کس
یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار / برو طبخی از خوان یغما بیار
قبا بست و چابک نوردید پشت / قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست / که این نفس خود کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز / من و خانهٔ من بعد نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم / به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش
یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد بمهمانسرای امیر / غلامان سلطان زدندش به تیر
دوان خونش از استخوان می‌چکید / همی گفت و از هول جان می‌دوید
اگر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست / که راضی بقسم خداوند نیست
یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد / هر آنکس که دندان دهد نان دهد
توانا است آخر خداوند روز / که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم / نگارندهٔ جان و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار
شنیدم که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم
مپندار کین قول معقول نیست / چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین‌تر است
نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستایی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست وگر پینه دوز / چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس / که برخیزد از دستت آزار کس
شنیدم که صاحبدلی نیکمرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت می‌دانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه می‌خواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن

یکی طفل برداشت از روی خشت … بیاید به حد ستم اندر کمند
[illegible] … [illegible]

[illegible] … میانش سخن گوی [illegible]

یکی خوب خلق و خلق‌پوش بود … که در مصر یک چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور … بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد … که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر به خود داریم … چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست … که در مصر نادان‌تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت … سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی … به بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم … که خود را نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز … چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش … وقارست و نااهل را پرده‌پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر … وگر جاهلی پرده خود مدر
تو سر دل خویشتن گفتی زود … که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد … به کوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت … که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر … پراکنده‌گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید به هوش … وگرنه شدن چون بهایم خموش

به نطق است و عقل آدمیزاده فاش … چو طوطی سخن‌گوی نادان مباش

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ … گریبان دریدند وی را به جنگ
قفا خورده گریان و عریان نشست … جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن … دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف … چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس … به آبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور … هنر خود بگوید نه صاحب‌هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی … ورت هست خود فاش گردد به بوی
به سوگند گفتن که زر مغربیست … چه حاجت محک خود بگوید که چیست

عضد را پسر سخت رنجور بود … شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند … که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفس‌های مرغ سحرخوان شکست … که در بند [illegible]
نگه داشت بر طاق بستانسرای … یکی نامور بلبل خوش‌نوای
به سر صبحدم سوی بستان شتافت … جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش‌نفس … تو از گفت خود مانده‌ای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار … ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود … ز طعن زبان‌آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار … که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش … به عیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش … چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش

شنیدم که در بزم ترکان مست … مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی به موی … غلامان و چون دف زدندش به روی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت … دگر روز پیرش به تعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش … چو چنگ ای برادر سر انداز پیش
دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ … پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برگذشت … یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن‌دار نیست … که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش … دهان جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز … نگویی که این کوته است آن دراز
اگر گوش دارد خداوند هوش … سخن‌های پیرانش آید به گوش
[illegible] … در ایام ناصر [illegible]
شبی خفته بودم به کنجی فراز … چه دیدم زنگی سیاهی دراز
در آغوش وی دختری چون قمر … فرو برده دندان به لب‌هاش در
که پنداری ابلیس [illegible] … مگر دامن سیاه از تیره شب
مرا امر معروف دامن گرفت … فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ … که ای ناخداترس بی نام و ننگ
به تشنیع و آشوب و دشنام و زجر … سفید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ … پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیوهیکل بجست … پری‌پیکر اندر من آویخت سخت
که ای زهدسجاده دلق‌پوش … سیه‌کار دنیاخر دین‌فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود … بر این شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من … که گرمش به در کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند … که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر … که بستاندم داد از این مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی … زدن دست در ستر نامحرمی
بدو [illegible] … [illegible]
همی کرد فریاد و من سر به زیر … کسی را نیامد به غیرت [illegible]
گرم زو به در کردم [illegible] … بس از [illegible]
از آن شب که این پند برداشتم … کسی را که آیینه [illegible]
زبان در کش از عقل داری و هوش … یکی پیش داود طایی نشست
که دیدم فلان صوفی افتاده مست … نی آورده دستار و پیراهنش
گروهی سگان حلقه پیرامنش … چو پیر این حکایت ز مردم شنفت
ز [illegible] … رفیقا یکی بر [illegible]
بکار آید امروز یار شفیق … برو گر ز شرع [illegible]
ندارم [illegible] … بیاور بکوش
[illegible] … میان بست مرد [illegible]
ره سر [illegible] … درآورد و شهری بر او خاص و عام

یکی طفل برخیزد از درویش پیش / سخن پیش پایان نگوید و بس
یکی صوفیان پیش گرمی خوانده / مرقع به پیشی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را به پشت / که این کژنهادست و آن تیره پشت
بکردی ز انجور دشمن حسام / به زشتت حلق خوش عام
بلاخورده و روزی محنت به مشت / نیابم کام روشن کلیمی که داشت
شب از نیم شب پای کم گفت / بخندید طایی در او خیره گفت
دیر آزرده‌ای پیر ادر بگوی / که دو صد تن زیر دگوی ابروی
چرا در حق مردم نیک بد / گمان بدی چون صاحب خرد
که به مردر خصم خود نیکی / وگر نیک دیدت به نیکی
ترا سر که گوید فلان کس مست / چنان است که در پوستین خودست
که عقل فلان را بباید بیان / وزین فعل بد می برید زبان
به بخشش حق چون غم زدی / اگر راست گویی سخن هم بدی
زبان کرد شخصی به غیبت دراز / بدو گفت دانندهٔ سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم که تمکین او کم بود / نخواهد به جاه تو اندر فزود
کسی گفت و پنداشتم طیبت است / که دزدی بسامان‌تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه دیدی بهی / که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند / به بازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت چه می‌خواهد آن ساده مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد
مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد / فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث / برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب / برآشفت از خشم و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست / که معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی / ازین راه دیگر تو در وی رسی

کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست / دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست

جهاندیده پیری دیرینه زاد / جوانا یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او / بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار
به دوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس به غیبت پیش می‌رود / مبادا که تنها به دوزخ رود
شنیدم که از پارسایان یکی / به غیبت بخندید با کودکی
وگر پارسایان خلوت نشین / بجنبش فتادند سر بر زمین
با حجره‌ای این حکایت نهفت / که صاحب نظر با که گفت
مپرده در ای پارسا شوریده حال / ز غیبت حرامست و غفلت حلال
مکن غیبت هیچکس را عیان / که روزی شود راز بر تو عیان
بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول به سنت بگوی / دوم نیت آور سوم کف بشوی
به سبابه دندان پیشین بمال / که نهی است در روزه بعد از زوال

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر به انگشت کوچک بخار
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن
وگر دستها تا به مرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همین است و ختمش به نام خدای
کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن دهخدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنی‌ها نخست / بشوی که بعد از خورش را بشست
کسی را که نام آمد اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت به کوی اندرم / که گفتن توانی به روی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست / نه بی‌علمی از علم خاطرست
نیاید همی شرمت از خویشتن / کزو فارغ و شرم داری ز من

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست
چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کزو لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد / که طاعت همان به که مادر برد
یکی آنکه مالش بباطل خورند / دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار / تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس دیگران

کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول خود وز جهان غافلست

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وزین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند / کزو بر دل خلق آید گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر / مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی‌حیایی متن / که او می‌درد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که او می در افتد بگردن بچاه
سیم کژ ترازوی ناراست خوی / ز فعل بدش هر چه دانی بگوی
شنیدم که دزدی درآمد ز دشت / به دروازهٔ سیستان برگذشت
ز بقال دزدید یک نیم دانگ / برآورد دزد تبه کار بانگ
خدایا تو شب‌رو به آتش مسوز / که ره می‌زند سیستانی بروز
یکی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلان تا چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن‌ترند
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کآوری بر دهان / که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چون که تازه جنگ قدیم
بچشم آورد رنگ دو سلیم
سپه حال مردانه وبسته پای
مدارا فتنه از جای درین جای
گشتهاین کاخ من دگر بار دل
دمی مدینه سان کو رنجت وحل
رضای حق اول که داشتی
دگر پاس فرمان سه داشتی
اگر حاجت حق مداری نگاه
گزنت رساند هم از پادشاه
خوش شنو از من نصیحت پذیر
مراد زمان شمس ایت این وزیر
بشر طی که چون شاه گردن فراز
میرود مندی بزم بار
بهادی سوی دستور دولت پناه
بچشم سیاست که گرد شاه
زمین پیش بوسید و گفت
نشاید چو رسیدی این نهفت
نخواهی که در دوم قصه ی نیاز
سرت تیز در است دقت راز
غنیمت شمار مردان دغا
گه جوشش نو دیش تیز جا
نقد و مکانی که دستور داشت
مکانش مقرر و در مقدس
رهاوانی و تیره رای کرد پت
خلاف افگنند در میان دو تیپ
کسندان من جوش گر بار دل
دمی مدینه سان گو رنجت وجل
بگوی بچه دانی بنچن سو چند
وگر سپهکش ایا نباید پسند
من خوب مردن بر پدر سپا
بیوتح و تب بزن بر دشش
گرایانه ای باد و هم خواب دو تیپ
چو دستور باشد در من همنبرد ی
زخش خشم و ایشان که خوب
بیرازی ی چه و زشت خوی

این نخچیس ما ترتیب گریز
میان دو تن جنگ جویی تست
فریدون وایرج پسند دیده داشت
بهند عاقل سخنا رحق برنج
که رفت پیش یک باد او
کس از خاص لشکر مادر تسلیم
نکوار را زمریای خوش پرست
که در حضرت اوست پیشش سخن
چو صورت بود و سیم من
پس حرم همرای ما بود پادشاه
پسندیده نو شهریار انکه گفت
مدم بکار سرکشته تر
میان دو کس آتش افروختن
جو پیچی کیپی فروغ هوس
گرو زایشان یار دو خروش
همه روز اگر غم خوری غم مدار
کسی که گفتار جهان کام دل
اگر بار سابانده و خوش سخن
چو حلوا خود و سکار دیت شتی
دلارام باشد من نیک خواه

کرو رفت بخدا رکب حیله
پنجه چون تیغ جنب میدم کس
گرو روشن دل و دور پیش دیده داشت
که مر پر دلیپ دوری کنج
که روزت مانیش کام باد
کسیم ورزار وی عذار دوم
مبادا که تند رش نباید دست
نجا طرح دانی خاید پیش من
بقا پیش خواهند ت زیم من
که با شنه هم خفت سنگین
گل وریش زنار کی بر شگفت
گمان طالع و بخت بر گشته تر
نه تفت افروده در میان سوخت پیچ
که از خلق عالم زبان درکشید
کاخ حرافی نکرد هم خروشش
که ندو دو دیش پادشا
جو شب نگهبانت او دو دکجا
که یکدل و باوی آرام دل
فطانت نکو و رشتی مکن
نه حلوا خورد و سرکه اندود روی
ولیک از زمین خدا یا پناه

چو طوطی که آهن بود هم قفس
تهی ای قفس برا کش یک
سفوف باشد از گهر بیبی
چو زن او ماند از کیر و زن
چو دریکس او جوان شکست
بران شعر با حق سکوی خواست
ان شاخ جوان پست دو تیکرد
خوهی گر زن پی جانی خفت
بپوشانش از چشم بیگانه روی
هانفرا این یک سخن از دوش
ان دو کس ای چپ مردرهار
تو هم چو پاکی بار شش کیسی
جو لیپی ز نا سازگاری جفت
بسی گفتش ای جوان دل
جو از کلبنی دیده باشی هوس
پسر چون او درگذشتش بیش
بر پیشه آتشش نباید فروخت
که کر عقل همین نباشد بسی
نکو روی ارش نجز و تعلم کن
نو آموز را گر و تخم زده
نکن کیسه درو بیگانگی زیت

غنیمت شمار و خلاص از قفس
بلای سفر به که در خانه جنگ
گر باز شتش چو در بستری
وگر بر زر خانه شبی جو ب
زر انبار کند و هم فرو شوی پست
که ده دو سال او دست از اپا
بر و کوی نه جنب بر روی
شتابت از خود و دوسی جفت
وگر شنود ویژه ای که دو سوی
که او و دو سرکشی اذ ست
که تیم با پری من دیه بکا
بر پیر مردی چالیسه و گفت
کس از هنر گردن نکرد و رجل
روا باشد از خو زعار من کیسی
کو چون چشم از هم زنی جان پیچت
بپیسری و از در عاذ کیپی
چنگ و بدش و عده پیر کن
ز ترنج و تهدید اسپناد بر
که باشد که نفت مانده پت

سر انجامان ود او رسیکی
ز زندان تهی گرفتار به
در حریم برسرای به نبد
وگر زن ندارد و سوی مرد گوش
زنی را که جهت و ما پیتی
چو در روی پیکانه خنده زن
ز بیگانگان چشم زن کور باد
گریز از گنش مرد و بال جنگ
ز نخ ب خوش طبع که پیچ نیا
نگی گفت کس اطالب ب
کسی اگر منی گرفت از زن
گران بری ان دست ان هم جز
لب ب سنگ بالای خانه سوز
وز جنبی کرو ست بادی عرسی
جو خواهی که در ب باد بی
بسا روز گار که سختی برد
خردمند و پرهیز کارش برابر
بیا موز زر بعذر را دست تیغ
چو دانی که گردید روزگار

وگر نه بنه دل چو بیجاره کی
که در خانه منی برابر وگره
که بانگ زن از روی باید پسند
سرا و میل کویش در مرد پوش
بجا بر سر عورت زن خود پستی
وگر مرد گولاف مرد ی مزن
جو پیرون شد از خانه در گور باد
که مردم از زن و کابی بر جنگ
رها کن زن ایشت ماه پیار کار
وگر گفت من در جهان جو بیا
مکن سعد با طبعه بر روی نحن
اگرنگیسه بحرو درکنارش کیپی
چنان می برم کاپیانیک زیر
چرا سپک نیز جاشی بر بزه
تحمل کن اکنون که جاش خوردی
زنامحرمان گر دو دریشیس
بسر خردمندی امر دو رای
بسر کو چنانکش پرورد
گرش دوست داری نیازش مدار
وگر دوست داری چو جان در کنج
بنوبت گرد اندیش در دیار

چو بر چشمه بنشست پشت سپس | کمی دست حاجت به پیش کس
بکوه و بکار و ز ریکان تغا | خداوند وشش [illegible]
مران طفل کو چون آموزگار | نه چندین جفا [illegible]
مرا [illegible] | دگر کس غمش خورد و نام کرد
[illegible] | [illegible]
[illegible] | بدو گفتم ای دلبر خوب من
[illegible] | [illegible]
ازان بی [illegible] | [illegible]
[illegible]

[illegible]

اگر کامرانی در آید ز پای غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردنکشی خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایه‌ای سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان بزهر که دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت درست حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای وگر خامشی نقش گرماوه‌ای
تحمل کنان را نخوانند مرد که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وگر در سرش هول و مردانگیست گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خوریست که مالش مگر روزی دیگریست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از طعنه بر وی زنان که خود را بیاراست همچون زنان

اگر پارسایی سیاحت نکرد سفرکردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست که سرگشته‌ای بخت برگشته اوست
گرش حظ ز اقبال بودی و بهر زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین که می‌رنجد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل بگردن در افتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی نه شاهد ز نامردم زشت خوی

غلامی بمصر اندرم بنده بود که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش ندارد بمالش بتعلیم گوش

شبی بانگ بر وی زدم من درشت هم او گفت مسکین عزیزش بکشت
گرت بر کند خشم روزی ز جای سراسیمه خوانندت و تیره رای

وگر بردباری کنی از کسی بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر قانع و خویشتن دار گشت بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد که دنیا رها کرد و حسرت ببرد

که بیچاره کنج سلامت نهشت که تنها ز خبث مردم برست
خدا را که مانند و انباز و جفت ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهایی نیابد کس از دست کس گرفتار را چاره صبرست و بس

جوانی هنرمند فرزانه بود که در وعظ چالاک و مردانه بود
قوی در بلاغات و در نحو چست ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی کزین نوع بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین نبیند بد مردم نیک بین

یکی

کسی را که عقلست و تدبیر و رای گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند چه در بند خاری تو گلدسته بند
گرا زشت خویی بود در سرشت نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفایی بدست آور ای خیره روی که ننماید آیینهٔ تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم چو در خود شناسم که تر دامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی چو خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای برونم تو دانی درونم خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم تصرف مکن در کژ و راستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم که حمال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست خدایم بسر از تو داناترست

نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب که بیشم نگیرم ز چندین عذاب
نکوکاری از مردم نیک رای یکی را بده می‌نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ جهانی فضیلت بر آور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه بنفرت کند وز درون سیاه
ندارد بصد نکته نغز گوش چو زحفی ببیند بر آرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند حسد دیدهٔ نیک بینش بکند
نه مر خلق صنع باری سرشت سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست بخور پسته مغز و بینداز پوست

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی ازو بر تنم چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست که اوصاف مستغرق شان اوست

ز پشت پدر تا بپایان شیب نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک که ننگست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آیینه گرد که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست که بازو بگردش در آورد و دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسرپنجگی کس نبردست گوی سپاس خداوند توفیق گوی

تو قایم بخود نیستی یک قدم ز غیبت مدد می‌رسد دم بدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف که روزی در آمد بجوف از ناف

چو نافش بریدند روزی گسست بپستان مادر در آویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش بدارو دهند آبش از شهر خویش

بس وو در سکم ز ورش جفت
کمانا دیده ماه و دلش پذیر
نه از کمای پستان فرو رون رست
جو باد و وی کرده و داس سبر
تو نیز ای که در تو به طفل راه
جوانی سرا ازای مادر تباهت
نه گریان در ماه دو وی خورد
بجای ستوی دایه در قو گر
جو پوسپیده جسمی به پیشی که راه
معلوم ما موجبت خم دری
پوپی یکی انگشت از چه چند
بس تشنگی با بشد وا بجی
ازان بچه بر اوی نخچیر جست
کزی گردش گه وزانو وپایی
بصر در سر سر فکر و رای و تیز
کنون گره داشان سر از بد خور
ما تمام خود انداوست نه گاه
روا است دیده بالای اوست
گرفتم که و شس بکوب پی پلنگ
بروز از مایه زاو هم فتاد

راستان جعده خورش با تخت
بشتیت و ابستان او جوی شیر
بس ابکری خوش شیر ولبت
برانداید ش و ابستان بصبر

ول از روشن ش ماوز تباهت
کو بشنا و دست تو انم بزه
کز فتادی از تیشش دم مور
مانده همی قت نقش نه جاه
سرشت این صفت در نهادی

کی انگشت بر خورد خلقش بی
کر وزشت ادهره یک نخت
نشاید مقدم سر کرامش بجای
جراح بهر ول ابرش غوز
ازای غیرت خوردش چیس پسر
نگردت جوانی هم سر در کیاه
که کاوزیم از روی صورت جوابت
کمر ریخ از جهل با دو تب چنگ
که روی ش مهر در بهم فتاده

دو پستان کی امروز ده خواهات
و زخشت بالای جان پرورش
بخورش فزبرده و دهان مش
عقای چهر ش از بیر خاش کند

جو چهار شد چش اورد مه
بوای کرد ایک بکس نجو
وگر دیده و چون زبوز ز چرخ
بو گرش گرده ی که ما و ده
گرت منع کردی ال حق مریش

دایم کن از مهره فتاد ورد
او صد مهره دیگر کنا بخت
از کشت بر بستان ای پسند هیات خوی
بیا هم روی فر افتاده خوار
بر نبید ترا با حسن چو دری
و لیکن بدین صورت و لیند
ترا کوچشم و دهان ادو گوش
خردمند طبعان بشت سپاس
جرچیش فزنق گردن بتی

دو جشم هم از پیرورس که و ای
وله میوه تا زمین ورو برش
سر شتند در وهم و کو از وش
کرستان سرسبش فرامش کند
بصرت فرامش گرده دو کنا
کرای پست مهر و انوس جمد
کرامروز پیاله از سر جپه
اگر کم که ضعیف جپ ووداغ
وگرنه تو هم حبشه جوشیده
حقت بیس باطل فروی گوش
بصنع خدای هم در کند
کر چه تسیموان بی ز ده وصل کرد
کرکل مهر جوان پر دخت
زمینی فره پیده وشب جوی
تو همچون الف بر قد صبا پسوار
کر سر جز اطاعت فرو دوزی
فرو زفتو صورت تیغ کس بیم
اگر عاقلی در خلاف شگوش
مرو زد زنت فیح سپاس
نگشی سرش ما کشتی بدن

بار نگان ما منیر ان درین
وکر زنت مبزه ملک شاه
گر دو تن ملخ بچه بی گرد نش
ملک را یکی عطف آمد وده
کمر که در قرستو منم جسیح
تر دشته دادم که بزم ملکی
که تنگا دوزان زنده نه پس کوش
بشم ز بد آسایش قت دو ده
اگر ماه ورفت دیا ابن ومنع
وگر تشنه ما زبحتی بخورش
حد تخشیر بخایید دجت
نقار تک ال ادوان تاز شنگ
نحان گفت بدید فضل پر نفس
نگویم دو دوام و مورد و سگ
سبو سعد یاد دست از دو شبوی
نوازد کسی قدر ورز خوشی
سیمی کر یکم نه ماه ان بخت
ابر بیکس بر بخشد جوان
عجب ار که بر حلو با بشد فحره
ترا نم وشب کی نماید دراز
به بانک زال خواجه بد پر گشت

که غلسی فی زیان زمین
نگر دان فرود ما به دروی نکاه
ز بچه دی امروز دوی از شمه
سر و گردنش مجابن که کرده
کر ورنسیس مور ازای بنج
ملکم کر دیوار ز بسم مکی
بسبتان دمل شنید که کش
ده روش و مه کیستی فرو
وگر عنبر کان زند برق تیغ
کر سنا ای ز بتاب آورده بتاش
نعیت که بختی جنس کس جت
سیار کان و یرکت تر زبون چنگ
وشکرش کار زینت پس
کو فرح ملایک بر اوج فلک

نگه و زی اهد تسخی شه کسی
خدا و نو دا شکر سو گفت
تو ما کند رحیم زبانوت
جو قم و ادو ز نسنکان زاوده
گر گرادی پهلو به پهلو تنا
جو دو مزرشب پاسبان جو بتاب

سرش با بچه ورک ده بشت
حرد و شد ز سر فرو شد ز نرم
وزتیت ساز تحی پت بینی
بعد از پی مرو بت ماشت
یکی گوش کودکی مجابه بجت
زبان ده از به شکر و سپاس
وچشم ازپی صنع باری خوت
صبا سم بخو توزش و از
همکار او ان فرمان برند
حصل داشت کم و گل از خو
فردوه و چو پی برای تو او
ترا آگاه زمین بر پر رده
خدایا ام خون شده دیده رش
سنوزت سپاس آمد که گشا

زمستان در وش رز نکستال
جو روانه رو باشتی تر پای
جو دانید محو بیان قدر آب
کسی نخت شد درستی ساخت
بر اندیش از نقصان خزان بت
شنیدم که طفل شبی خواب

و گر دو تو بی صورت ز نو تبشه
شنیدم که زیف و بکفت زرم
کو باید کر بمورد سو شش بینی
بچشته بیبار دکم با نیست
کرای الحجب ای شستر بجت
بجیش کز دانشش حق شناس
زهبی پر مورا کیرده و جت
همی کپستاند بیساط بهار
کر نخم تو ده حاک سی پرورند
عطب و داد انجوه نخل از نوا
فنا ادول تت سرای برادر
بالوان نعمت چسپس پرورد
کرمی همم انعامت از کف چش
ترا ز خزه از ان بکی گه ماند
برا بیسی که پر دین و از چپ
جو بیت ش خدا و دل
بسکر انده باکند پایان پای
رو ان دو کان سپس از آفتاب
کو یکهبند چار ورد تب کو نجوت
کر نخورد انده ور اری شب
فذر گرد بر خند و ی پای بان

بامدادی که ... سهیل
می شد از مشرقش طرف بام
غلامی پری چهره ... خیل ...
قامتش ... که شششش ...
...
رایتش ... طرب ...
...
تو ... در ... کاروان
... شکر ...
یکی ... پس ... بود
... شب ...
... شکر ریز ...
...
بجای ... خام شکر ...
... کوت ... گردش
شکر ... بر سیم
... کشش ...
... افتاده ...
... انداخت گرد
یکی اگر ...
... خط ... نوشت

فرشش ... سهیل
که ... چشم ... غلام
که ... میل داشت
... بنیاد ...
که ... حکمت
چه ... شب ...
که ... گذشت ... تب
... کف ... پایان
چاره چه ... که چون ...

کز شخصی ... تنگ
کز دست ... بخت ... رفت
... خام کرد
گرچون ... خام ...
... درویش ...
که ... هستی ...
... تو تیز

چون ... کای پیر
... که ...
... دیگری ... گشت

دانش ... حکمت ... هوش
وزین که ...
تماشای ... جهان ... جادو
... سر ...
... شش ...
...
تو ... چست
چو ... سنگ ...
... دل ...

شنیده ... گفت
... نوای ...
... هوش
... پای ...
... جای ...
...
... بر ...

... شب ...
...
...

کاینک ... هوش
...
که ...
که ...
که ...
چه ... رنگ
که ... پیش
... حال
چه ... شکر ...
همه شب ... بود
تو ... خیالی ...
...
...
...
...
که ...
که ...
... گشت
...
...
...

بزودی ... آب
... چل
... جان ...
... کرد
... تمام
...
... طعام
... خوش
...
... کرده
...
...
...
...
... شاه
...
...
...
...

بنفش ... لطف ...
... آورد ... چل
...
... تیز
... طعام
...
... کام
... پرورش
...

بس ...
... گشاده
...
...
...
...

...
...
...

مگر ... کرده
...
...
... گل
...
...
...
...
...

...
...
...
...
...
...

...
...
...
...

که ... کرد
... علاج
...
...
...
...
...
...
... غرور
... خورده
...
...
...
...
...
...
... شاه
...
...
...
...

که موش این ناتوان پیکر نه / مقید بجاه و ضلالات و رند
نه بیره نی بستش و قاب باب / ورش [illegible] بر بچه در جایی
نه چی که چنانش اگر بیت / و فانچس الینک چشمان [illegible]
یس کهم آمده است و چشم ز رفت / چو آتش شد چشم و دو زمین گرفت
معان اجر کرد و پیران دید / ندیدم و ... انجمن وی چنین
فتاده بکران بر دو خوان / هو بیک در من [illegible]
جوان او که پیشانی [illegible] / رو را پیت و پیشان [illegible]
که هر دو را چه دانا و صاحب [illegible] / برد یک بی دانشان [illegible]
فرو نادم از جاه چو چرخ تو / روان نه را ندیدم طریق
هو که جاهل بکیس اندر است / سلامت بتسلیم [illegible]
همین چو ... ستودم طبید / که ای پیر تفسیر استاد رند
[illegible] این ... خوب بشت / که شکل جرس و صورت [illegible]
بیع آدم صورتش در نظر / ولیکن بر آرم ز معنی خبر
که پیاوکی ... / چو از رنگ ... شاه [illegible]
تو را ای که فرزین این تو را / نصیحت کر شاد این [illegible]
جناوت بتقلید [illegible] / خنک روز روی که [illegible]
چو صفت و صورت این صنم / که اول پرستنده او منم
برهمن شادی بر [illegible] / پسندیده و گفت [illegible]
سوالت صوابست و فعلت جمیل / بنزل ... چو دیده دلیل
بی ... چون تو اندر سفر / بیان دیدم از خویش [illegible]
جز این بت که هر صبح از جا [illegible] / برآرد ... فراوان [illegible]
شب آنجا بودم ... / جو ... بجا ضلالت [illegible]
شبی همه در قیامت [illegible] / مغان گرد من ... [illegible]
[illegible] گرز نیاز ... / بغلطاند ... آفتاب
مگر گره بودم گناه عظیم / که دیدم در آن شب عذاب الیم
همه شب دیر ... مبتلا / یکم دست بر دل [illegible]
که ناگه دعا از دو گوشه پیش / نوازد ... ز صحن و پس
[illegible] شب بی ... / برآورد ... [illegible]
فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته
وکس که در خلف [illegible] / [illegible]
معان بیکار نشسته روی / چه ... نشسته [illegible]
کس ازو دو ... / [illegible]
من ... گره ... بت / که ناکاه ... [illegible]
بیکبار ... آمد ... / [illegible]
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نکو کرده ... [illegible]
کو دانم ... مشکل [illegible] / حقیقت ... [illegible]
جو دیدم که جهل اندر [illegible] / خیال محال اندر [illegible]
نیاید ... / که چون ... [illegible]
خوشی بر بت ... / [illegible] چو خود [illegible]
زمانی بسیار ... پس [illegible] / که من ... پشیمان شدم
بگریه ... / عجب ... [illegible]
دو دیده ... / بنوبت کرده ... [illegible]

شدم ... مان ... / بگاهی نگرفت ...
بکشت یاد ... / که گفت ... [illegible]
[illegible] / برهمن ... مقالات [illegible]
جو دیدم که در دیر گشتم [illegible] / [illegible]
[illegible] / ادیم ... [illegible]
نگه کرده ام ... / که پرده دیدم ... [illegible]
ببین ... / بجا در سر ... بیت
بغوم ... حال معلوم شد / [illegible]
که ناچار ... / ... [illegible]
برهمن شد ... / که گفت ... [illegible]
[illegible] / نکو نشش بجایی ... ختم
که دانستم ... / جاهد که ... [illegible]
[illegible] / ساده ... [illegible]
چو ... ضبط ... / ز ... [illegible]
[illegible] / نکو ... [illegible]
اگر ... / گر ... [illegible]
وقفه ... بی / چو ... [illegible]
غم ... / که ... [illegible]
چو دیدم که ... / [illegible]
جواد ... / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بجای بک ... / چو ... [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه ... / ورای ... [illegible]
[illegible] / [illegible]
در اقبال ... / که ماو ... [illegible]
[illegible] / [illegible]
دعاگو ... / خدایا ... [illegible]
[illegible] / که ... [illegible]
کی این شکر ... جای آدم / اگر پای ... [illegible]
[illegible] / [illegible]
کی که ... نیاز / برادم ... [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
در خیر ... / نه هر کس ... [illegible]
[illegible] / [illegible]
کلید ... / توانای مطلق ... [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همان کس که ... [illegible]
[illegible] / بخت ... [illegible]

دگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند ز حق از نو آسایشی
نگیرد کسی بر ره راستی پی / که دستت گرفته است در بر جوانی
سخن سودمند است اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری
وزین پستی مگر رحمتی بر رسم / که بر کرده خویش واثق نیم
الا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده‌تر / تهیدست را دل پراکنده‌تر
اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار
شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما برکنار / ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد / چه در کنج حسرت نشستی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید / شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که بید آورد بید مشک / بریزد درخت گشن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار / دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاووس صاحب جمال / چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو / شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت / که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست
گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می‌بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سیاهی بگور
کهن پیری آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ برنه ای نیک رای / که پایم همی برنیاید ز جای
برو گفت دست از جهان درگسل / که پایت قیامت برآید ز گل

نشاط جوانی ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت / مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که دور جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت
ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار
جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گویی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شب قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که درباختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو میرو که بر بادپایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست / نیاورد خواجه بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون درانداز تن / چو افتاد هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز / تو بی دست و پا از نشستن بخیز
شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شترم بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس / که برمی‌نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سر است / ولیکن بیابان بپیش اندر است
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان / بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از تبیره بسازند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود
کنون باید ای خفته بیدار بود / چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود
چو شیب اندر آمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز هم درنیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری / گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بغفلت نشست
گرت چشم عقل است تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخورده‌ست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود آید آن را که سرمایه خورد

کنون گوش کن کاب از سر گذشت | نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
نه نو بسته باشد روان و دهان | نه هموار گردد زبان و دهن
ز دانندگان بشنو این روز و ال | که وا گفت پرسنده بول
کم از هیچ ضایع به افسوس حیف | که در وصف عزت الوقت سیف
چنین گفت چینده و تیز هوش | چو خواهی و زاری سیه شد بکوش
که چندین نیابد دو دم بسیج | که در روی و پیش نگردم بسیج
مبصر چو بر مرده بیند کشش | نه بودی که بر خود بسوزد و دوش
چو پاکان ای چند بشنو پاک | که تنگ است پاک انفس بخاک
اگر پهلوانی وگر تیغ زن | نخواهی به بیرون الکفن
هم از وحش اگر کبک پلا ندکند | چو در ریگ نه در شو و پای بند
منه دل برین سالخورده مکان | که گسسته بنیاد پیرو گرد کال
فرو رفت جم را کی نازنین | کنی که جوان گوش اندیش
خور سیه دیدش چو ریگ کفن | بگفت چنین گفت با خویشتن
درین باغ سروی نیابد رطب | که باد اجل پس ازین بکند
دو بستر جگر روزی کباب | که میگفت گوینده بار یا رب
بسی تیره دیده و راه بهشت | بیاید که با خاک باشیم و خشت
یکی پر سایه سرت تنگ چپت | قناعت کی گشت ما بست
دگر قاحت علم از مرحو نیست | نیاید ز ما کرد و در پیت
یکی جوره خاص راه دوستان | دبیچه ز اندر سرابو پست سال
دگر زیره پستان بندم خورش | براحت دمی روح را پرورش
فروغ مناجات و رازش نماند | خور و خواب و کرده نازش نماند

گذشت حشمت الکی بیا | زبان و سرو دانست حسی بیار
کنون باید این قصه گفت | نه چون نفس ناطق کهن گفت
حیفت شمار این گرامی نفس | که ای مرغ قیمت نه از قفس
قضا نه ز راز که جان برید | دگر کس که کش گریبان درید
زدنت شمار و بر خویش | گرش دست جودی و همی کش
فراموش کی ای گرد که خویش | که درد کشت ناتوان که در ریش
ز بهرش خلقی که در خاک رفت | چو نایی که پاک آمد و پاک رفت
کنون باید این مرغ را پای بست | نه وقتی که سر رشته رفت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی | نشیند بجای تو دیگر کسی
ترا نیز جبران بود پست روی | که پایت نه رفت که یک گور
چو وقت روز و نیا مدست | حساب از همی کی نفس پست
بخود را بس اخند روز | که بر روی که بر نزاری سوز
می ار کم برکند و دم بهرد | بکفته اند با گرمان کور
قضا نقش جای اسپ کرد | که آید که کور حیلی نخورد
دریغا که بی مرغ روزگار | برویدگل شکفته نو بهار
بس از ما همی گل دمد بوستان | نشینند یاران دوستان
سر موشند شن جان چنینه کرد | که سودا دل روشنش تیره کرد
برای کم ای بیش جام | درختان منقش همه میوه خام
بو سود دم از زر عمر برو خت | تف دیگران چشم و منوم سوخت
بسختی گشت این اندر بستم | سوم زمین کیستم
بصحرا ز اصل از قفس پست | که جایی نبودش مزار ای چپ

که ای نفس که نظر بند کیسه | بلندیشه در خود و رفت سپر
که بازش نشینه بیک فتو از | طمع رانچه چندین نیافت با
که سرمایه خوش شد پامال | ز غافل اندیشه سود و دال
سموم سوختگشت بنا بخت | جهان سوختم شفقت بدبخت
که خود نشوی سرمه در چشم خاک |
که بر بر دو سنگ آمده سی آسمان | روی رسم آنجه سی زبس
بگورش پس از نیستی برگذشت | باندش و صیاد در تنگ گشت
همیکفت چو در لب ار خنده یار | خرامش نیایش امد فراز
که روزی اسپ ار کو دشمن برست | بس از رو که گین بیا بیکدست
دو چشم جهان پیش کنده خاک | سرابر جو دیدش اندر مغاک
که از عاج بر توتیا سپرده داب | جهان نگین کند خاک استخوان
جدا کرده ایام بندش سپ | کف دست رنجه برون زمین
بو سرو در سنگ گورش نوشت | پشیمان شد از کرده و خوی زشت
بنالید کای داور کردگار | شنیداین سخن از ف نوشیا
که بر و سی بسوز دو دل بشنه | تن ما شود روز سی چیان
نگه کی در و دیده مرکز نبود | بجای سکار سر دیر زرود
که چشم و بناگوش شو و دست پر | که زنهار اگر مردی آهسته تر
پی کار وا سی که گفتم بچو |
بی جو خبار از بینی زرود | بره بر یکی خسته خانه بود
که بازش بجوران پاک کرد | نرچندان نشسته درین میکده
عنان باز بستان که رفت نشیب | اهل گلکست بگستند کاب

کی سرکوی گل سرشت | که هاس کنده راس گل ورشت
چو نبود ولی جست زین دولت | اگر مرز ز شستی بنهد کلت
واسانی و دیده بر چیست چپست | که چون نشانه بیک خست
برو خاک چند ان بسا کند | که مرده وا ز باجایسی بر
بکی پسر نخعت امیر تنگ |
میان نو تن بشستی نرو جنگ | سراسکر برکاه کر جون چنگ
یکی را بجل در سرا آرد و چش | سراسر بدو روز نکار ان عیش
شتابان کی اش بر اند و دیده | که دی تیر بر ز انیش بر آنده دیده
خوشا دست بچو انکسی که برست | بس از روی و دشمن هم انوس برست
نبودی عداوت بیاد و شمن | کی تخته بر کنده شن اندر دی کور
او دوش کرفتار ذات کورو | منش طفل کس دم و تاریخ مهر
نه ور حنک بیسه پیش مال | بجون زمان سروقدش حلال
جهانش بر بحت اندر دل | که پرشت ربعائی بزرگ که گل
کن بیاد ما بینه بر کی کسی | که و برنت ناما بیس راهی پسی
عجب که رحمت بیاری بر | اگر کرفت و همین زادی بر بود
که درد واخ و پشت عم آدم | چو پند که دشمن بجنب اندیم
ز دم تیشه بکی زیر رحاک | بگوش آمدم نالهٔ و رنگ
بنیش بخفته دم بوم سیز |
بنا مه یکی نیکس بود و گر د | که چرچشم مردم جهان تیره کرد
پدر گشتش ای بر زمین خر برین | که شو ر دیده وادی ال ز هوشی
تر انفس شاه ... سر کش پستر | وا دی سی بر ده مارسیپ گور

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس
نگه دار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آن دم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز او عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا نماند به حسرت نگون
نه چون خواهی آمد به شیراز در / سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرد خواهی به شهری غریب
بران از دو سرچشمه دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی
ز عهد پدر یاد دارم همی / که باران رحمت بر او هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری / به خرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد / به شیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان به اعلی رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت به رغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را به عذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
به ناز و طرب نفس پرورده گیر / به ایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه بر هم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / جهاندیده ای بر سرش رفت و گفت
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او به صلحیم و با حق به جنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کز او بر خوری / نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند به همخانگی
یکی بود بر پادشاهی ستیز / به دشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت با خود به زاری و سوز

اگر دوست

اگر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد
[illegible] / رفیقی که بر خود نیازارد دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن / که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشتنامی نکوست / به خشنودی دشمن آزار دوست

یکی مال مردم به تلبیس خورد / چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
بدو گفت ابلیس اندر رهی / که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی / چرا تیغ پیکار برداشتی
دریغست فرموده دیو زشت / که دست ملک بر تو خواند سرشت
روا داری از جهل و ناپاکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت
که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد به دور زمان
وگر رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
وگر دست قدرت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر
فرا شو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گناه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر
پی نیک مردان بباید شتافت / که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعتگرست / که بر جاده شرع پیغمبرست
ره راست رو تا به منزل رسی / تو بر ره نه ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا به شب شب همانجا که هست
گل آلوده ای راه مسجد گرفت / ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده بر جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین / که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدست و بس / گل آلوده معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست / هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور به درگاه داور دو دست
به حکم ضرورت بود کآب روی / بریزی به زاری بر خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش / کسی را که هست آبروی از تو بیش
به قهر ار براند خدای از درم / روان بزرگان شفیع آورم
همی یاد دارم ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
به بازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
به تنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد
تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر / برو دامن راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
به فتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان به قوت ز طفلان کمند / مشایخ چو دیوار مستحکمند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد
که چون استعانت بدو آورد
[illegible]
که در حلقه پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر
که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت
که گرد آوری خرمن معرفت

الا ای مقیمان محراب انس
که فردا نشینید بر خوان قدس
متابید رو از گدایان خیل
که صاحب مروت نراند طفیل

کنون جهد باید [illegible]
که فردا نماند ره بازگشت
یکی غله مرداد مه توده کرد
ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی برفروخت
نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست
که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را
یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که گردی چنین تیره روز
بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی
تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن
پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد
مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند
ازو نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب
که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت
که فردا نماند خجل در برت

یکی متفق بود بر منکری
گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی
که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

خبر یافت دانای روشن روان
برو برشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن
که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسایی از جانب هیچکس
برو جانب حق نگه دار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش
که شرمت ز بیگانگان است و خویش

زلیخا چو گشت از می عشق مست
بدامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود
که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام
برو معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر
مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست
بسر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای
که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش
بتندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی
که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار
مرا شرم باد از خداوندگار

چه سود از پشیمانی آید بکف
چو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند
وزو عاقبت زرد رویی برند

بعذر آوری خواهش امروز کن
که فردا نماند مجال سخن
پلیدی کند گربه بر جای پاک
چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیده ها
نترسی که بر وی فتد دیده ها
براندیش از آن بنده پرگناه
که از خواجه غایب شود چند گاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز
بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب
نه روزی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد
که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آیینه از آه گردد سیاه
شود روشن آیینه دل به آه
بترس از گناهان خویش این نفس
که روز قیامت نترسی ز کس

غریب آمدم در سواد حبش
دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
به ره بر یکی صفه دیدم بلند
تنی چند مسکین بر او پای بند

بسیج سفر کردم اندر نفس
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شب روند
نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیامد ز دستت ستم
ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر
بترس از خدای و مترس از امیر

نیاورده عامل غش اندر میان
نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر غش [illegible]
زبان حسابش بگیرد دلیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای
نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار
عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کند رایست در بندگی
ز جانداری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری
که گر باز مانی ز دد کمتری

یکی را بچوگان مه دامغان
بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت
برو پارسایی گذر کرد و گفت

کسی روز محشر نگردد خجل
که شبها بدرگه برد سوز دل
بشب گر ببردی بر شحنه سوز
گناه آبرویش نبردی بروز

اگر هوشمندی ز داور بخواه
شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلح داری چه غم
در عذرخواهان نبندد کریم

لطیفی که [illegible]
عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده ای دست حاجت برآر
وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذرخواه
که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدای آبروی کسی
که ریزد گناه آب چشمش بسی

بصنعا درم طفلی اندر گذشت
چگویم کزانم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست از خاک اگر گل شکفت
که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر
که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش
برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک تنگ
بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش
ز فرزند دلبندم آمد بگوش
شب گور خواهی منور چو روز
از اینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن می‌بلرزد ز تب
مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند
که گندم نیفشانده خرمن برند

بران خورد سعدی که بیخی نشاند
کسی برد خرمن که تخمی فشاند
بیا تا برآریم دستی ز دل
که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت
که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز
ز رحمت نگردد تهیدست باز

قضا خلعتی نامدارش دهد
قدر میوه در کنارش نهد

پسند آرزوی کو سر گرفت
که زینه کرد و برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز
بیا تا به درگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست
که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود
که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار
بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده‌ایم
بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز
بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس
عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن
بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم
ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی
جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس
دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای
سپهرم بود کهترین پایه‌ای

اگر تاج بخشی سر افرازدم
تو بردار تا کس نیندازدم

تنم می‌بلرزد چو یاد آورم
مناجات شوریده‌ای در حرم

که میگفت با حق بزاری بسی
میفکن که دستم نگیرد کسی

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ام
فرومانده نفس اماره‌ام

نمی‌تازد این نفس سرکش چنان
که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور
مصاف پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده
وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت
باوصاف بی مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام
بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیر زن
که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته
بصدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطهٔ یک نفس
ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امیدست از آنان که طاعت کنند
که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار
وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا
ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند
زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار
ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام
مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو هست
وجود و عدم ز احتقارم یکیست

بدی را نگه کن که بهتر کسیست
[illegible]

وگر گیری از انصاف و داد
بنالم که عفوت نیاید بداد

خدایا بذلت مران از درم
که صورت نبندد دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند
کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آورم از ننگ تردامنی
مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر
غنی را ترحم بود بر فقیر

خدایا بغفلت شکستیم عهد
چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما
همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو بر هم زدی
چه قوت کند با خدایی خودی

نه من سر ز حکمت بدر می‌برم
که حکمت چنین می‌رود بر سرم

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند
جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده‌ام
که عیبم شماری که بد کرده‌ام

ترا با من ار زشت رویم چه کار
نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نوشتی ز پیش
نه کم کردی ای بنده پرور نه بیش

تو دانایی آخر که قادر نیم
توانای مطلق تویی من کیم

گرم ره نمایی رسیدم بخیر
وگر گم کنی باز ماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند
کجا بنده پرهیزکاری کند

چه خوش گفت درویش کوتاه دست
که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست
که پیمان ما بی ثبات است و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز
بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت
غبار گناهم بر افلاک رفت

بیک نوبت ای ابر رحمت ببار
که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم در این مملکت جاه نیست
ولیکن بملکی دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان
تو مرهم نهی بر دل خستگان

مغی در بروی جهان بسته بود
بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش
قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بامید خیر
بغلطید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده‌ام دست گیر ای صنم
بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها
که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس
که نتواند از خود براندن مگس

برآشفت کای پای بند ضلال
بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر
وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک
که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی در این خیره شد
سر وقت صافی بر او تیره شد

که سرگشته دون یزدان پرست
هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت بشست
خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفت خاطر در این مشکلش
که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول
بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد
پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست
که عاجزترند از صنم هر که هست

محالست گر سر برین در نهی
که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم
تهی دست و امیدوار آمدیم

شنیدم که مستی ز تاب نبید
بمقصوره‌ای مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم
که یارب بفردوس اعلی برم

موذن گریبان گرفتش که هین
سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت
نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

[illegible]

جز این کاعتمادم بیاری تست — امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید — خدایا ز عفوم مکن ناامید

تم

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم وصلى الله على سيدنا محمد وآله وصحبه وسلم

[illegible]

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را
پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب‌دان و نگهدار آسمان
رزاق بنده‌پرور و خلاق رهنما
اقرار می‌کند دو جهان بر یگانگیش
یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف
فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله
الا هو الذی خلق الارض والسما
از سنگ چشمه آب آورد پدید
ماری آب چشمه کند نیش و شفا
گاهی صنع ماشطه بر روی خوب روز
گلگونه شفق کند و سرمه دجا
دریای لطف اوست و گرنه سحاب کیست
در زیر این مغرب و مشرق کند سخا
انشا نیاید چنگ یا صانع الوجود
واغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا
ارباب شوق در طلبت بیدل‌اند و هوش
اصحاب فهم در صفتت بی سر و پا
شبهای دوستان تو انور الصباح
و امشب که بی تو روز کسی ظلمت مسا
یاد تو روح‌پرور و وصف تو دلفزا
نام تو غم‌زدای و کلام تو دلربا
بی سکه قبول تو ضرب عمل دغل
بی خاتم قبول تو پیچ امل هبا
جایی که تیغ قهر برآرد و هیبت
ویران کند بسیل عدم خیمه بقا
شاهان آستان جلالت نهاده سر
گردنکشان مطیع و کمینه گدا
گر تیر را نه ادب کنی بی عطا دهی
کس را مجال این که این چون و آن چرا
خود دوست و در دل غم و طاعت کجا رسد
ما در خطا و صفت حالات کرشنا
گاهی سموم قهر تو پست ما جون
گاهی نسیم لطف تو هم راه با صبا
خوانند کاین و رکه بخشایش تو اند
سلطان در سرادق و درویش در عبا
ای پست دار اصبح و دین تابی بزمین
ان چشم پر بشارت و این گوش بر ندا
مردان ساست از نظر حق و حجاب
شب و لباس صوف و درود و قبا

وز بعد طاعتی که کنی یاد او بخیر
برگشته دولتی که ز درش گریز
چندین هزار سکه پیغمبری زده
اول بنام آدم و آخر بمصطفی
الماس زحیل و پایش ز خرپل
دانش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد
خورشید آفتاب چه پرتو دهد بها
دانی که در سپاس او از کیست
معنی چه گفته اند بزرگان پیشوا
یعنی وجود خواجه سر افراز کی کند
خورشید و ماه را نبود بعد از آن ضیا
ای برترین مقام ملایک پست سپاه
با منصب تو زیر ترین پایه علا
شوره زده بجنت عدن بینا
دونی آسمان چنین به سوی فقرا
یا رب بحق آنکه برو بود ختم شد
تسبیح گفت در کف میمون مصطفا
کفار کان شهوت نفسم فریفتیه
اغفر لنا تجاوز و عفو لنا صفا
تو پیک در دین رسول او زحق
صدیق را بهم بود از سر جان گذر
ای یار غار و سید و صدیق و مؤتمن
محمود در فضایل و گنجینه صفا
مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند
لیکن نه همچنانکه تو در کام اژدها
یا آنکه بود کامل و جان فدا کند
تا در پس و پست بیابان در دوجا
سالار خیل خانه دین صاحب سپیل
سرو فقرهای پرستان بی بها
دیوی که خلق عالمش از ره برد بلا
عابد را که چو عقل از وی پست نها
وگر جهان بسیرت ... کدر گرد
در پیچ‌گاه حشر ... رحیا
این شرع مهربانی و تحقیق دوستی پیت
گر نه دوستان بی ارد شمسان جفا
خاسان حق همیشه بیت کشیده اند
هم پیچه چهره جهات و هم تیشر خفا
کس اینه زوره زهره که وصف علی کند
جبار در مناقب او گفت هل اتی
زور آزمای قلعه خیبر که بندان
در کیذار سکست ببازوی لافتا
روزی که در مصاف زره پوش بر زند
با دشمنان نه میشت بزغزا
شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود
جانبخش در نماز و جهانسوز در وغا
پیاده برنت و سپیطان موفت
لشکرکش فتوت و سردار اتقیا
دیگر که برکسی نبغی نهند دست
یا بود هیت و امن مصحو رقفا
سنجر آفتاب نیست در جهان
فرمان سپیارکان بزرگ کند قضا
یا رب به نسل طاهر اولاد فاطمه
یا رب بخون شهیدان کربلا
یا رب بحق ... بیرال لکی
یا رب آب و مرد و ... آشنا
دلهای خسته را بکرم مرحمی فرست
ای اسم اعظمت و گنجینه شفا
گر عفو گستری عوضش کرده‌ای
ما را بس است رحمت و فضل و مکا
یا رب خلاف امر تو بسیار کرده‌ایم
و امید هست از کرمت عفو ما مضی
جسم گناه کار و دو چشمان خویش

ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا
همواره از تو لطف و خداوندی آیت
لطفست اگر کشی قلم عفو بر خطا
دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف
کان را که رد کنی نبود هیچ ملتجا
بنده کمال جهد نماید و تو کریم
ما در خور تو هیچ نکردیم ز ناسزا
دونیست آنکه هم تو بگیری بلطف خویش
بر ویم روزگار گرامی بشبها
یاد و ثنا اگر بعنایت نظر کنی
در پای بسته جاه بیت گشا
کس را بجز طاعت خویش امکان دست
زیرا که در ازل سعدا اند اشقیا
پیوسته ضعیف کند پشت اولیا
کو دم بکش که این سیل است و جان غذا
جز شادمانی غم دنیا مقیم نیست
ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا
با این عمل ز زمین جای این خست
اکنون که چاره نیست بچاره کی بیا
تا هیچ در نفشانی بجز کرم
بر کوه خوان که باز نکوهش ندیت صدا

یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش
وز ما چنانکه در خور ما هست ناسزا
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر
بار از کمال لطف تو دل میدهد رجا
یارب تو دست گیر و حوالت مکن بحق
حاجت همیشه پیش کریمان بود روا
سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی
در سستی و گر نه هیچ نیاید ز دست ما
فی الجمله دستهای تهی بر گشاده ایم
والتجا اگر بتو جست وای خرد
پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد
چندین مکن چو پیش تو هیچ کس از رضا
در کوه و دشت هر سببی صوفی بها
هیچ کس در ریاض نیست که چرا
مارا بنوش از روی شمشیر است
فرعون کام از و ایوب دعا
غم منت خم خورده را خیرا
یکدانه جو ز جهد زمیان و همیا
گر دو ز سنگ و بدبختی است
تا هیچ تو نشسته بی نیاز عطا
ما این نصیحت سعدی نماید چپ

روزی که راز باقیان پرده بر ملا
عدلست اگر عقوبت ما میکنی
ور تربیت کنی بتشریف پدری
یارب قبول کن برکی لطف خویش
الا اینک حاجت در ممکن
گردیم دیگر بشر خداوندی تو بود
اصلاح عیب را چه محل پیش کیمیا
کاری بشبها ز بیانیده و طلب
خود دست و تیغ آن داشت بر خدا
ای ایزد چه کس که جو مردان قدم زنی
بالای سر سری همی رفت اضا
تا دور او بست چه رسته بت چپ
گر هیچ سودمند بدی صوف صفا
گر بر وجود عاشق صادق بتیغ
ور دست دوست کرده سر در هوا
امثال تنگی و چنین قرده
وردی چو خوش بود که چشش کند دوا
عمرت برفت و چاره کاری بیا
آن تیغها که توان ذیش تا
گویی کدام پیشک آن نشود
گفتیم اگر بسر تفاوت کند همی

اگر مطالعه خواهی کنی کتاب بهین را
شگفت نیست که از کل مرکب کل نسرین
درون غنچه بپیچد وجود شیر حسین
نسیم عطر بیز رز و بعیان بهشتی
که در مشام عابر کنند بنگر چین
هزار ناله بلبل ز سر کشا بدیده
خیال شاه غضبا که ملک چین
بیار تیاتی مجلس بکوی مطرب
دعای صاحب عادل اعلا دولت
جهان فضل و فتوت جمال دست و دولت
جز بستان سپه و نکال صد هنر
دیار دشمن بر انجمن
پناه ملک بوده پادشاه دین را
بهمه ملک ادغانه دست تطاول
جز او هم ادار که دریا استین
دری تیو گر بمیل زبان نطق
که دست نیست بسان اپسمان بین را
سرای حجت دنیا طمع نکوهیدم
بیاد خدای برینی نگار دهیمن
دریچه بو مصرع جان لطیف جندم
چرا که چشم فرشته داد پس را

ا
همانکه صورت آدم کند بیلا زمین را
هزار گروی عبادت همی بر آید
فسرد در چه که کس که جو سنی ره را
کمان ابروی جانا نه تیر و غمزه جادو
چو در گشته غلامان شاه خاتون را
مگر شکوه بجبه بیده بوی عطر آید
که دیده که قربان نیامد این را
وزیر مشرق و مغرب امین که دشمن
گزیده دست انشا مقرب این را
چو شیر رایت و دیا که جهان متحرک
گر غیب ازل کند برج چین را
بنان حیات دو دشمنان دولت دین را
که سوار سپهی شاه این پیس را
بالا اگر نجابه کسی بدیع باشد
تو شیخ دیده کس چرک گرفت طین را
گر آشتیانی نسیم بهت باید
که تنگ چشم تحمل کند عذاب مبین را
مصنع ملامت عین و بر جهت
گر شاه اهل معانی ورد و خورد گنید را

بیا مطالعه کن گو نوبهار زمین را
حکیم بار خدایی که صورت گل خندان
مصوری که تواند نگاشت صنعت چین را
گرفت راه تماشا بدیع جدیه بیاتی
گشاده در دل عشاق چشمه گمین را
هم مرآده و آب او ز نیب ملبیاری
که داده جمن فتاد بلبلان حزین را
هزار دستان گل چمن سرای سعدی
که هیچ ملک هنر چنان حفیظه امین را
در این حرم که کنند شرح جمال بالش حرمت
چنان بطبع و بنحو کند که ملک همین را
وزیر عادل عادل باتفاق اهل فضل
چنان که پنهان شتاب و دولعین را
همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش
چه حاجت است که جامه آفتاب مبین را
ایا سپیده بجای کلاه گوشه رفت
جهان دیده و مجرم گرفته ماه جبین را
نگاه دار ریعت خدای را که مر کر
کو چون تو عاقل و هشیار پرورد نبین را
بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نیاید
ایمان انیس چه جای جانا نیاید

مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
وار روی ترتیب زپی طرب پنهان
نتوان دیده در آیینه که نورانی نیست
پنجه دیو ببازوی ریاضت بشکن
صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند
کالتماس تو بجز لذت جسمانی نیست
ببری تا ملک سلیمان و جلالت ببرد
سر و سامان ز پی سر و سامانی نیست
وانکه را خیمه بصحرای قناعت زده‌اند
بشنو ار در پی کم فایده دو جهانی نیست
سعدیا گر بسخن دانی و مصلح گویی
چاره کار تو جز دیده بارانی نیست
یار بازآمد و صحبت آمده صبح نوروم
روی نومیدی ازین در که بجانانی نیست
خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را
ولی همیشه ثباتش چنانکه دانی نیست
متاع خیره و غافل چرا سر در پیش
که هیچ خالی و در ملک جاودانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری

خفتگان را چه خبر از زمزمه مرغ سحر
کادمی را بتر از علت نادانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروز است
کس بسر پنجگی ظلمت پنهانی نیست
صد از این پی روی نفس که در نوحه
مرد گر نیست بجز عالم ربانی نیست
خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور
بانگ و فریاد بر آرد که مسلمانی نیست
ای کس از قدر ببر سیه که تماشای ورد
گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو
بعمل کار بر آید بسخندانی نیست
گر گدایی کنی از در که آن کس بار
وانچه میخواهی از الطاف تو پنهانی نیست
ما بسیه از در لطف تو کجا شاید رفت

مدام رونق نوباوه جوانی نیست
دوام پرورش نوبهار ما در دهر
که در طبیعت گل گلبن جاودانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق
بهای صحبت یکرنگ و زندگانی نیست

حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد
روشنایی بحقیقت شب ظلمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
مردم آنکس که ازین عالم پایانی نیست
باتو ترسم نکند شاهد روحانی روی
کم کرت جز تو بر تک جسمانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامان را
عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد
که ز آیینه بکو حیف و پشیمانی نیست
تا کجا من نرسد گشت امیدی که مراست
که گدایان در شاه سر سلطانی نیست
گر برانی و گرم بنده مخلص خوانی
تو ببخشای که در کار تو نقصانی نیست
بس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی
طمع مکن که دراو بوی مهربانی نیست
چه چاره حیف ما تسبیح پامال
که باز در عقبش نکبت خزانی نیست
دلا نیق درین گل روان ای مسند

کو خانه

که خانه ساختن این کاروانی نیست
جهان و هرچه درو هست مردمان دهی
که از زبان بر آمد جهان بیابانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی نیاز بر آر
امید جز به اقبال آن جهانی نیست
بدین ضیاع و ضیاع که می‌سپری سعدی
نزنت بحکم ابن یزدانی نیست
مران ز پیش که ... از وجود نهادست
سر قبول نهادند و دکان هیچ
کسی که تربیت یار دیده خویش است
اگر تو دیده وری نیک و بد ببین
مع بجور روزی همه دیدست
تو پاک باش و مدارا برادر از کس باک
معیشت بپرور روزی که بنهادست
کرامت مردمی دل ... بنده ای
کریم پایی تو بجز تو آدمی زادست
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که دولت دور صبر ابر جاست
برکه آتش خورشید چاره جاست
این جمع پس که از ساحت سخن ...
جز دیدن که برخیزش تو ... چاست

اگر جهان همه کالا است و دشمن اندر پی
که پای بنه خیمه را بهر سپاهی نیست
عمل بیار و علم بر کش که دوران
که کار مرد هنر جز خدایی نیست
مگو حیف که دور ... بجور دادند
سپاس دار که جز عیش این ... نیست
ز هر که وعده ... دوری که ناها

که هر که حاکم عادل کند نه ... است
بچشم طاعتی گر می‌نماید نقش
دو چشم از قبل چشم ... افتادست
چو یک در گری کو بیک نفس یاد
بیاد دارکه این ... برپاست
خدا ... برگ ... ملک بی بنیاد
ز دور ... دنیا که محنت آبادست
جهان بر آب نهادست و عاقلان ...

رخت سکوت سر ما ... جاست
بروید پیالی ... ساعت گری
ز هیچ باد ... که از جانب عماد
از زمین ... افسانی مردود ... بشه

به دوستی که جهان جای کامرانی نیست
نگاه دار زبان مدوحت ...
رهی سیمتر از کار بی نشانی نیست
مخور جو بی ادب کار ... کار شیار
علی الخصوص ازین دوست که جاکسی نیست
ببین صنف که در اتفاق صیت شور نیست
بسر برد که سعادت به بیداد نیست
کسی که در طلبش رنج می‌برد باد
کلیک کنج اعالیم و خزائن اوست
کمان ... که معاش عیش سپاه ادست
همانکه درنج و بخل ... روزی داد
ازین ... نخوی به جوش ... یادست
اگر بپای ... کریم ... روی
به یکران که تو پی ... یت اوست
بخاک بر دوای آدمی مکش زنهار
که روح ... جای قرار نیادست
که هر که بنده ... شد ... آزادست
تا بهیکله ... قدر بر ف از سرکوه
گر بخواهی ابر از ول ... جاست
چه ... که خلقش تسخیر
و از شیر مهر چستان شیر باز جاست

عاشق امروز نه وقتی بر معشوق نشست
گر دل او از اندیشه وزد ابر خاست
هر کجا طلعت خورشید جمالی بنشست
پهلوی خسته گریسته چو حور برخاست
هر کی سرو قدی چهره یوسف بنمود
عاشق سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
موج طوفان جنگ است که در وقت سحر
مهلا ز نقش بانگ قطار برخاست
بلبل گلشن او صد نرگس پس بنهید
عاشق آن کس ستم کرد ز بیمار برخاست
ما بجز شکر ندانیم چه روی بگشت
تا بجز شب سیه دانم بجز یار برخاست
سر سایلین عدم ما بر ای کس برخاست
گر ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
صبا بلبل میاری و گلابرگ بریز
گر گلستان بخ غم ما شادی برخاست
روز رویش چو بیاید خط نقاب شب زلف
گویی از روز قیامت شب یلدا برخاست
وقت خوبی معشوق همه بر کردند
قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
ترک عشقش همه خوبان غارت کرد
که حجاب از حرم راز معما برخاست
سعدیا باده بپیما کردن سودا تا کی
که قلم زیر از دست تو سودا برخاست

فضل خدای را که تواند شمار کرد
یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات
چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان
از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی
خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت
اجرام منتی که فلک زیر بار کرد
آثار رحمتی که جهان سر به سر گرفت
مسمار کوهسار به نطع زمین بدوخت
تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده به تأثیر آفتاب
بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را
شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید
تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی
حیران بماند هر که درین افتکار کرد
گویی دوام روح که در کالبد دمید
یا عقل ارجمند که با روح یار کرد
لال است در دهان بلاغت زبان نطق
از غایت کرم که نهان و آشکار کرد
سر حرمت بطاعت او بر زمین نهی
چون در رهش فروغ عنایت نثار کرد
ای قطره منی سر بیچارگی بنه
کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشنده‌ای که سابقه فضل و رحمتش
ما را به حسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزکار باش که دادار آسمان
فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
بار درخت کج میسر نمی شود
مردان گرفت جان او که کار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت

دانه نکشت

دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی
جای نشست نیست بباید گذار کرد
در انتظار عافیت باد و دیریست
دل جای منزلیست نباید قرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار
خرد و خیال کرد که خاکش غبار کرد
ظالم نماند و قاعده زشت از او بماند
باز بزرگ بود که موشی شکار کرد
عهد از خدای هر که به تسبیح خوش بخفت
بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
وین گوی دولت است که بیرون نمی‌رود
الا کسی که در ازلش بخت یار کرد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج
چون هرچه بود قسمت قضا کرد و کار کرد
او پادشاه و بنده و نیک و بدند
بدبخت و نیکبخت گرامی و خوار
سعدی بهر نفس که برآورد و پیچ
چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
هر چند که خاتم دولت بنام اوست
در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
شاید که التماس کند خلعت مزید
سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد
بالا گرفت و خلعت عالی امید داشت
هر شاعری که مدح ملوک و دیار کرد
الحمد لله تعالی که بار عام جهود
خیل بادام و صبرش نوای قصه داد
مطرب از مطلع کوس بشارت همی زند
زهره بایستی امروز که بنوازد عود
صبح امروز چه پایه مبارک بدمید
که همی از نفس بوی عبیر آید و عود
سبح الله بتیسیر طلوع الامال
سبح الطیر بتیسیر حصول المقصود
رحمت بار خدای که لطیف است و کریم
کرم بنده نوازی که رحمت ورود
خبر آورد مبشر که ز ایلخان حق
وعده منصور بسی آید و منصور بود
پادشه را خالی از غیب فرستاد خدای
پادشازاده اعلی سپه امه محمود
شمس ذوالمجد سایه آفاق جلال الاسلام
صدر دیوان و سر خیل و سپه و جنود
صاحب عالم عادل چس کلکی حسین
انکه در عرصه گیتی است نظیرش مفقود
بجوانمردی او وش زری مشهود
تونگر دلی و نیک نهادی میشود
ذکر انصاف نتوان که درین پیش تفصیل
نام حاتم نتوان برد ازین پس بوجود
هیچ خواهنده نماند ار کف نعمت کریم
هیچ در نامه دفتر از لطفش مردود
شرط عقلست که حاجت ببر کس ببری
که از مردان دو صد شی کرم آید بوجود
سعدیا روی مگردان که اگر فارست
کش ز اوج شرفش نام کرم نامعدود
بیکرمان بخزانه و غم دنیا نخورند
که ز برخ خلق دل نه ز برغاه شود
هر که بر جود نشناسد کرم باز خدای
دولتش دیر نپاید که کفورست بجود
نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش
کین درد پنادهستی که مردود
دو بیت دارم که همه نصیحت گویم
یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود

همه گوینده و سخن گفتن سعدی دگر است
نه که مانند چنین وصف باشد منشور
چار و دیت بجز دیدن حسرت نور
در بگو سخن چو شش کی گفت و قصور
من چگونه که اوصاف جمیلش شمرم
اهل اسلام و تو و بنده رضای جمهور
بر روان پدر و اسلاف تو باد
چو نیک بخت کسانی که اهل سیر اند
که گرگ و میش تو فی دو تم آواز اند
سرای خصم تو کسی دید که بنیاد خلاف
یکبه چه پیچه مانده که سایر ان اند
جهان ز آب نما و پیت زندگی باد
سرای دولت باقی نعیم آخرت است
همی ای بر و از فتح قامت تو شاد
بسی ای دولت و خورشید
بس از غلغله خواهد که گذشت در بغداد
نکویت تکلف فلان دولت دین
خات و نفس زین جانم زاد
بروزگار تو ایام و پیت و قیت
کسی که برکت قاتیت پیش تو ستاند
ز دشت چشم بصیرت که گرد کرده نخورد

همه در تنه خرامیده تیمچه زاده
و چشم و از سری منوهی گوید
چشم عاجب چو بخواهد که به چند محسود
حسرت ما در گستی هم از تف این آتش
خلق خلق بابه اطراف ما معدود
سعد یوزن ملک تو از اصله باد

که زیر بال همای جنب پرواز اند
مظفر الدین سلجوق شه که از عدلش
بر آسمان سر خویشتن همیه افراز اند
دعای صالح و صادق که حق جان تو باد

زمین بخت تو گردن جومی چی چباد
وهم دعا نیز ان غایت بی سبیل
بهار کاه و خزان دیده و مرده
گرت ز دولت بر آمد چو جهان بس کرم
پسر مجد معانیه جهان انس و د
توان از صاحب که مادر دهر
همی تو ز اقبال جهان بگشا
همی نصیحت من گوش دار نیکی کن
بر او کوی سعادت که ضرب گوی داد

به بنیاد سخن من که کس گوید
هر چه بود تفاوت که فضیلت بود
ای که در وصف نیامد کرم و اخلاقت
که برامد تو فرزند مبارک مولود
همه ان باد که در بند رضای تو روند
بیکاران تو عاقبت محمود
بر رحمت ایزد صدر دولت باد
بروزگار همایون چنین عادل
روان تکه و بو بکر سعد سعی ماند
ملازمت ید بیضای موسی عمران
که ابل در حصه تو صلاح قمار
غلام حاطمه تو که این تهناد
که ام چنین نیز و پیت که باد اجل
چراغ عمر ماه دو پیت ره به بازد
برین کس که دل منه که دهر بسی
درت یت بخرد و سرو ثابت آزاد
یکی دعا گفت بی خوف تنه تعدی
پیاله تو فرزند نیک بخت آزاد
بسی بدیده حسرت نگاه کند
که دهر از پس گم کنی چیکی باد
چنانکه صاحب فرخنده محمد الدین

که نه عدل تو شانه نها چنین بنا
کسی بهشت که و چه پیت ماند
گل دو روی یک روی تازه روی گرد
هزار نکته روی تو چند تقابل خورشید
که تا بر سینه دل خسته تر ماند
عرق بجز مروت و خلاقیش کند
که برو دولت بخت دل کمان ماند
ترا ده ره که جبه بیارند
جمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
خواهی شیرین گر بیار کنند
که درگاه رفیعش بچسپان ماند
دگر نعمت بجای که بهره دامن تیز
کسی دو بهای از صفت دستان ماند
بروزگار تو ضیاء صاحب صید
گل شکفته گر گوید بخواند
من این لفظ چه دانه که این شیرین
که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
علی الخصوص که به سعدی مجال تیر نقد
گر از فاندوان گرها بر دوان ماند
بادان که عادت کریم
موسی ار مقه تو فضیلت بر بکلا

دو تنها قامت سیمین بت گلرخ است
دگر حس شمشاد تو خیزان ماند
میان دو پیت خورشید که آن
شکفت نیست که نرگس ما و گرگ
که دو پیت و چار بر آن سر که در میان ماند
چنانکه گمان جهان و سر چه در سینه
که بوی یاد گرامی بهره جان ماند
بسی کرم سرکه دو چشم قرب تو همتا زر
محاصب ویران ملحان ماند
خدای خواست کرد سایه تو
کزین دیار ز فیض بنشسته ماند
تو ماحصل دو دانی که ازو حام عوام
شنود قدر تو قرف دستان ماند
جلال قدر عنیمت بگیر و دو هر که جا
که طبع دو پیت و کریم بجور دکان ماند
جهان علم و اقبال و روزگار تو باد
حقیقت که ذکر تو مع الزمان ماند
سر عواطف انصاف و رای جهان

گرد و قیمت کرد و خانه نشسته بکار

که دام باغ به بهار دو بستان ماند
که بیچ پسر و دید و کزین ان ماند
کجاست انکه ز گشت می نیوشد دل
عجب مدار که ماند در عجب ترم
که قطره قطره خوش نثار دوان ماند
بتیر غمزه اگر صید دل کنی چه عجب
تو در صحبت یاران مهربان ماند
اگر تو روی بهم در کشی چو ابرو شک
ببر کرمن مهر کلابدان ماند
وزن شرق و مغرب علاء دولت و دین
زبیت جاه شد و باده امان ماند
عمر در آن که یکی گذر کسی که گشته رفت
درت به لب شیرین کاروان ماند
ترا که حاتم طایی مثل نشد و حکایت
من آن نیم که درین تو محرم زبان ماند
فنون فضل تو اعیانی وحدی نیست
که نام نیک تو با قصب تنها ماند
تو نه خات امکان از دو در یغ ما
که دو روز و دو پیت نداری که با سپان ماند
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند

نه همه هستی چو فهم کند این سپهر
باش هم شمس عجب در دو جهان وجود
آخر ای خفته سرا از بالش غفلت بردار
تا کی آخر چو بغفلت سر در پیش
تا که یار دو که بر آرد گل صد برگ خار
آدمی زاده اگر در طرب آید عجب
صد هزاران غنچه بر دمید چو بهار
زاد بر اد فرو داده مکام بچه
نقشهای که در این حجره منیاد بها
از خوان بخت ببرد که خضرای چمن
باش تا سایه کند دولت خیال و یار
حق حیران شود از خوش نیران جنت
نقش بندان قضا و قدر شیرین کار
سیب را مطرح داده طبعت زرکی
کوزه چه نبات پیچ مغلق ز بار
اب در پای نیخ وید و بد دام رون
ای کی باور نکنی فی نحشر الاخضر نار
ماه شاهی بد پستو کند با کیچو تر
انکمین زنگ پس نحل و دار دیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
جای تنگ است که کار دگر نگشاید زنار

جبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
هر کجا گفت نکته خوش بود بر دیوار
هر کرا امروز رسید از صدرست او
حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
وقت آنست که داماد گل از حجله بچب
سرو در باغ برقص آمد و بید و چنار
با گیسوی عروسان چمن شیاکنت
راست چون عاشق گلبوی که در دیار
خیری شکر و نیلوفر بستان فرو ز
پیچان است که برخته و پا و بیار
شاخها دختر دو شیره باغند هنوز
فهم عاجز شود از حقه یاقوت انار
تا نه تاریک بود سایه انبوه درخت
هم بود کوه زیادگلها که روی نگار
خشو پیچ چو جو اگر صانع رستی
همچو در زیر درختان بهشتی انهار
پاک و بی عیب خدایا که بتقدیر
نقش بندی نه شکرف کند یا نگار
گرچه بسیار بگفتم از این باب سخن
همکینه و یکی گفته نیاید ز هزار
نعمت بار خدایا ز عدد بیرون است

نکم از بلبل مستی تو بنالی هشیار
حضرت مست که درختان چمن میکوبند
عاب آنست که در روش هستند دیوار
که تر آمدگه در میوه زنگ از چوب
بدر آید که درختان همه کردند نثار
مرد کانی که گل از غنچه برون آید
بوی پیراهن فرزند بر و دو ز اعمار
باد بر پیچ اور دو گل و سنبل و بید
در دکان بکم و بوی گشاد عطار
این همه نزول تار جهان و دوران است
بارش حاله کرده با لوان شمار
بند های رطب از نخل فرو آویزند
زیر هر برگ چراغی بهنند از گل نار
شکل امرود که گوی ز شیرینی و لطف
حب خشخاش کند و رحیم شهد بکار
گر نظر باز کنی وضعت تاج زرین
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
چشمه از سنگ برون آید و باران مع
اوکی چشم نگفتم سخن از پیدا
اوکه با بستد که بنده که حات او
شکر انعام تو هرگز نکند شکر گذار

از پرده که بر کرده می پوشی
تا به عهد تو زریم خدا یا نهیم
بس بهار است و گلی سیار است و ده
یا رب از من چه خطا رفت مراد شنفتن
بس بگردید و بگردد دو رزگار
ای که دست است بر سر کار
پستر و دنیا تو پیشنه
این همه رفته و ما همچنان شوخ چشم
وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
همچنین با مرد مادام آور شدی
و پیچ پیچی هسم عاذر قرار
گل بکمر به چیه مبک جهان
تخت و بخت اوری که این دو ار
سال دیگر را که میداند حساب
خفت اند کله سر سو سمار
هیچ میدانی چند برید روان
زانکه جان و کالبد داره جما
گنج خواهی در طلب رنجی ببر
خرمنی می باید تخمی بکار
هر کار از خطا کاری نخبش
دو پست و در بند کان تنگ تر

گر نصیحت کی کم زنی باید
صفایی که زنا یی نسپندید
ار پستی که کن غم جز این پند کر شار
در دنیا بخ که کو خداوند منی

پیش از آن گر تو بنا به بیچ کار
تا بدانند این خداوندان ملک
هیچ کرفتیم از ایشان اعتبار
مال پالا کرسفتی تا بموع
فارس میدان و مرد کار زار
دیر زود این شکل و شخص نازنین
در بچه خود فرو ریزد ز بار
نام نیکو گر بماند ز آدمی
با کی از نعمت اگر با بار پر
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
من نگوییم کره باری تو ستار
پیش از آن کز تو پست تو پر
هر دو از خور دان سکین گدا
چون برد پستیت نجشند آسمان
زینهاری را امروز زینهار
لطف الطیفت پیروان از حساب

ما هیمه اندر لطف تو کجا سایه رفت
بعد از آنکه خود پرده پوش ای پیار
چند آخر کرا عنایه که در ناپیرفت
یا نکه گویم که تو خود مطلع بر اسرار
دل بدنیا در نبندد هوشیار
این کرد ش نا مها آور دو اند
گر بیحق حق پست دنیا یادگار
ای که وقتی نطفه بودی بی خبر
سرو بالایی شدی سیمین عذار
آنچه دیدی بر قرار خود نماند
خاک خواهد بود و خاکش غبار
این همه هست چون می بنگری
بگذر و ماند پسر ای زنگار
خفتگان بیچاره در خاک لحد
ای برادر سیرت نیکو بیار
آدمی را عقل باید در بدن
گردش گیتی زدم اختیار
جور حق ادامت بزرگی اد و عقل
پیر دستان از همیشه نیک دار
شکر نعمت را نکویی کن که حق
فضل او نعمتیست بیرون از شمار

کر به موی ر بالی بشدست
تا بماند نام نیکت برقرار
کام درویشان و مسکینان بده
تا ز دولت نام نیکو در دیار
از درون خستگان اندیشه کن
سخت گیرد ظلمها را در جهان
دیو با مردم نیامیزد مترس
دیر زود از جای برخیزد [illegible]
ای که داری چشم عقل و گوش هوش
پادشاهان را نشاید گفت هیچ
حق نیاید گفتن الا آشکار
دولت نوئین اعظم شهریار
ایکیانو سرور عالی تبار
یارب اندر کار او کن یک نظر
هیچ بیداد و خاطر هیچ دیار
ارانگ چون سگ سعیدی تیره و بیگار
ارون و رخت جوهس بر آن فرخ نشین
عز استو نکی جون کبوتر طیار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید
زنهار سعی کی کرامش کری هزار
بحق واطلس اگر ترتیب التفات کی
شکر یک نعمت بگویی از هزار
ملک بانازا نشاید روز و شب
با همه کامت رساند کردگار
روز بازار و داری و شمشیر تیز
وز دعای مردم پرهیزکار
با بدان با بش با نیکان نکو
مل بتر پس از مردمان بسیار
با بدان چنبه اگر نیکویی کنی
سنگ چند من او را سنگ دل
من جایی یکم در ویش و در
مرکز خوف و طمع در بارگاه
باد تا باشد بقای روزگار
منتها پیش سعدی سپاس نعمت

کوه و بحر و درخت آدمی بسیار
نه در جهان گل روییی سبزه و درخت
مدام دل چه ورود ماند چوب رخت بیار
زمین که هر روز کار و زنجیب آن
ببین ازبکه در خاطر هیچ سپاه
جلال زینت کی شاد مانی تمکین
فقیه کن که نه اطلس گیت هر بار
نام نیک رفتگان ضایع مکن
کای اندر زحمت کاسه در خمار
با خوبیان لطف بی اندازه کن
گر جهان لشکر بگیرد خشم دار
مچنین آمده معلوم من هیچ
جای گل گل باش جای خار خار
هر که در ده مردم بد پرورد
قتل او اقبال نباشد جز به بار
نشود دول بی الاختیار
سعدیا چندانکه میدانی بگو
از خطا بگسل نباشد ورنه سار
خسرو ما [illegible] امیر نامور
کی توان گفت و چون سعدی هزار
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
همه نرنگ شدی جفا و برآید
درختها همه سبز و بوستان گلزار
چو ما کیان به خانه چند مینی جور
کو بنگرفت نماند آنچنان سپاه
مخالط همه کس باش تا نخندی خوش
یکی بخواب و مرا اندر خیال و بیدار
کسی کند دل بیچاره را به نگار
خنک کسی که شب در کنار گیرد دوست
کجا و لیک که بر خود گرفته شود
جو دو سپت جور کند بر من و جفا جوید
همان مثال بیاید ست درنگ سود
اگر بشرط وفا دوستی بجا آرد
بباش عزه که بازیت میده بیا
با بتماه و فاستد عمر صرف کن
شب شراب نیرزد بنیاد رفتار
میان طاعت و اخلاص و بندگی گرد
کو کرد عشق مکر و ندر مردم هشیار
طریق صوف ابعث بی خلاف لیک
نه دل به مهر سنگ نه دیده و اندیده
کر چند این طلب شنوت هوا و هوس
و فا و حد هما کم گرفت دیگر بار
حقوق صحبت ام و غیب دار
مکن کرای مروت نیاید این کار
ذوق عادی اینک سخت بر باید
روا بود که تحمل کند جفای هزار
در راه باشد و دیدار ودوی تقسیم
ولت دهد که دل از دوست کی شمار
جواهات آنکه خدمت کی سپید
جا که شرط و صالت بداد و دکار
هر آنکه میوه شیرین ببست می آید
میان دوست خوش وقت و وکش بگو
مرا رفیق نیاید که با سرگیره
وگرنه دوست مدارش که دوست بدار
گرت سلام کند دانه می نهند بیا
که عنقریب تو بی دانشی و هوا پیرار
دل سمر کاری تا مال او لیس
حدیث عشق بخدمت خوش چنین چند بار
من آزموده ام این رنج و دیده ام محنت
بگوش عشق موافق نیاید این گفتار
شب دراز در این فکر تا سحر به شب
چو کودکان فرمان که بنشیند بکار
کر سخت پشت کرشتی نیک بد گفتی
که عهد یار فراموش کرده ای به خدا
کدام دوست بنا صبح از محبت او
کدام صبر که بر کشی دل از دلدار
هوای آن شتران بخت سعی بیعق
جروه و پشت ده سر بر سنگ ز خاک
وبان خشم زربان جسد و شوان تب
جرا خیسی کشی بفرخویش با تقد
اگر به نیند بلای کسی که خار رتی
حرف نم هی که کی خود و بار
مثال کردن از اوکان و خبر شوق
نه صابحی که من از روی کنم تحمل بار
مگر من و بپیه کو حاکه پای تو آم
ورت نماز بر دیگر پی می برد
براحت نفسی رنج پاید ارجوی
مکن و گر نه پشیمان شوی در آخر کار
ز دام عقل جه بیت هوای نفس دده
هر بیماران مستغفر بود گزیده مار
جو دیده دیده دل از دوست چاپ نماز
نشسته بودم با نفس خویش در پیکار
بسی نماند که روی زجیب بر چم
هزار نوبت از این رای باطل استغفار
بگفتمت که چنین بود و کسی همان
کدام یار به چند سر از ارادت یار
هر آنکه میوه کی در دلش قرار گرفت
درخت گل هوا آن چیدن تحمل خار
چه گونه دست اندر ضعف سخن گوید
رضای دوست مبتلا و دیگر چو گذار

کنم حکایت که یاد آرد و چو پست حال جگر
که خاطری ز پس آن برنشود نگار
مرادمی که نظر با یکی دارد و دل
که عاقلان نکنند اعتماد بر ...
ز رخ و صلح نمک دیست تو ...
طریق عشق که تنگ دیدنا
کجا همیشه دو ... نگار
ز آفتاب نماند که یک معنی
مثال مصلحت آمیز است ز روزگار
به مشک سوده مخلول در عرق ماند
که بر رخ دانه نارست وار عرق شعر
نسیم صبح بر اندام نرگس کرده است
مشام روح تو ... که هوای عار
حدیث عشق برد کس همی نام گفت
تو ... گذشتی و گذشت صبا ...
تو از سر من گذشتی ... عزیز تری
که دو ... تقاضا همیشه
اگر ... اینجا که چیست ...
اصفهان صاحب دیوان شمع جمع کجا
این شرع ... منسوب که ... دارد
عماد قبه اسلام و قبله زوار

که خود زد و پست میسر نشود واز
بگوش جمع من امروز ز معانی عشق
بصورتی نه به صورت ...
که گفت چو زنان ... میوه ...
که سیم و زر کند اندر هوای ...
ازین صفت که شنیدم ...

که در مال و چیزه میشود صبا
... لطف و زیبایی
که بر حریر نویسد کسی بخط غبار
خود در محاورت ... شیرین
چو بازگشت ... بهار
بود ... کدام دولت و بخت
که غیر تو ...
اگر ملول شدی ...
بحیلم ار بکنم سر فدا و جان ...
حکایت این همه گفتیم ... عجب
هنوز نظم ...
جهان ... ار ... گان کرم
برای روشن او عماد دولت ...
محمد ... که رای روشن اوست

اگر بگوی که من که عشق خواهم کرد
همه ... بدیدها
مرا ... ز نیک ...
در ... کف که دست ...
ز ... ملک ... سعدی
تو ... سعدی بیار
چرا همی ... چشم ...
نظر ... عالم ...
نوشته ... خط سبز ...
لبش ...
کجا شنید ... شیرین کار
متابع ...
من از تو روی بپیچم که ... صبر ...
همیشه در دل من ...
وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتگار
حلال ... محبت ...
هنوز ...
سخن ... اگر ...
سپهر حشمت و دریای فضل ...
خدایگان صدور زمانه ...
معین و مظهر دین محمد ...

که بر همه عالم نهاده گردن طمع
ز قصد ... کشته ...
... چو کرم ...
چنانکه ... آب حیاتش ...
... همین ...
بکام دولت ... ممتع ...
که من ... گفتم ...
که شکر نعمت ... کی ...
وگر ... شوخی کردم
... همیشه ...
هنوز ... چیست ...
امید وار قبول ...
ثبات ... دوام ...
ز تخت ... جوانی و ملک ...
... شیراز
... آیم
که ... همی ...
که گوش ... سعدی ...
که ... شیراز ...
که سعدی ... شیراز ...
... پرواز

بر ... صغار
چو کعبه ... باید
که ...
... شکوه ...
... رسول خدای ...
کمی ... محض ...
... اعصار
چو ... آب ...
بچشم ... استبصار
... آن ...
که ... چه حاجت عطار
... فلک ... دوار
نگاه داشته ... لیل و نهار

... روی ...
که ... صفدر ...
... کپر
... نماز
... اسلام
که شهر ... شهباز
... دریا

نه هر کس این شرف قدر و منزلت دارد
که اهل فضل ... جز ...
برآید ... ز ظلمات ... پیدا
وگر ... پیشانی ...
مرا ... یا رب
... شکر ...
... فصیح ...
... اقرار
که من ...
که بر محک ... تمام عیار
برای ختم سخن ... دعا
مدام ... ثبات ...
تو حاکم همه آفاق ... حاکم ...
خوشا ... شب ...
که ... نیاز
... روی
... پنج ...
بکعبه ... کعبه ...
... تقوی ...
... حجت ...
که ... نیاید باز

چنان مگر که به بیچارگی غریب نوازی
کرت دریغ نیاید عتیق آزادی
مگر که شب بعبادت بجای آری کم
گرش طبیب بخوانی وگر بخیزی در زر
سر امید نهاده و آب روی بخواب
ببند به همه عالم خصوص بر شیران
که مال طالب گرست و بنده‌زادی حال
محل حال و آنکه نصیحت محال
بگوش هم دم نادان و آب دهن بال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد بحث
دگر بجهد چنان خوره میکند که سفال
بوقت عمر و رقیم سر طراوت
همیشه از جوانی که صرف شد بمحال
وصال حضرت جانان مبارک باد
نه آفتاب وجود ضعیف انسان
تا از شام که بر بام سپهر و جلال
بزرگوار خدایا بحق مردانی
بزور بازوی تقوی بلطف و جمال
مراد نفس بداد و بداد آن آهی جوز
شب فراق نمیدانم امید وصال
مرا عجب نیاید امید بی‌سبب است
گنون که چاره و بست از نیست چاره
جز این زمان نبس بدم ره که پیش
مجیب راند ندانی شب وصال دراز
براد و پست تضرع بیار اشک ندم
نیاز بنده بخواه و بحبا بیست نیاز

من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم
چو گوش هوش نباشد چه سود تقل
دلا چو حکیم دین معتبر باک
که هست صورت دیوار نقش تمثال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا
بر است کی بنیای فتنه بتمثال
زمان زمان بدست وقت تنهادی
که در وصال فتنه در آن اتصال
که آفتاب فلک را نظر فتنه زوال
چنان نشست که دیگر امید برخیزد
که خار دامن حیله و عاشقان چال
بقصد سوی تو بیاییم و الامال
که صبر پیش گرفت ندانوق مجال
بسر نهاده و پستان علی التفصیل
که مایه و اسر و مهیم که گشته برعقال
عزت آنچه بیامد تو صنایع شد
سپهر بیاید و شده گر بردنا
کریم و زر جل چنان داد و مطلع است
براستان خداوند کار بنده نواز
بنیک مردان یک وقت خلق آمد
تو اگر بیسی بنات پیش اهل کمال
تو خواه در چشم بد که دو خرد حال
نصیحت همه عالم و در قیمت
که اعتماد مکن و ندبر جهان محال
چنان مطلقه سیر پروده دهد
که پشت مانبشت و زنار قبال
گنون که رفته رفت و در دست رفت
که هیچ روز دگر میر دود و بپست جمال
بزیر بار گنه گام بری کرم
چنان نشستم که باگشت می نمایندم
مگر بعفو خداوند منعم متعال
مبادرت طریقت که نفس شکسته
بسیبحول بالله و الا اصال
تفاخر نه و قلابی نداری مومن شند
کم همت مردان پست هم احوال
توقع است بلعنام دایم المعروف
نه آنکه من از زمین انفصال
سوال نیست که ریز خزانه کر من
حجت آید ضعیف ای کریم جلال
شادی حضرت عزت می توانم گفت
که وهم منقطع است از سرادق جلال
العبودیت نه بامسودیت جمال
نه آنکه من بتامل در درود که فا رم
خطاکننده سفینان بحسدار حق
برین کمال که دارند چنین در گیسو
بهاده دو زنار شتر سنام من فضل
از سر چه بستی گرین است تو اکبر است
مگر تو نبز فرو مانده در نیک
جهانیان مباهات خویش مشغولند
که من عجب تو سرو دیم یا مهل
مراد خار مغیلان بکام خود و بکند
که بار عشق تحمل نمیکند محمل
تو گوش شمع نکردی که دوش میگفتم
با سعادت دستی که کشید از گل
توان بنگر که پید در سر فرو و رفته
که عالم است و بقدر خویش جاهل
چو رحمت نشانده و دانه فشان
همیشه در گوش هم و دیده دو بهوش
سوال غیر چه حاجت که حالت محال
حمام حرم خدای بعضو و حرمت خویش
کرد و نمی برد اخلاق شیم و خیال

اگر چه حمور زهرا بست حسن و هوس
هزار خیبر از انگیزه کنند فاش
منم از جگال است آنکه زبینی
چنین مخ فتنه بر سر دل
سر عزیز که سرمایه وجود من است
زدو دست گیسو از سر در جهان بگسل
هزار گشتی مار از کاش این دریا
مرا بروی تو صحبت از جهان شامل
بدوست کی مدارم که به دشمن کی
که دل امید و دلی چار و آن پر سحل
بگوش سعدی اگر گشته ملامت
ز روزگار مخالف شکایت باطل
چو گفت گفت ندانسته گر شیاطین
نه جای همت عالی است پایه نازل
نظر بعالم صورت مکن که طایفه
بشرط آنکه به بیند مرسی و دل
از آنچه سپستان مرا بکار نماند الطفال
مرا اطلاع همه بوم که او گم گفتی
بخیر کسی که نیفت غایة الامال
بر آستان عبادت توقف کن سعدی
مرادمی که نظر است مراد دول
بهیچ کار نیاید حیات بی‌حاصل
نظر بحتم و آنکه کند سوق جاه
که عاشک کشید و وصاف نیکوئی گل
بحال شیشه بر سنگ سرش گوی
فدای ریش اگر که طبیب اگر جمل
دوای درد مرا ای طبیب می‌گنی
فرو رفته و قطعه بحیث پر ساحل
که من بجز تو امید ندارم طالع
دگر بتیغ برود میان ماقصل
شتر بحجبه و حمایت نیامد خوش است
که در شریعت ما جرم همت قاتل
که آب حرم از سر گذشت و پای حایل
حکایت امد که از مقبلان شیخ و معنی
پناه می برم از جهل عالی بجذب
بچشم خلق عزیز نه و نزد خدای بخجل
بهیچ خلق نباید که هست بر داری

مگر به صاحب دیوان عالم عادل
از آن سبب که دل و دست او همی بخشد
بسی نماند که سرنا قصی شود کامل
سپهر دولت و تمکین علاء منصب و دین
که هر که دامن او را بجان کند قایل
کف کریم و عطای عمیم او چو سحاب
جهانگرد و دست بعیار و دست ستیمی
که ام سال از این موهبت شود معلوم
هزار جنبه ان ستعیت و تپاصل
همیشه طریق تکمه دار و خیره کن کمر وز
بپاش دانه عاجل که بر خوری آجل
بلی ثنای همیش آن بود که در خلوت
جهانگه عالی منیان نهاد در ساحل
همیشه دولت و بخت رفیق تو در دین
سکر و فضل خدای عز و جل
دوش از راه موفقت می برد
نیک بختان بجاست ملیحی
نام زشت و خار و جنگ و جدل
حیف بر خویشتن کند نادان
دست توفیق از خطا و زلل
تا نگوئی انا الذی اسمی

ندان سبب که معانی و منصبی وارد
جوابر رحمت عالم رحمتی شامل
مثال قطره و سیر ایر انزاری
سحاب رافت و باران رحمت وابل
خبر مثل سفینه هم و محشر بشر بدیم
که ذکر حاتم و امثال او کنید چو جل
جو از جنب رحمت عالیش سایه اندازد
که مجو ابر محیط اسپ بر جهان شامل
مدور مثال تو ای نیک نام نیک انجام
بسوی رحمت ذو الجلال عاجل
و نکهت شوی د میانه و ز نیست
دعای خیر کنت جهانگرد محفل
شاه طول البقا هیچ فایده نکند

که امیر بزرگوار اجل
ملکش با یک زد که لا تفعل
نقد و شنید عیش چیستبل
جای دیگر نعیم بار خدای
زخم بر خویشتن زند منبل
غوغا را یکی گمیر و دیت
ای برادر هو الذی تقتل

بدیع رتبت و تو آن گفت مرد فاضل
کس که اهل کرم را بزرگ تر است
کرمی کند صدقی را بلاواری حاصل
که در فضایل او جای حیرت است و وقوف
ورای آنکه از آن نقل سکینه ناقل
به پیشگیری فتادگان و مهجوران
بزرق بر شود دست زاده اخل
هزار سعدی اگر در مدیحش گوید
بسی نماند که سر ناقصی شود کامل
کسی که محکم نگار و چه دخل بر دارد
خدای عز و جل رزق خلق را کافل
بنای ملک نهاد و بیت جلالت عام
که در مواجه گوینده راکب و راجل
مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل
شرف خانه دولت و ملک
خانه تحویل کرد و خر و بیل
حاصل لهو و لعب دنیا چیست
چشم سپس و جام چل
نه تو بازآمدی که باز آورد
نتواند بر آمدن ز وحل
بندگان سرگشته و بازآینده

دست اقبال سیف دین و دول

دست اقبال سیف دین و دول
لاجرم چون سپهر اپات بود
نحل کوته بود بپای جبل
کیکی از زمین نگاه کند
ان حسنه الکلام قل و دل
همه کاپی و دولت دایمی
دیده بر دوخته به تیر اجل
وین صورت نکرد عاقبت هم
شال عمر سپر کرد و همیشه
گره هر لطف جزوی شیوه کم
زچشم طامع از دنیا شود سیر
نی چشمه ولی فتنه آدم
فریدون زا سرا اوه پادشاهی
وفادار سپی مجوی از دهر خونخوار
که شاهان عجم کیخسرو و جم
که موران چون که بر دانه پیسپار
وان طال الله یوما بظلم
حرامش باد ملک پادشاهی
وگر بر چه کند دست معلم
سخن شیرین بود بیدردکمن را
سپید ار عراق ترک و دیلم

همه شمعه پیش این خورشید
نتواند که گذرد و جدول
زحل و مشتری چنان گردند
تا محل مشتری و زحل
دوستانت جو بوستان باشند
جدا کریم ای امیر اجل

عمارت با سرای دیگر انداز
گرگوته بازپسی باشد و مادام
بساغاکا بزیر پای پاکان
زمرکز جاه برکرد و بشبنم
بسیم و زر نگه نامی بپیت آر
سلیمان رفت از دست خاتم
محال است انگبین در کام ارقم
زمور نیند فریاد خواهان
بجنگ اید و ان دست صنیم
سخن را روی در صاحب دولت است
که پیش مدح کوینده از خاتم
اگر مردم همین بالا وریشند
مدام نشنو دو نه بیس اعظم
که روز بزم بر بجت کیانی

همه پروانه گرد این مشعل
فکر من چیست پیش همت تو
مایه قدرت ای بزرگ محل
سعدیا حصه ختم کن به دعا
دشمنانت جو هیچ متاصل
دشمنانت مباد کار باشند
بسی صورت بگردید پیش عالم
که دنیا را ابپا بسی نیست محکم
و یا برف که از زن ربسپرکه
اگر باشی کی و پیت پیش هم
گل فنه زنده ادم خشت کردند
منه بر سم که بر کسی ندار نم
جو بینی میسند دوران گیتی
بعقل از او بپیت داد ای داردم
جهان بر شیر کرده کی که از سم
و مامن طالم الا و سیبلی
نگوییده از جرم لا بجرم
عروس زشت زیبا جوچ ان بود
منزه بربیست برچسبم
جهان سالار عادل انکیانو
بیعانت درون زرم بپیتم

حسن ... نشنیده باشی
چنان ... در میان خلق عالم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ
بهشت جاودانی ... جهنم
... راحت ... شب
محرم ... ملک ... جهانت
خدای را چه توان گفت شکر فضل و کرم
خدایگان معظم اتابک اعظم
زمین ... که ... آسمان دارد
یکی نجست ... بندگی برهم
... بشارت تمام ... بود
... جلالش نمانده جای قدم
خوشست بردن ... حلاوت ...
الم ... باید ... الم
زمانه ... کشش عجب
که دوستان ... شادند ...
شهاب ... شتاب کنی
دو ... سر ... همچو قلم
... قوت ... شیرین
بگیر گوش نصیحت ... گوش کرم
خدا ... که ... ملوک

الا گر هوشمندی بشنو از غم
که ... مکان پادشاهیت
سخن ملکیست سعدی را مسلم
مدامت بخت و دولت همنشین باد
به ... جهان ... ادهم

بدین نظر که دگر بار کرد بر عالم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین
به ماه طلعت ماه و ... چشم
... کرامت روی نکو ...
که تهنیت بدید ... و عجم
سپاس بر خدای که شکر نعمت او
بگو اگر همی دوست می‌بینند هم
... میان ... و آب
که ... شیر ... علم
وجود ... دوام دولت او
که خود ... بچون شکم
جهان ... مشتاق ... ملک
... دل ... محکم
که ملک دولت ضحاک بی‌گناه ...
شنیده‌ای نصیحت ... حرم

چو ... مکرم بود و مخصوص
نباشد ... کرم
مقامات ... فردا
به وقت شادمانی بخت خرم
سر سال مبارک باد و میمون
که ماند ... تا دیگر محرم
به دولت ... شاه ... شاه
خلیفه ... و هم ... اهم
یکی ... آن ... خادمی ...
به خدمت ... پشت پادشاهان خم
... گردنکشان ...
هزار سال ... و ... دم
شب فراق ... وصال ... بود
و گر ... میان ... و غم
اگر دو دیده دشمن نمی‌تواند دید
... پاکان ...
هر آنکه ... سر به حکم ... نهد
... رحمت ... کرم
جهان ... آثار معدلت ماند
... قیامت ... قدم
خنک کسی که ... خویش کند

ز ... ... آدم
گر ... بنده کان سعدی
بوده ... کس ... خرم
این ... بر ... زمین ...
... ما ... زمین ...
... در ... ما
... که ... بر ...
... کار ... خلق ...
کرامت ... بسیار ...
چنان ... گردن ...
حق ... کار ... خلق ...
که ... پشت ... گان
ای پادشاه مشرق و مغرب ... آفاق
با خلق ... لیک ... خلاف ...
گنجشک ... روزی ...
بگذار ... دست ...
اقبال ... بکوشش ...
بی ... خاک ... باد
هر ... نظر ... سپهر
خرم ... نام جاودان
... فصل خزر

دولت ... که ... بنده شد
... از ... خط ... حکم
... باد ... بندگی ...

که ... بر خط فرمان ...
بوی ... بر آمد ... حسن ...
وان ... که ... گلاب
شاید ... شکر ...
از ... ثریا ...
... مسافت ... نیست
کاندر حساب ... شمار
هر کو ... کرامت ...
بل کمترین بنده تو پادشاهان
... پیش ...
... باز نیاید ...
گردون ... طول ...
بر بام ... شده ...
... که دولت باقیت ...
هر ... زمین ...
... مشک و گنج می‌نهد
... دولت ...

جز آفتاب که بر جهان ... شبنم
همیشه ... باد ... که خلق
و گر ... سینه ... چشم
... رحمت خدای جهان ...
اقصای بر و بحر ... عدل او
گل ... بلبل ...
... چشم عنایت کند خدای
... تقدیر ...
سلطان روم و ... چرخ
هرگز ... از ... شان
... دشمنان ... تیری ...
... سر و بر ... نهاد جان
با ... گردن ... بود
گر سر به بندگی نهادی ...
نفس ... خرد ... شود
الا کسی که ... بر ...
بخت ... روز ...
... گاه ... اوگر ...
چون کام جاودان ... میشود
... دشمنت ... دوستان ...
آهوی طبع بنده چنین مشک می‌دهد

گر بپارسی سه بزم بیا تا رس شاه معان
سعدی تو لاوری مخ زبان آوری مکن
بسیار از رکوه پس هر بر اید با امتحان
گر چون نجسته پس سخن بری کنم
تا چون شکوفه پرده سر حشم دوده پ
دست مرگ لازم فتراک قیت
هد رجهان امی زمین پیش او نهان
نظم مع او نه بادہ از منت
خالی مباد کلش ععنبر ای مجلست
دشمن بکوب تا جو دل می کند دمان
گوشش روی تو بتیت معطر خال جیش
ه از فروغ نور سپاس نی ما به
سلاله تو دیگر نباده بیا تا زمین
چنین درخت نرویده بوستان ارم
شکوفه و گل با دام ولاله نسرین
طریق اهل ادب خامشی است پیش ادب
لب ده با تو گفت درج دُر ثمین
تاب زنتوانم کشید جور تو لطف
بگوی از آن لب شیرین حکایت شیرین
دریغ اگر قدری میل از لطف بودی
مرا سری که حرام است بی تو بر بالین

بیهوده در بسیط زمین نیست هیچ جای
تا خورده شمر نه زنگان خورده دان
لیکن بگفتم آنکه ضرورت است معرفت
مکرر از قلم چو داده به یک زبان
یا رب دعای پیر دولت رفیق باد
چون پای در رکاب نهی بخت هم عنان
گر معتقدی بخت بود ای که گفتمی
لیکن دو بیت نظم الی بر سیمان
زاد از جبال عالی گویی همی خوان

جهانگیر و نظیری در صفت می آبی
به جای ماه که خورشید را کنار ابی
چو در قبیله آدم گرفت شب خانی
چنان صنم بود در نگارخانه چین
نو بسکه دیده عشاق تو بر پیر است
که در نهایت وصف تو میرسد تحسین
گر این منم که دیگر بار با جهان آیم
بسم حق بنویسد مثال نغز و سین
ترکش و صالم ده که شربت پیچ
گزین طرف صبر است و صبور و جنین
میان حظ من و شمشان فرق بیت

مردم همی برند که خود میوه و دران
گر در عراق نقد تر از برگ زنته
واند که بوی خوش تو را شش هنان
چون غنچه عاقبت لبم ارگیه گرفت
تا آن زمان که پیر شوی وقت جون
در اهتمام صاحب صعب قران که پیت
بگوکف او خبر بحر و اسم کان
ای آفتاب ملک بسی ز رو نتاب
ما بیدرست بر سم شاهد همی سینه
تبارک الله از آن شیخ مامین
منت چه وصف گویم تو خود درین
خدای نگل آدم سرشت نقش نگاشت
بدین کمال نباشد جمال حور العین
گر درخت بهشتی بود که بار آورد
تیغ دو بیت یکبار دیگر بکن
حکایت لب ادر من همگی بخند
جهانگیر موی معوکند نسج سپین
بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر
نیکه شقاق خواور آتش کین
مرا سری است که باد افزونی اید
منت میم همی میرم و چشم و کین

اگر تو در دل سنگین من نتابی
کو دو رنیا است و جو چشم پر سکین
جمال مشرق و مغرب جلال ملک خدای
جوانان سمر نام و سپند زمین
زکوسفند بدوران رعایت عدلش
برای روشن تو که روغ مه چه سعی این
گرا اقتدار زمان دور باز سر گیرد
به از تو هیچ نگردد کیله نشین
خدای مشرق و مغرب و جهان دادت
که در بلوغ آن خطش شود پروین
مخالفان تو دست و پای که چرا
کو خنثی گردم و دو چشم بفر سایه جین
کمال فضل تو آن می کردی ترسیم
که اگر بنده مخلص کند علی الیقین
تو روی حتمر و بلند طبع من بگشای
که بخت در حرم شیخ سعید بکامین
اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی
حسامکه زیره بگرمان نبرد کاسه چین
جلال مکیاست بامداد و پگاه
که برده باشد نام تری معین

چرا است کجور و خار بوم خندان
هدایتکاه و بیعه و زرمان کف مال
شمشیر ملک پادشاه و روی زمین
بسی بماند که دو صدر ای دانف تو
دوان گرگ و برد دور دو بان عرین
زهی سایه لطف تو خلق ارام
نبات و در بیان بخیر از بوس
فروغ رای تو مصباح را بسمای نجوت
تو زخرین دوی زمین حفیظ و امین
قضا موافق رایت بود که شوری
بریده باد که لی دست و پای بی تمکین
لیس مهک سی چیس قحه با
نکسی کند اب سخن تو زین
برای مجلس انبت کلی زوست مادام
که پیر بوده و مادر مشو بهری عین
ستایش سخن خویشتن بکن سعدی
که زهره داشت که دپار بر بتقبیلیس
تراشه اریکاں می که یا یاد آورد
که در مقابله بلبلان کنند طنین
بیک بخت بلند ایستاده ام که مرا

تصدر صاحب دیوان ایلخان عالم
پناه ملت اسلام شمس دولت و دین
کز اهل مشرق و مغرب بسی گرفت او
به یک مقام نشینند صفوه و شاهین
معین خلق و مطیع خدای ذیج خبر
حی حوبت رای تو خلق الا آیین
توان کانه دهری که برد سپاه حکم
حسام عزم تو مفتاح ملکهای چنین
جو قرص شمس خورشید با مداد پگاه
خلاف رای تو شد گر ضلال مبین
تمام ملک تو مکر ده ختم خواهم کرد
لما اقدرت علی وجه من السیین
ورای همت تو رفعت التفات صدر جهان
که رنگ و بوی گزیدم شش شهور سنین
زنده می کنم ارنگ و جعفتش نرگور
که رشته خش نگردد و جا مه از نگین
کوی برد و بر آن این ضاعت جاه
که خلق ران طرف ار نه نافه مشکین
گر نشر کرده بودهی من در آن مجلس
معمور خوش نگردد دست مرکز این گیتی

بیان عمده شیراز تا بجاحب شهر
به هیچ روز بجالس برشود یقین
می پیک رکت ... خورپسندم
دعای دولت دوران شکتان آیین
حرس و بسجود دولت ...سال
بزرگانی و صحن ... و هر چمن
نرود تیپاق او از زرود و بانگ ...
شهور با هم از دو بهشت و وردین
اگر تو باز برداری حدیث من بزبان
بوان که خوب شوی دل بری
هم احتمال جفا به که صبر ...
به دوستی که وفا گرکنی و گر نکنی
بگو که دیدبت فتنه جنس ایران
شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد
تو قدر دوست ندانی که دوست داری چنین
زمین باد بهار است و داد عیش بده
درین قضیه که گردد جهان پیر جوان
همه بساط طبیعت بجلوه حاجب
قبای سبز که نارنج کرد و بره خزان
بهار میوه و جو بود و نار پرده بیت

بپاده باشیم و دیگر بپاد کان فرزین
زر و رکاب برنجم هباکه سوار گفت
که در رکاب سر پیر ودبشت آیین
همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد
تو کرسی کرده ما با راه سلطان چنین
دوام عیش تو باد ... از افلاک عدو
سراسمان شده و رده شمان فرودین

بعید نیست اگر تو بهر بازت پی
تقاوتی نکند و تب دل بی بگان
عجب صادق گر صاحبش تیر زند
من از تو بر نگردم صبر و کمتر پیمان
کدام روز که جان بکار باز آید
که خویشتن زده ایم که بپسندد
گرامی منصف خویش بازده
که دورعم جهان همه دگر بر بالاینه
نظاره چمن اردیبهشت خوش شد
هزار حلیه برازد مختلف الوان
بگلی چمن آهنگ و بوی بلکند
که تا بروغ و من بکنید در شباب

چو سه بن که تا ور شود پنجسال
بجان پی ... زرکاب زمین
بپخش حبه گنیم تابراسمان گوینه
همیشه جشن رفت بعیش یب معین
مبادا دشمنت اندر جهان مکر باشد
خدا گوشش تو دف بیز سند دشمن دین
هزار سال جلالی اتابی عمر تو باد
شکر بشکر بهم در دیان مژده دیل
بعید وصل تو من خویشتن کیم و دل
قرار یک نفسم با تو تست می نه به
محبتش بگذاره که بر گشته پیکان
وصال دوست بجان کی میسر گردد
که جان فشان گنی روز وصل ... جانان
زدوست دوست نتالیل آمی سعدی
بیا ساقی وما ر از خویشتن برهان
نکو زند پر جوانی و جای گنبد
از درخت زندانمار افشان
نگار کار قضا در درخت ... پوشانند
هزار طبل ... تخت بازرگان
زآفتاب مضرت کنند پیا به کرند

که مهار بهم منقش شد انکان
بساط لو پنبه زر و دو عیش ...
ازین هوا که درخت آمت ... آن
حجل شوند کنون دختران مصر چمن
کر به چتان بهاری بر نخ لالا پستان
بکیم من خط سبز و دهان شیرین
مقرر شیعیوع بساپسان و پیاپه بان
سحاب رحمت و دریای فضل کان کرم
علای دولت و دین صدر پادشاه نشین
وگر حسود نه راضیست گو برنگ مپر
نگستر به جنس سایه و لیبه جان
مگر بجنش ادراک آدمی نرسد
جو بر صحیفه املا رود شود نقش
که از مسیح و دجال و از زنجی شیطان
کسان ذخیره دنیا نهند و غله و
که فکر اصف از آن منقطع شود بر آن
که دیده تشنه ... چون تو در عالم
کدام سکر توان گفت در مقابل آن
زبان تو به عجب در ... بچم
جو در عدل تو فرو رفت بار گران

زمان متقبل تش گوشت و خار کرم
بزیر سایه زر بر کنار شاد روان
زبانگ مشعو و بلبل ... چپ
که گل خار بر آمد و ... دان
کدام گل بود اندر چمن بزیبا پت
بجز حضرت تو گفت چشم حیوان
تو کافتاب زمینی ... پیا به مرو
سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان
اگر ... بکار بجب ز رانش
که ... جنس او و رسید برزدل
بلند پایه قدر تو جای فهم و فکر
که فهم نتواند که نشستن ارکیوان
زبان طعن نهد در فصاحت سحبان
بیاض و نقش او ... بطرک دست
منور سیمای بشه که رفق و رفیر
مگر به نقطه عالم سپهر دایره کرد
بعدل ... بیان
خنک رواق که در سایه تحایت ...
که گرگ برگله ... ش عدوان
سپهر با تو رفت برابری نکند

زمان برگ آیت رضوه ... دیوان
تو گر به نقش ... سکنت ... گوری
شکوه جاه در ... سر درسر کرد
تو خود مطالعه باغ و بوستان نکنی
کدام سرو ببالای ... در بستان
بجنه روز و کار ما... گرم شود
مگر بسایه دستور پادشاه جهان
بزرگ ره تحیین پادشاه شیش
نشید بر سر و بس سر نهند بر فرمان
نتاعت چنین آفتاب ساف
فراغ مه فضل تو جای چو پهان
برو محاسن اخلاق چون رطب بر بار
جان زمینه و رند امان عقب ...
امید هست که زود از قربت بزدان
بزرگوار از شرح معایت کرده
... شبه نتیجه اکنه میکنند دوران
خدایا تو هر صفتی که در جهان دارد
حمایت تو کنیم عنایت یزدان
بر درخت امیدت همیشه باد ... بت
کز پشیمان شود همی بلا بر ... ان

چو حصر منقبت تو در قلم نمی آید
که سرح مکرمت را نیست پایان
ترا که گفت که بتیغ برافکن اقلیم
پری که در همه عالم بحسن موصوفست
هزار دل بری بی شمار ازین سپاهان
لسان سمع تو با هر که در حدیث آید
دوای درد محنت آمدهان مرهم جان
ز خلق کوی لطافت تو برده امروز
مه بیتیغ ومظفر کوی دولت رسید
بروح محض معانیش از آن منیراست
کرسی در همه پایی بقدر وسع توان
بخصایص من از علم و حکمت او
که در جلوه بمدد نشاید بوصل کمال
متاع مرحمت در دریا بفضل وهنر
که سر بود در هوا به سلطان
ز مال و منصب سنجر این نمی آمد
که احتمال و بقا از شاید این سیبان
برد و صبح سر دانکه کرد و نخورد
که ستق خویش بیت تو منجور جهان
سخن دراز کشیدم با عتماد قبول

چگونه وصف تو گوید زبان حق خوان
بخاطرم غزل سوزناک میگذرد

رشتم جو تیغ پری زاده شیوه و پیمان
وان جفای تو کشتم مدیگری مدحم
برات کی چنین سوفته مرجان
عوام خلق بانگشت می نمایندم
که دل مهست تو گیست زخم چو کمان
جمال علم و انسان همه اهل ادب
که تیر و سهم بون آید از کمان کمان
هو مصطفا که عبارت بوصف او برسد
مثال قطره و دجله است ودانه ودهان
اگر ز بنده نوازی از آن طرف نوبی
حکیم را او شیئین بلعه وقع در نوبان
مرا مجول بستم نام در جهان گسترد
میان اهل مروت که یاد باد و زمن
حیات ماند همین شعر که باقی عمر
نخور بنجش به دوای کرمی تو انی زن
کرم بجای خردمند کن چو تو بانی
که رحمت تو نبخشد هزار این عصیان

من این قصیده بپایان نمی توانم برد
زبانه میزند از تشنگی دل از بیان
که ماه روی تو مارا بر نخیت چو کتان
بدو چشمهای نگارین جمع بحدیث آید
کسیم بحسن تو ای دل اش همانند شان
اگر سر از جراحت کنی تو بر دل ریش
نماز شام و من اکنون دست و دیر
خدا که صاحب عادل علاء دولت و دین
که صبح عدل و مذهب مشعل او نیز آن
من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم
ولی مبالغه پیش نکنید حسان
سر خجالتم از پیش بر نمی آید
من این شکر نفرستادمی بخوزستان
ولیک با همه جرمم امید مغفرتست
مرا صاحب دیوان عزیز شد دیوان
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل
چو برف بسر کوهست روی منتصاب
چو خبری از تو خبری رسد فتوح شتاب
اگر ابر کرم کند بزمین خوش باران
مرا که طبع سخن گوی در حدیث آمد

بجز مکیست که مدح تو گرفت عالم
ز گردجود وی دور من در میان دو تو
دوام دولت و دنیا و ختم برا ایمان
فلک چو ساده وا تعبان با ریختن پیش
ز بیم مادر زدم مخالف عرین
دو خر جامع محمدت نام نیک دولت
ای محافل برابدی دارتو زین
استان در نرسد پای همت
گر ثریا تا ثری زینت و میز
کاخ کان معتقد بودی در حیات
ور کسی گوید از میث و میز
عالم عادل میرشرق وغرب
می دهد شه وزر من الی حین
عقل را پرسیدم از معهد او
در هزاران مکر و ادو بوالحسن
تا بیست زار که شنودم ز ذکر
ما کمتی بر سنا بدین
ابر رحمت بر تو بار سال و ماه
چشم بد دور از تو بعد المشرقین
بفضل و رحمت پروردگار عالمیان

اگر سفینه شعرو دروش نه عجب
کر بشرط اتفاقات او فهم بگران
خلاف نیست در اشعار و موضعیت
قضا قربت در بیت او آکم و نی
ببین دو مصرع آخر که ختم مهم کرد

ز زمین ثالیه فرق قمر قدین
ای رسد او پای نصب بر کنف
تا بنالیدی خلعت زر تعیین
ای کمال سبک وردی بر تو ختم
خسرو آفاق شمس الدین حسین
ماه و پروین را که در قدر او
هیچ دشمن کام نایدکفت این
اگر چنین منت نروی بر تست
یا خدمت نام مگیرف چین
بخت را باد دوستان اتفاق
روح و راحت بر روان والدین

همیشه صاحب این منزل مبارک را

کرمیده و بپرهیز زنو دل طلوع
دو چیز جو همت از کرد کار فرد و عزیز
که در سال جاودانه تو در سال بال
ز فراز قضا در پناه ایزدی
امید چه بتیجیس و گوش بر حیاپل
وزین چو در که زی کل من علیها فان
طاعت بر تو همه آن فرض عین
از مقامت تا ثریا مجنان
ای رو و راه که عقل از تعیین
در تو آن گفت چرا او صاف نیک
نیک نامی پیش تر و زخافقین
که بهای طلعتش چون آفتاب
همچنان که ربطش میسر وطین
پنجه شیران نیارد کرد تیر
چون بکویم سکر دو داشکرین
تا بگرد و رخ و جست نه اختران
حرخ را باد همت حرب چنین
نامت اندر شرق و غرب روان
تمام گشت و زین شعر حجت مکان
تن درست و دل شاد و ماه و نجب جوان

ز خسروان مقدم جناب که می شنوم
خدای عز و جل است که ...
بجای من تو خداوند جنت ...
عفت است و لیست ...
عقل و طبع متحرک گشت از صبح الطالعین
گفتم ای عاشق ... کوه با چنین وقار
میوه پنهان کرده از خورشید و ...
نوبهار ... که ...
یا نگار ... که و زلف ...
گر سر ... سعدی ... وار
ای مشک ارا که در قلم آید ثنای تو
ابر ... سایه همچو همای تو
منشور ... منشور در جهان
ای ... همت و قدم پارسای تو
عقل ... حیرت ... تو
گر بر فلک ... رسد در ثنای تو
... عالم ...
باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
... جهان ...
عاید بخیر باد و صباح و مسای تو

دعای چند کرد است ...
زمین و ... بستان ... است
که ... وجود ... روان

با جوانان ... بامداد
... پوشیده ...
بادکها ... پریشان ... صبحدم
... عنب ... کو ... پرپیچ
بامداد ... که چشم از خواب ... کند

واجب ... دعای تو
نوشیروان و حاتم طایی که بوده اند
آوازه ... و خوف و رجای تو
گر آسمان ... تو بر زمین
پروردگار خلق ... جزای تو
تیغ ... در دیار خصم
الا کسی که روی بتابد ز رای تو
خاص از برای مصلحت عام ...
ما سعدی ... برای تو
یارب رضای تو ... فضل خویش

چه وقت ... ملوک ... سری
چو دولت ... بخت ... بهشت
مجلس ... باد و ... عیش
همچو از مشرق ... باد نور و زرین
کودکی ... نشین
... شاخ
... شیاخ ... چمن
یا نسیم خاک ... مشک ...
گر ... نگار ... چمن
با چنان ... ترا ...
درویش پادشاه ... بر زبان
هر گز نبوده اند بعدل و سخای تو
اسلام در امان ... سلامت
در چشم آفتاب کشد خاک پای تو
لشکر ... مملکت ... بسی
چندان ... همت کشور گشای تو
ای ... بقای عمر ... جهانیان
... مثل تو ... بجای تو
تا آفتاب میرود و صبح میدمد
... روشن ... رضای تو

در شب ... بر جهان نگاه
امید ... سپید
... چشم براه
خدایگان معظم اتابک اعظم
منور است چنان کاسمان ... طلعت ماه
شب فراق ... ناله
امیر ... بلای ... چاه
... کرد
... گوتاه
مراد ... سعدی ... همت ...
... رحمت ... بر ...
... کام ...
ای نفس اگر ... بر ...
ای پادشاه ... وقت ...
نوبت ... دیگری ... نه ...
آهسته ... بسیار ...
دیگر ... چشم ... مدار ...
... خلق جهان ...
با نفس گر ... کاشم ...

... دولت ... شاه پیلتن شاه
... یوسف ...
سر ملوک جهان ... عباد الله
... روز خرم ...
که روزهای سفید ... شبهای سیاه
مرا ... بهشت
که بعد از این همه طاعت ... گناه
... اسلام ...
نصیحت ... قبول شاهنشاه
... طاعت ... عفو ...
... آینه تو
دعای ... دولت ... دنیا

تو ... ای ملک ...
... لشکر ...
ای ... خاک ...
ای ... نظر ...
... غمزه خوبان ...
... صد کرد

خدا بچشم عنایت بحق کرد نگاه
... که بر در او ...
... در افواه
... طلعت او
... نگاه
که ... شود
... امیدوار ...
خدای عمر ... چنانی
... بوده ...
دوام دولت و آرام مملکت ...
... کلاه
... شنو
خدای ... باد و ...
در ... بر ...
... بشد
... سوز ...
... گشت
... فرزند ...
... کیف
ای ... که ...

مس وار ناسفته ست پی روی نفس
هیکار نخرت کنی اندیشه سرسری
با جان معرفت نکنند شخص را
وصورتش نماند نپیارار زیبی
جندت نیاز ار ده وایه سر بر بحر
لیکن چو پرورش تو ده ده انه وری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس
کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
ان او ده خت که پیش میرود
کند کند و شمس امیخته تحجری
گوشت حدیث می شنوند هوس چنین
چون گردی ار همه دو مان فرق تنی
از صید کی بجای بماند وده شرط علم
ور نموده ای بصورت انسان مصوری
امروز غره نفصاحت کرده ایش
اگر علتی نکوئی و عذر نیاوری
مردان نبی ور نیخ بجای رسیده اند
عارف عبادت شوند قلندری
فردا جدای و کنهان حق باش
با در رضای خالق بحون سر بری

در ورطه که سود ندارد شناوری
دنیا بجنت نیست از بی نصیحت پ
نزدیک عارفان حیوان محقری
گر قدر خود بدانی قدرت زمن شود
دریاب وقت خویش که دریای گوهری
اگر کیمیای دولت جاوید ارزوست
کی در هوای عالم روحانیان پری
چون بوم بد خبر مکش سایه بر خراب
بیدار شو تا پی او در انس پری
راه بسوی عافیت نیز میرود
در حلقه بصورت چون حلقه بر دری
شیخ ارحت علم نکن بجز عمل
ور در حق جاه در طلب علم دیگری
سر علم را که کار نبندی چه فایده
سر کشته هزار ولایت بیا پری
در صد هزار ضد رسانی کجا را
تو بی بسر کجا رسی از نفس پری
درسکم خویش بحالات نظر مکن
میان مرد و ترس اگر گرفتی سکندری
مرگ اگر از شوهاتی ملت بیچ بیچ

صد در صد هوا و هوس کرده و باز
ای مبعاملت بهیج میخری
بس آدمی که دیو پرستی علام اوست
نیکو نهاد باش نه با کینه گوسری
پندارت اگر مطلب نجی کجا پ
شناس صفحوش که گو احمر پ
باز سفند روضه انسی چه کرده
در اوج صدره که کرکس طایری
در صحبت رفیق بدامور هم جاب
راه بسوی باد یا کنون مخیر ی
دهری گرگ بر رتم از دیگران بعلم
با علم اگر عمل نکنی سلح بی بری
علم ادمیت است و جنون دی ادب
جسم از برای وبود و حوکه بنار بی
فردا فصیح باش که در موقف جب
هر شوی کرده را بنوذ نب دفتری
ترک هوا ست کشتی دریای معرفت
کر بهتری ببال بکو سر برابری
عمری که میرود به همه حال جهد کن
تا بری ز نحتانی لحد یاد ناوری

خوش پیست نقد نفای کام دل
از سرنیه عزو کیانی و سروری
فرع روح پدی نیک نهاده تن
بر فرد گنج عاقبت ار گنج حباری
ادراک علم و تقی منتهی اندر ازل جلی
پیکا کی سوزنگه در دین مرادی
دامن مکش صحبت ایشان که درجت
جون آسمان بر زمره و در رشید مشتری
گر که خیال در سرم آمکند این منم
با کف مرسوح نند بحر پیاوری
ای که بنجاه رفت و در خوابی
تنگ این با دکیبر واکس خشم
شیخ بودی و همجنان سلی
تو چه راغی نهاده بر باد
ور بکس آفتاب و مهتابی
گر نعمت شریک فارغی
در مصری کنی بتقلا پی
منتهای کمال نقصانیست
ز نشر اور کبیره و بیجی پی
خشت زیر خاک خواهد بود

لیکن تر اچه غم که بخواب خوش اندری
کاینجا بیت واقعه پیش جلش دار
مسکین تخت بالش و خاک بستری
پیش از من تو نرخ جان کشیده
روزی مگر چو کبشه غل مبری
تنگ از غیر اشتغال خبر ماز رنگ
دامن کشان پسند من معصیت و معتوقی
در بارگاه خاطر سعدی خرم اگر
ملک عجم گرفته بتیغ سخن وری
شرم ایدار ازه صناعات بی قیمتم ولیک

شرم بادت نه قطره آبی
تو بیاری نشسته درجب ورب
خانه در موسم سیلابی
گر بمشرق رو ی بپا آیی
ور بقوت عدیل سهرابی
ملک الموت را بحیله و فن
گل بریزد بوقت سیرابی
خشت بالین گور یاد آور
ای که در خوابگاه سنجابی

باری گه بکور عزیزان کند رود
در هم شکسته صورت تنهای انسی
تسلیم شو کراهل مسیحی کی عاقل
طوای نیک بختی زین بد اختری
رهنما پند من چه رفت گوش دار
ور دوقت برگ اشتغال و کر کوربوی
روی بیت بطلعت ایشان منورست
خوابی پادشاه سنجر و ادو ساوی
با نام نفس و زوده و از سول اهل فضل
در شهر ایکه قرشیت و جهری
مکرین پنج روزه دریابی
گمل گشتی و همجنان طفلی
میرستیز چرخ چو تاجی
گر بر نفت سپهر کیوانی
ور بغرب روی بجلابی
در سیر شود که بیک پیاده
نتوانی که دوست بر تابی
تو که مبداء و مرجعت نفت
ای که سر بر کنار احبابی
بانگ طبلت نیک پدر

تو گر مرده نه در خوابی
بس کار مده این وقت قدیم
بر سر راه پسپرده لایی
تو بدین ره چه شد ز نیکونام
گر بود شده خرابت خاکی
ای مرده هوای نفس خبیث
کرده دل را بس خوش نایی
عهدهای شکسته را چه طریق
جز بستن نی دوا نایی
کی دعای تو مستجاب شود
ور کرم کن که رب اربابی
بعد یار استی ز خلق مجوی
تو چو کودک هنوز لعابی
گر همه علم عالمت باشد
با ضافت چو کرم شب تابی
ای دریغ روز جوانی و صد دریغ
سر زوی آمد دخت پیریم در پیش
ز منی باز نیاید از صد شکل
گر چو طفل سحری باز پربی
به خود نکشی پیچ از تو کام گرفت

بس خطای خوی نفت این سیم
گر تو پیچان به رو چو لیلایی
تو به نیز بعقل وا را کی
نه به دنیا زرونک وا بیابی
نقش و ایوان خانه تو سنز
تشنه به زر سر سر جو لیلایی
وقت و پایی بز به کاره دهد
جاه و سیم تو قیمت سقایی
تو در حق نیست نی مراقت
کو بیک روی در دو محرابی
خطب در نوع لطف و چونی
بهر تو در نفس خود بی نیایی
ما همه عیب خویش شب و روز
بی عمل هر علی و که تاپی
پیر بودی و در ره پستی

بس که رو در جوانی و پت بایی
چه دوستی که ما و پیمان پی
بار در گسلی هر چه خو تیر بندی
گرد سکوی کامیش نو پیامی

گر تو از زن و جو پیمایی
بس بگردیده و بس بگوا گشت
به کرم بجاه و انپایی
ای بی صد خطایی و خار
گر بدین صورتی و اقاپی
قیمت خویشتن بس کن
که عجب در میان غرقابی
چه پی نیاز شان رفت
کاه جو پی نصیب از پی بابی
یارب از نفس ما چه آید
ستر پوشی و کریم و توابی
عار اگر یافت بر معصیت سر
در نگاه بی عیب اصحابی
چشم و دل آفتاب صفت
تو نه پرتی که طفل کتابی
نشاط که دی که عیش خوش لیلی
دریغ ماه وی مهر گی گر بر چه
کرا اشعار که به ره و بیخ
تباه رنگی سر چه خوش ترنیی
اگر زیادت قدرت دیرینی

تخوانت که بی امر اندر افتابی
سگ و پیر بگه از فضل و علم و ادب
تفاوتی که کند گر پری و انپایی
در رخ صفت زیبای چنین التقویم
چگونه کسک ما در دیر بس سابیی
نه ما نه رفت نخواهد بگردید باز آید
که عاقبت مصیبت گر دوگذبایی
چو تخم خرما و دانت پامال کند
تو جهان سر لب سر به ربابی
نیال ایسته در جگر بکشید رود
بر چو بانگ نفس بهید و برنایی
مران می که تو فردی نیا بیاید
کرچاره رفت برون از سکه په رامی
اگر عنایت توفیق حق نگیرد دست
کرد و رهند نوازی و پرده تخت بایی
نرو گر مرت روی که ما میبندی چپ
ولیا پیرزد اگر چه پوشان کی دلی
از در دوده ای که خبر مغلی
یا همی کاکش و کشت خواریت
چون از ره و تو بدنیا نا دلی

ملامت دیوانگی و پیش سپی
کجاست جهل جوانی و عیش شیدایی
نهای چنین امین از کنار نقب
براستیش تمام طرار زیبایی
اگر زباد فنای لب چه پیشی
کتاب دیده و گر چه از حال چپایی
به خون بخار هستم زند زمانی
اگر به هر ورزی امید در عمل و بی
همیشه ما زنیا سند و ره و لحظ چشم
دریغ روزگار عیش تماشایی
اگر به دل و مرین جو بیوم ز غم نهاد
در پت سد تحقیق که مردم آسایی
سخن دراز مکن سعدیا و کوتاه کن
[illegible]
بصد عتیق [illegible] حضرت آدم

زنهار که کی کر دیت خامی
یاری نظر بجان عزیز ز من وگی
سرسبز و تازه و بجای مغصبی
زلف گیسوانی نغمت ز وزبای دل

راستی امت پیری و پی بر پیی
هوا قضای جهل بر هیبتی آید
که بعد از رو منصور سود سیاهی
غبار خط معبر شیشه بر گل زرد
چو گل بهره روزه و فور بنهایی
نه دوخت جای کامی تهد کس گردون
زمانه مجلس عیش تبان نمای ایی
برو لوازمت بیچاره و ز شرمی رفته
ضرورت که زرنی بکل بو ایی
دماغ نخچه که من شیره در بدایم
تو موم فیتی ای دل که بیک چاییی
مگر بجمل بر فتی معه نیاز پس آیی
هور و رنگاره به پیرانه پسرمی ایی
بجبش بارخدایا بفضل و رحمت خویش
مگر بعین عنایت قبول فرمایی
کجا رود و کس از کار کاه و حلوایی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی
تا همچو مرده به چشمی منفصلی
درویش و پادشه نشنود اگر گرده
باخویشتن بگور نبرد بجز دلی

از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت
گویند از و منور که بود رتبت عالی
دل در جهان منه که نه باکس وفا کرد
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
یعنی خلاف رای خداوند حکمت
بس واجبست در همه کاری تاملی
خواهی که رستگار شوی راستکار باش
ور نه میسرت نشود حل مشکلی
مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش
گر گر چنان نگار نیاید بحنظلی
هرگز نه هیچ روز و حیات گذشتی
ترتیب کرده اند ترا خیر محملی
حق گوی گر زبان ملامت بود دراز
وای کسی [illegible] روز قیامت چه ولی
جز حکمت پند خردمند نشنود
بعد از تو شرمسار نباشم بمجملی
آن کیست آنکه [illegible] که وارد آنجا
امروز در بسیط ندارد مقابلی
نسبت پدر [illegible] بیفزاید
زیرا که اهل حق نپسندند باطلی

تخم ز نام نیک نکردند حاصلی
ای که که خانه در ره سیلاب میکنی
هرگز نبوده در زمان بی تزلزلی
دانا چه گفت گفت که دولت سرای نیست
امروز خانه کردی و فردا کجا ولی
بیدار شو ای [illegible] هر چه تصور کنی نخل
تا عیب گوی از پس پشت تو مخلی
وقتی بلطف گوی که سالار قوم را
باری که چند خری افتاده در گلی
رستم بنیزه [illegible] مکن هر آن مصاف
حرمت کسی شود که از موت غافلی
گر من سخن [illegible] بگویم تو نشنوی
حق هست آنچه گفتم و گر هست گو ملی
خاص از برای [illegible] پیش
امنیت [illegible] که پریشان کنی دلی
این بار گر [illegible] که عجب نیست
دادست مرورا [illegible] و شمائلی
من خود چگونه دم زنم از حسن طبع خویش
در حق گفت [illegible] تفضلی
نعمت [illegible] عیش [illegible] روز و فرمان شرح باد

بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
بر خاک [illegible] خانه نباشد معولی
دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ
من خود بجستیار نشینم بمنزلی
آنکه [illegible] باش گور [illegible] ننهند
ناچار آخریست همه اولی
باید که قهر و لطف بود پادشاه را
تا گفت و گوی خلق نباید تحملی
وقتی بجهد گوی که صد کوزه نبات
با دشمنان خویش که رای معزلی
[illegible] تو خواهی [illegible]
ای [illegible] رنگ حنظلی
تو راست باش تا [illegible]
شاید گر این سخن بنویسی بهیکلی
تا [illegible] من نگفتم [illegible]
مردم مخوان اگر [illegible] حنظلی
تو [illegible] اعظم [illegible] عقل و رای
کس مثل آفتاب نکرده مشعلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال
تا بر سرش [illegible] مداری موکلی

تا بلبلان بنالند در آن [illegible] بامداد
سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی
کشور [illegible] ای ملک [illegible]
چه [illegible] ملک [illegible] بود
که دیگرانش عبرت [illegible] بجای
[illegible] عاقبت خبر [illegible]
[illegible] اندیشه های [illegible] بالای
در حضرت [illegible] یاد روی
[illegible] بیچارگان [illegible]
هر همت چه حاجت [illegible]
که سایه بر سر ایشان فکنده چو همای
[illegible] بیار که رخت سرای آخرت
که [illegible] بنده خدای [illegible]
هر آنکه گشت که بار [illegible] حق [illegible]
گر بشنود سخن دشمنان [illegible]
دیار شرق و غرب بگیر [illegible]
بهشت [illegible] خدای [illegible]
نگاه دار [illegible]
عدل و خیر و کرم کوش [illegible]
جریده گشت عفو [illegible] قبول

هرگز که [illegible] بستان گلی

چه دولتی که ایام [illegible] بخش
[illegible] پسر شد [illegible]
درم [illegible] پستانان [illegible]
بسیم سوختگان زنگار کرده سرای
نیاز [illegible] و طاعت [illegible]
مکوش [illegible]
بتیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک
چو دولت [illegible] صاحب تدبیر [illegible]
سماع مجلست آواز [illegible]
نه [illegible]
[illegible]
عدوی [illegible]
اگر [illegible] بخشایش خدای [illegible]
دلی [illegible]
مکوی [illegible] زبان [illegible]
بس این [illegible]
[illegible]
سفینه نامه و خوشدل [illegible] خدای

هوا [illegible] بوستان امید [illegible]
[illegible] ملوک [illegible] سری
[illegible]
تو [illegible]
بنای خانه کنانند و بام قصر [illegible]
[illegible] مجلس [illegible]
[illegible] بانگ [illegible]
یکی که گردن [illegible] زبان
تو [illegible]
بچشم [illegible] خلق [illegible]
به بانگ مطرب و آواز چنگ [illegible]
کف نیاز [illegible]
که [illegible]
نگاه دل دشمن نشیند آن مغرور
بچشم عفو و کرم [illegible]
گرت [illegible]
که ابر [illegible]
مزید نعمت دنیا و آخرت طلبی
[illegible] نیک و بد [illegible]
بطعنه زده باد آنکه بر تو بدخواهی

که بار دیگرش از سینه برنیاید دود
که دست قوت مردانت میدهد یاری
گرت ز شب نبدی سر بر آستان حق
که خلق در شکم مادرست پنداری
که عطای تو گر نیست از رحمت حق
مثال بحر محیطی و ابر آذاری
وگر بداین پی نصیحت اوستر
که سر بجاری اگر روی شیر نر خاری
یکی بوجه بباید گذشت آن بهتر
رواست اگر همه عالم گرفت انگاری
جهان ستانی و لشکرکشی نه ما سست
بزرگتر ملک و کهتر نه بازاری
بقای مملکت اندر وجود یک نفست
بقوت علم کوز در نکو پنداری
هزار سال نگویم بقای عمرت باد
که حق گذاری و بی حق کسی نیازاری
که روی عزم بماران این طرف داری
مدید دشمن بی طالع سرانچه بخواست
مگر که دیگرش از یاد خویش بگذاری
جماعت شعرا این دروغ شیرین ...

جهانگشای و عدوبند و ملکبخش و بپای
اگیت بر دز سپرشدی جهانداری
بزیر سایه عدل تو آسمان زمیست
چه نعمت که بر بر و بحر می‌باری
نکوئیست که فضل و کرم تماشایی
که سنده راه خلاص است و دوستی داری
خدای منصف حیدیق لوزنکرد
که نام نیک و دست آوری و بگذاری
خدای راست که داد و احسان فرض
بکامرانی و درویش دستگیری
و زیان که دانش نیک بخب زخیزد
که دست هیچ قوی بر ضعیف نگاری
چنانکه ما تبعیت کسی نشان ده
که این مبالغه دانم زعقل نشماری

خدایرا که توانگر کند زشکر سپاس
که دوست بر الطف آن دست پندی
و گر مرا سنری هست غیطانی هست
اگر بود ز قیامت بروکر قاری

بر ازج قوت بازوی سلطنت داری
که در حمایت صحبه ان سپاری
چه دولت تجمل است پیت زمین
محال اگر کنه ر کسی ستمکاری
بهیچ پیشه درویش نیست تا گویم
نکوئیست که بعدل از ملوک ممتازی
بسی گوشه که نه نا که تحفه نبود
بجز نکوئی کیش نخوب کرداری
بس اگر تن عالم چو کوح خواهد بود
کسی که خو کند اینجا ز بهت خواری
چو کار با لحد افتاده سر دو کیا پند
بران ایمر اجلش دمند سرداری
بدولت علم دین حق شناد
بجز دهان و کمی و سنگ بتاتاری
همین سعادت توفیق مزیدت باد
که این خیال محصل شود به بیداری
یکی همه که بشکرش کنم شکر باری
تو را در سرکه گنج زر جهان بزرگ شود
تو از مکارم اخلاق خویش یاد آری
مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه عمر

اگر خدای نگیرد و در باب کشای
چو چمبر سر شش شمر سابقی تو هم
بدست سلم در دکان بی خریداری
خدای در دو جهانت خزای خیر دهاد
به جهد سعی کسی دولت و بهر یاری
که از صروف زمان در امان حق بادی
بعد مقام که پی مبارکت برسید
که بندگان خدایش کنند آزادی
هر اسلامت دنیا و نصرت باشد
نهم رعیت درویش و بهر سایه شی
ملوک روی زمین سو و مصیبت
دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش
میان بحث که در جان شتاب سوز عاش
زدم و بعضی بیج همیکرد
نکو نهادت بضرورت که دشت کوچ
پس انتقام کسی برد و ام دولت ...
که فیض رحمت حق بر روان هشیارش
گر ستمدیده و شکر رو بروز نا بر زدول
که خون همی رود از سنب های انجارش
چگونه خم نکرد و در فراق او درویش

تو روی دختر دلبند طبع من بگشای
خفیه زردور محمل چه اگند خواری
من آب روی نخواهم برای جاه و دون
که بهر دو داد ما ضعفا ان سزاواری

باتفاق همایون و طلعت میمون
زمانه را ز پیمه و دست جور بیدادی
بهشت اگر چه در ساقش تو نازوی نیم
که نیم خیر شاهدی دو حق دادی
خدای عز و جل از تو بند خشنود است

یتیم خسته که از پای بر کند خارش
چو جوع گشته قلم برید میکرد
اگر چه هست زبان بصورت گفتارش
چو سود کاسه نیز و شربت میمون
که از نمود عقب خون نم ارش
بسیار کمانی تا رکش روا نیست
وفای عهد مدار دوست سپارش
از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت
که چو زون سنده واند بر سر ... ارش

که جانکنش بی آوردم بو نایری
بهر درم سر همت فرود می آید
که پیش طاعه و ترک ... نپاری
ترا که همت و اخلاق و در حیات
بکرمی و بخیر آمدی و آبادی
دری نشادی بر روی خلق بکشادی
بزرگ پیش خدا زنده بنده باش
جزای مانع زمینی که خود وز سپادی
دعای زنده و دولت بلا بگردانند
وزان مرکب که بو فزند پر ضرر آید
نهاده سپر چو قلم بر سیاه ...
خدنگ درد و فریق اندرون سینه خلق
چنانکه خون سپید میرود ز منقارش
گر ز شماره بنیاد مال عزه و بسیارش
دریغ گنج فنا گر نبودی این بارش
نظر بحال خداوند ملک و دولت کن
نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش
و گر نکوه بکند بباغ فیروزی
ببروز باران نپت صنم باشش
امیدوار وجودی که از جهان برود

میان جمع جهان ز بی‌نیازش
گمان مبر که ز تهمت در خطیرهٔ خاک
بماند حجت پروردگار انصارش
دگر درست بگریه برآری بی‌دوست
گذشت طاقت گردون و تو ماکنده بارش
برفت سایهٔ دولتش سترپوش غیب
بگرد چهره روحانیان فرو و آرتش
چمن و درخت مونق درس حدیقه فلک
وز نشیمن دهاقین ماند آثارش
خدایگان ملوک زمان مظفر دین
برا پستان کز زنان پستان تکیه از پس
باتفاق دگر دل که پس نباید داد
چو ماه دولت بوبکر سعد اختر شد
بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد
زوال ربع که سر کز ببدر رود از دل
وفا همیکند این پست می‌بادا باد
وجود خلق مال میکنند وفا زمین
نکشت که با چگس عهد ایستاد
درین خلاف ندارم که ملک شیرینست
همی زنند چنانکه ماه در زاد

نظر بحال چنین روز بوده در همه عمر
قرین گور و قیامت نیست که دارش
قضای حکم ازل بود و بر دور خصم اجل
اگرچه بار نکرد و بگریه زارش
همین جهت و غم بود کز فراق سپول
بپوشش باز خدایا بجوت پسارش
صد وزگفت چو نماکه از که بشنود او
که بعد از آن متفرق شود اطبارش
مرد نام ابوبکر سعد بن زنگی
که قائمست باعلام دین اظهارش
که نقطه با محکم نباشد از حصل

طلوع اختر سعد شمس منزل جان مید
منور و راح بختیش نیست پنهان شده باد
ز آن حدیث که سر که بر دور رود از یاد
نه خسرو سریر سلیمان بیاورده و پس
همان امانت که چنین پست و دورد ما
جو طفل با همه بازید و چو خاکی کرد
ولی چه سود که و پیشک میکنه فریاد
روان پاک ابوبکر سعد زنگی را

نماز هم شبان و دعای اسحارش
گرش امانت و زمان مکن گنج و ملک نماند
دگر چه خامه تعهد او ذکر تو گزارش
فی سیه و بروی ماند از تقدیر
برد نگار مهاجر پسپیده اضاسش
بحسن خاره کرده پیاله حضرت قدس
جهان خراب شود سهو بود و پیدا ارش
چراغ را که از آن خرمنی و کی نسه
که ماند سعد ابوبکر نام بردارش
بزرگوار خدایا بخود دولت کام
درست بنیاد حساب کارش
زخسکی که درین نوبت اتفاق افتاد
امید امن و سلامت بکوش دل گفت
که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
عدو پس ملک شکور دی بنیز پست دلیک
که مرگ که سیر پست میرود برباد
سعید دایم که با جود بسی بود پست
عجب اگر گشته پیمان دار پستاد
زمادر امید بی گنج و ملک و خیل و حشم
خدای پاک منقبل وکرم بیامرزاد

همه عمارت آرامگاه جمعی کرد
کدای خیر زمین دیگر پس شیخ در داد
روز عوض قیامت خدای عز و جل
همین قیامت بکن گرگسی کند پیداد
هزار دولت سلطانی خداوندی
پیکی که بر برد دست جود دجله با بغداد
که افتخار از آن کلبش شکسته برخت
منور شبستان مسند تست و معاد
بحد مثنی سر طاقت نشسته خورده و بزرگ
حیات او ابسر آمد عزیز عمر تو باد
همان نصیحت جدت که گفته ام بشنو
که سیاه لهابو دوست خانه از فلک آباد
که نشد باد و آصل چه سرع پر کند نشش
بلطف خویش خدایا روان او خوش دار
کرمت سایهٔ امید واز در بشش
همیشه سبز و جوان باد حدیقه فلک
یکی نگوهم اگر شکسته میپسندیش
وجود خادمیت دل وزان نباید زیست
اگر چه سیرا روح درکس لشش تیغ

اعتماد و بقار انبیا مدان بنیاد
امید هست که روشن شود دریست کرد
جزای خیر دهادش که داد خیر داد
کسیان حکومت بظلم کنند و بینداد
غلام بندگی و گردن آزادگان آزاد
ولی چه فائده از گردش ز مانه نفیر
بقای سرور و دولت و بیابه نشناد
کلاه دولت و صحت نه بود بر دست
دران قبیله که خود زوی بود بزرگ نژاد
گشایشت بودار پسندید گوش کنی
که من غلام و گفت منت بماند یاد

مه درست چمان که تمام گشت
جهان حیات مگر زین حیات خرسندیش
که آفتاب نشسته سایه همه مانست
درخت دولت و بیخ امید و بر ربش
هر آنکه بالخلاف تو دو کاب آرد

همی جانم علوی رود ز عالم پست

گرکسی بسته از نپاشد تخم
که شیع در آن مکار عقود نهشتن است او
بکرد و بیان جود کرد هر جگر دانست
که حکم را همه و فی جوانست نفاذ
گر آب دیده شیر از زبان بپیوند
نگرد و آن درشناپسند کان حق بنیاد
منور زودی سلامت بکشور پس و دمید
بهشت سایه و دور گیتی از متعاد
فرو نشست و صبح دیدم جهان برفت
که هر که کار بعیب لیلی ز جان بگشاد
ولی هزاب نکس بگیا و اگر خواهی
بهیچ باغ نبود آن درخت و مانند نیش
که شیخ دیده نظر با بگیت هر چند بیش
نه سعد ابوبکر سعد بن زنگی
بجای ایل حرم باد و خویش و پیوندش
نکی دعای تو گفتم کنون دعای عدو
بحانه بار زدود و پس بی خداوندش
مرا که هم دل او جان من بحیث
بر آب دیده مهجور هم طامت نست

ز شوقش می‌ستایندش جهان سر بر اروست
بگو تا شمع سان شد شب فراقی پی را
رباب و باده کو با شاه همنشست
کمان عمر و حمل جای پیکی و پیچ را
که با درد و محنت جهان کهنه است
رضا بحکم قضا کرده‌ایم و گردیم
دریغ پیمانه خوردن بی‌تو نرگست
عمر پیاز اول از بهر تو خوست
خیال که چون شاید گرفتن
نگاه که سرو سر نگونست
وگر چون سایه‌شان بود رنگ
که با ارغوان تپکش زرست
که دنیا صاحب مرحمد خونخوار
که از دوران آدم تا که نیست
بزرگان چشم و دل در انتظارند
ملک خان میان مهر و اقبال
بیایان شهنشاهی در آرزند
زمین بخت عیش خوش گذاریم
این خاکی که تابوتش بیارند
نشاید بارگردن جامه در روی

در خت سبزی مهم ای عجب بیغ
که باد او قیامت در دل او است
هوا بسکری که گوش ابرش صدای حیل
بر او روست طبیعت کشیده گیر بخت
سمان سرای عورت و دو نفس و هوا
این گنه شاید شیر بروی است
که آفتاب فرو شد منور بالی است

که از دست شکیبائی بر او نیست
وگر سبزه نزیده بر لب جوی
که باران چشم سیلاب خون است
سکون در لب سوزنده گفتم
زمانه مادر ماهر بانست
شنیدم حدیث نامه خونست
عزیزان قت ساقیت مشتاقند
بر سوران تازی بر سوارند
حرم شادی کنان بطاق ایوان
این پس آسمان گفت از کنارند
جوشد پاکیزه رویان حرم را
که مردم بخت او گرد کارند

که چون وردش آب شاخ زرست
جهان آب نهاده پیش زندگی برباد
که هیچ برگی از منور سنگ زرست
از آنکس دهست و زنگار رو مباش
عقاب آنکه یکبار بیکار برست
نقد دار شپیش چه سود از در پس
تا که سایه بوبکر سعد زکی هست
دل خوش شان شنیده‌ام که خونست
که شاهنشه اندر طلب شکر
که آب چشمها غضب که نیست
شکیبائی مخواه از جان مهجور
نشاید کردو درمان هم سکونست
نه آنکه نیست بر ما جور ایام
همی بینم که عنوانش نکونست
غلامان ذره که سر منیف شنت
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر
که دو اربه بر جوش بیارند
امید تاج و تخت خسروی بود
که بر سپه کاه و برزیور غبارند
و لیکن با چنین داغ جگرسوز

نمی‌شاید که فریادی بر آرند
شنیده‌ام حدیث نامه خونست
بر فتان گلبن حرم بیادی
که بر سیلاب خون بر نیاستی
جو شاید گفت دوران زمان را
فراخ کاشکی مادر نزادی
نکوخواهان نصیحت کرده بودند
که تاج خسروی بر سر نهادی
مگر چشمه ال اندر کمین بود
همی بینم که عنوانش نکونست
بس از گل در چمن بلبل نماند
نماند بس چمن قمت ماند
بتمویت این دنیای شیرین
فدا و نیز جهت ورد بپاید
در عالم فدای از عالم لطف
محمد نام بردار ش با ماند
بکام دوستان بخت فیروز
ور دیدل پیشه که آرام جان است
بر بوستان که سرو روان میان رفت
گیتی و جو خون سیاوش نوحه کرد

نمی‌شاید که مهجوران نگریند

دریغی ماند و فریادی و یادی
نیاید گردش گیتی دگر بار
نخواهد پرور یده این سفلو رادی
بهر دی دیده کانم تا نه دیدی
که اندیشه دولت را ددی
جور و زاد درخت اندر زمین
بپرداز تو شاپاقش شد بادی

بس از گل در چمن بلبل نماند
بحسرت در زمین تا گل کاز
زلال کام در عقش بچکاند
جزای تشنه مردان در عرصی
نثار رحمتش بر سر فشاند
سعادت پرتو نیکو دهد و دهش

و زهر که در جهان یخ از جهان رفت
بالا قامت گرده درخت بند ناز
خون سیاوشان نو چشمش روان رفت

روا باشد که مظلومان بنالند
همی بینم که عنوانش نکونست
زنان چشم حسرت پیش نشکی
جهان صاحبدلی فرخ نهادی
خردمند آن شپش آنکه گفته
چنین آتش که در عالم فتادی
تن کرد کشش الحق آن بود
که بستان را بهار میوه دادی
شنیده‌ام حدیث نامه چونست
بس از مرگ جوانان گل نماند
کس اندر زندگانی تحیت دوست
صبا بر تن‌خوروش گل دماند
سرا در روزگار سعد بوبکر
شراب از دست بهمن نستاند
در این گیتی مظفر شاه عادل
بخوبی صالحی نقش برور ماند
بسی دوران دیگر بگذر ماند
شاید که چشم چو بگریه همی
تا که بحسرت از نظر با نبان رفت
تا آتش آتش پست خرمی گیل انجمن خوست

زنهار از آتشی که بحرش دخان رفت
تمنت شربت غم هجران و تیغ تر
گر چشم داور و مهر و مهربان رفت
خود غم خوبها که چون آمد و نه آه
گر دل نشان بیرون رود دل نشان رفت
یکسر همه هم جل را علاج نیست
او هر دو بود پیش از آنکه روان رفت
ای نفس پاک شد آنکه پنجه باد
شیخ غفت مقام بهشت نعیم و هم جنان
آنی دریغ گفت که تیر از کمان رفت
حکم خدای باد و ای که از سپهر
برگ تحویل میکند رمضان
دیر نشیند نازنین مهمان
مهر و ماه ایزدی بر لب
بس بگردد بگونه گونه جهان
گفتم آنده مخور که باز آید
ور نه هر سال گل در بستان
تا کی در منزل حیات بود
که شود خاک و آدمی یکسان
که اگر جسم و جزو بر گیرند

باران فتنه بر ورود دیار کس مبو
بر سرو قامتی که بحسرت جوان رفت
همچون شعله تم دل خویش سیاه شد
این واقعه [illegible] که با استخوان رفت
چشم و چراغ اهل قبایل پس چشم
بسیار از این ورق که بباد خزان رفت
اقبال خاندان شریف مراد [illegible]
شهنامه بر تو چو [illegible] خدای [illegible] برفت
کس صد یکیست که فهم دل زبان رفت
سعدی همیشه بار فراق جهان داشت

بار تودیع بر دل اخوان
الوداع ای ماه طاعت و خیر
نقش در بند و دیو در زندان
بلبل از زاری بسی نالید
روز نوروز لاله و ریحان
روزه بسیار و عید خواهد بود
تیرماه و بهار و تابستان
مردم اندر زمان روزگار [illegible]
متلاشی شود به دور زمان

بر بام ما ز گریه خون ناودان رفت
جنبان تف [illegible] بر سپیتی
کان پسر بود راه روز از بوستان
شیدا [illegible] گشت [illegible]
برق جهنده [illegible] جهان برفت
ما کاروان لنگریم از دیار هم
جاوید ما اگر کی از دهان نرفت
زخمی جهان بود که [illegible] بر آن نهاد
عمرت دراز باد که بر قبیل تکیه [illegible]
این خسته ذات تحمل [illegible] رفت
رو [illegible] صاحب [illegible] رفت
یار ناسیر دیده ز دود برفت
مجلس ذکر و محفل قرآن
تا دگر روزه با جهان آید
بر فراق بهار وقت خزان
گفت رسم بقا و فنا
سال دیگر که در غم بستان
خاک چندان ز آدمی بخورد
که گذر میکند چو برق یمان
تا قیامت دگر آب حیات

بار گرد و بوی رفت روان
کار جان پیش اهل حس بود
آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین
سرو بودی قیامت در میان خلق [illegible]
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار
قیصران روم سر بر خاک و خاقان چین
دیدگان گر خون ببارد [illegible] پس
دجله خونابست از این پس گر نهد سر در نشیب
روی دریا [illegible]
آدمی را حسرت [illegible]
لیکن از کوی سلطانی [illegible]
[illegible] بر چنین
بر زمین خاک قدمشان توتیای چشم بود
کآسمان گاهی بپای [illegible] کین
زور بازوی شجاعت برنیاید با اجل
شیر [illegible] مرگ پنهان کمین
[illegible] دنیا جنگ جوی
[illegible] کام [illegible]
روزگارش بسعادت [illegible] سعدی [illegible]
رحم ذاتی یاد المعالی

یا رب آن دم که دم فروبندد

بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین
در میان حرم ما خون خلق نازنین
در خیال کس نیاید کان جان کرد چنین
خون فرزندان عم مصطفی بی ریخته
تا قیامت تلخ گرد [illegible]
خاک نخلستان بطحا را که [illegible]
میتوان از تب [illegible] چنین
نوحه این میت بر خاک [illegible]
مهر بازار دل [illegible] نازنین
قالب مجروح اگر بر خاک [illegible]
روز محشر خونشان گلگونه رخسار چین
بر سر گردان [illegible]
چون قضا آمد [illegible] رای رزین
تجربت [illegible]
ای برادر گر خردمندی [illegible] نشین
خسرو صاحب قران [illegible] سعید

ورو ضیا داشت [illegible]

ملک الموت و آفت شیطان
تو که [illegible]
ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک
[illegible]
دیده بر دار ای که دیدی شوکت باب الحرم
هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
جای آن است ار [illegible] چشم [illegible]
تیر در انگشتری [illegible]
گریه بیهوده [illegible] حاصل [illegible]
کمترین [illegible]
باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز
روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین
[illegible]
در میان [illegible]
تیغ [illegible] نیام
[illegible] زمین
یارب این رکن مسلمانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بکوشت [illegible]

ز شوق روی زیبا بر زدم بانگ الا یا ایها الساقی
ندارم جون تو در عالم دگر دوست
ولی چندان ز هجرت احتیاجی
الا یا ساقیا صبحی تو فقف
دل ار یاد تو یکدم نیست خالی
جهان تنگ است بر دیده ز دوست
ولیکن لا تری فی ما احتیاجی
حرفت پنهان من ذکر اک پسید
جو چندان دو ابروی بلالی
دلت سخت و پیمان آهنی پست
فعل لی یا لقد الی و ما لی
ترنی یا تخانی الرد سا
سلطنو سر است پر جلالی
هر صد تاک شد سودی ندارد
بقوامت نیاید صفت مشتاقی
او اشاق سحر الدهر الی لو ترانی
من تان عاشقم اما که تو آن دوست
بحکم عقد ان عشقه کم در باقی
سعدی از دست غم تا یکی نو دوستم
اقبالت از رخ ز دولت بیکت بشر

الا یا ایها المطربین سکرا
اگرچه دوستی دشمن فعالی
اگر تو بار دوجهان دوست من او دوست
و ما قلب الصب ببک سالی
سفت الناس ستسون مشابه
یقین با کرد و پند هم لا تیای
چه دوستان تو دگر که دوست
سل الهجران عنی حزب ایالی
تحاطی لم یزل یا دیمت حیا
دگر هر چه گویم بر کمالی
مرا با دو در کار خویش گذر
وطرقی نشسته هذه اللیالی
دل کشتم هم قوت تکی

ساقی احترق القلب من اشواقی
ارنی فی اعتقی تو دین شیرینی
الا سواک اطعم و علی المشتاقی
مد و چشم دیگر بی تو بر مدم بیت

تو دیگر دوستان قامت بلای یا شکر
مثل السحاب من طرق الیتامی
له تکلفت ما ان قد جملا
زبان دشمنان زهر بکابی
بچشمان که گرد روی چشم
اول التی ست وصحاکه المی
دلی چنین الا ادو فوق حیف
که از مردم گریزان چون غزالی
نمایندت بسی خلقی یا گشت
ولم انم تصحوم من وصالی
دلکان اقصا حنی فیک حلو
بگیرد سر زنش و سلا ایالی
بگو تا قامت زیبایت چشم
حوالیکم فقد طال ارتحالی
اگر خاک وی اندر دیده مالی
نشود فترد دول محبوب تمام
ارجعت حتی تو منیک اعلافی
حیف لا تحلف مستطر چیمی از بی
بحکم مبتلی گران نظر باستاقی
پشه زن بکنده صابری و مشتاقی
هر صبر تاتی روصبری ما ما

صبا روحی بمستی راد و صدی یا هوا
ست القطرب عندی کیف حالی
جان شریفت مه رشید من گیم تا قم
دختران طبع زاینی سخن ابن جال
علیک الساس سعی فی ذرقی لا
کره المحبوب منی انتی جهت
ور عشقش بمسکی پیش انیقه
کو شکیر ای ز با جان و میان ای عاشق
مالکی الطرف لی لات سعی من
برو از سر و بعضی خوج گه نیاز
ای سرو بلند قامت دوست
هر سرو سهی بر لب جوی است
ان کی معتبرت دو چب
بیچاره دل اوفتاده جون گوی است
خون دل عاشقان مشتاق
کاخر دل آدمی نه از روی است
ای بخت که ان نیست پهان
دنباله کار خویش گیرم
بس جهد که بشکنند و نکنند
از پیش تو راه رفتنم نیست

گلبن است آن تن نازک میانش جیر
عب و اما اسوال یحکی المعتاتی الحجر
فکشانی فقد نادرتی الامن صبا
اب روی فیت چمن چون انسان پیس
آمدی سرو روان ما که نگس یکسان
یر سم المنظر فی ارتقی بیام
قیل لی فی الحب الغار بجیس المنی
تیر ار نجت ما یسلم یا دید جند
دوستی گفتم آنیک عورشد گفت ای عجب

دود که شمایت جدیکوست
مه پاره به بام اگر بر آید
یا بوسی بان عنبرین دوست
مینوز دو بستان سو اودار
در کردن دیده بلا جو دوست
بسیار دو ستم کرده
این شرط وفا بود که یا دوست

دیگر زده بسیج مطلوب
همچون مگس از برابر شد

امن است آن بادل که شیشان باجیر
باغ و دوری است گلبرگ شیم اما
والله انی در صد ما مال الامن صبر
لحک القتال یهوی فی حالی فتیح
امروز ای رام جان ملک دگر نیک نظر
کاش اندکی بر زمی و حظ اینش دیدی
او ایدلم الحق لم الحق دحی بی حظر
پا حتم الجسم لاانت سعنی یا نحا
طرفه ما دم کی داد از جورت بی سیر
چشم شور گنیز پیش بانجم من یچو
دریای لطافت تو میرد
کی فرق کنند که ما و یار دوست
در حلقه صولجان زلفت
می میرد و مجان دعا گو دوست
من بنده و بعضیان پیشین
کاندر پی او دو که بد خوست
بنشینم و صبر پیش گیرم
در عهد تو ای نگار دلبند
خاطر که گرفت با تو پیوند
در هیچ زمانه نزاد دوست

ماه در بگال چون تو فرزند
دوست بصحبت رقیبان
در دوست پیاده دوست خرسند
چون مرغ بطمع دانه در دام
بی بند مکن به آدمی پند
بنشینم و صبر پیش گیرم
امروز نمایند کس
در بند تو ده گلستان مجلس
صبحی که مشام جان مشتاق
است از انس وان نفس
من در همه قولها فصیحم
در چشم نهی تو پای بر خس
از بزم کات تند رستی
ور زانکه اگر من از این بس
گفتار خوش لبان باریک
از روی تو ماه آسمان را
والسحر قلبتی بنار رنگ
شاید که چه پادشاه بگوید
لا یا بستها اعادیک
فی الجمله نماند صبر و آرام

عشق آمد و پرچم عقل بر داشت
اندوه فراق کوه الوند
این جور که میبریم تنگی
چون گرگ بخوی دنبه در بند
مستوجب این عشق از نیم

در شهر تو میکنی دگر پس
یا مرحقتی بنار خند
خوشبوی کند اداش حتی
اندام تو خود صبر چمن است
در وصف شمایل تو اخرس
ای صاحب حسن دلفروش
فریاد دل شکسته کاین پس
بنشینم و صبر پیش گیرم

شرم آمده شد بدان دیک
از طلعه خدا که مالکان خور
رنگ تو ریخت خون با چنگ
با این همه کرحیات باشد
کم بر خوش و کم باریک

شوقا مرغ صبر کرد
من چشم از کسی دگر چپت
یوسی بار که می کشیم تا چند
افتادم و صلح حسین بود
باشد که چو مردم خردمند
دنباله کار خویش گیرم
در دام عاشقان کرفتار
من حرمتها الیسرع تقبس
است بسیار دل ان تو بی
دیگر چه کنی هیچ طلبس
جان در قدمت کشم ولیکن
کین چشم دگر ز ما پس
من بعد چنان مکن زین پیش
دنباله کار خویش گیرم
ما طیب فلک حل دیک
یا قاتلتی بسیف لحظ
هر کز نکند بر ما نیک
دانی که چه شب گذشت بر من
هم روز شود شبان تاریک
در داکه بخیره عمر بگذشت

ای دل تو مرا امینه از یک
جسمی که بلطف کند زد
اهوی کمند زلف خوبان
زان دست که نقش می نگارد
نالیدن عاشقان بسوز
گر سوخته جز نمی نیارد
خاری حه بود چپای مشتاق
کو حاجت کس نمی گذارد
ما خود نه باختیار خویشیم
دنباله کار خویش گیرم
هزار تو تخ طهار اندام خیت
من مرغ نه بوس دام اسیم
گویند که مهیت با دزم خیت
گویند بکوش تا پایی
گر جهد کنم میسرم خیت
فکرم همه جهان بگردید
الکوکه طریق دیگرم خیت
ای دل نه نهر رهبه کردی
اینه که که بد حاصل آمد
سر مرغ ر زدی زرتم خوردی

بنشینم و صبر پیش گیرم

خود در هلاک می سپارد
هر جا که هوای خوش باد
ما بخته مجازی شمارد
کس با مشاهدت تحپند
تیغش بزنی که سر نخارد
گر بیند روز پیش خورشش
گردست زد انم ندارد

روی از همی که پشت آیم
هر چند که میکشی پرم خیت
هر از هم خلق بر گرفتم
میگویم و بخت یارم خیت
ای کاش مرا نظر نبودی
از گوشه صبر بهترم خیت
بنشینم و صبر پیش گیرم

از دعوی عشق روی زردی
یا دل نهی بجور و بیداد

دنباله کار خویش گیرم
پس فتنه که بانگ دل آرد
فریاد ز دست نفس فریاد
شیرین صفتی بر و نگارد
بیهش مکنید هوشمندان
با تخم مجاهدت نکارد
حاجت بدر کسی است ما را
من میبر دم اه منیک زرد
بنشینم و صبر پیش گیرم
بعد از طلب تو در سرم خیت
ور مثل تو راه که بگذرم خیت
گر چون تو پری در آدمی زاد
خر یاد تو در تصورم خیت
قیمتی که مرا بیا فریدند
چون خط نظر برابرم خیت
با بخت جدل نمیتوان کرد
دنباله کار خویش گیرم
کام از طلب هوا گرفتی
کس را چه کنند تو خویشتن را
یا قصه عشق در نوردی

ای سنبلت سیاه‌کاسه
دوران سپهر را چه ره‌دی
سرچشمهٔ کسان نکس که کردیم
هم درد ی و هم دوای فردی
هم چاره و تحمل است و تسلیم
بگذشت و نکو نکرد با من
ای قبلهٔ دو چشمان مشتاق
ادب پای تو ریزد او تا من
کن سخت دلی و پشت دری
گر با تو برابرم از جانی
جز وصل تو ام حرام بادا
پرهیزم از قصه‌ها هس
بنشینم و صبر پیش گیرم
ای روی تو آفتاب عالم
بوییت نفس مسیح مریم
محبوب منی چو دیده در راست
بس دل ببری نکهت معصم
شیرین جهان توی بتحقیق
صد راز تو میشود مسلم
کز او که چشمان میرمد

گر گفتم سرم سپید کردی
صلح است میان کو و سلام
افتاده ام به بندگی خود ای
گفتی که صبور باش میهات

در پای کسان گبر و ز من
گر با همه آن کنی که با من
گفتم که نگاه است بجز ام
جرم از طرف تو و دید من
گر سر برود خاک پاست
حاجت که بجز تم از تو من
هرگز نشنیده ام کریمی

الکفت مانی اگر آدم
بر جان عزیزت آفرین باد
ای سرو روان بروی خرم
نهاده منم سپر مشقت
بگذاز حدیث ما تقدم
از عهد و وفای خود شکستی
دور از تو باستغفار مرهم

بسیار سیه سپید کردست
با ما تو ستم زده ببردی
بادرد تو ام خوشست زیراک
دل موضع صبر بود بردی
ور زانکه ام چه و مردی
دو نرگس مست نیم خوابش
بسیار کجا کی جان شیرین
از دست تو پیش پادشا من
دیدم که شرط جهد بانیست
دست از تو بکشم ز دامن
گویند از آن نظر بپرهیز
بی یار صبور چون بود من
دنبال کار خویش گیرم
احیای روان مرده کار زا
بر جسم شریفت اسم اعظم
دستان که تو داری ای پری روی
خلقی متعشق اند و من هم
موقت مسلم است ما را
وز جانب ما منوز نگم
بی تو به سر بری همه عمر

منتالی تو کمان صبر کردم
ای زلف تو هر چمی کمندی
محرام بدین صفت مبادا
در تو رسیده ام و در مندی
دیوانه عشق ای پری روی
ای تنگ شکر بیار قندی
کریم ما همیه دو شمنانم
ما دو دشمنان بکندیی
یکچند بحیره وهم بگذشت
دنبال کار خویش گیرم
با چشم و چو دل آن گل اندام
بر ما همه عیبها بگفتند
دیگر منزنید سنگ بر جام
بس در طلب تو دیگ سودا
ما خود بکجا رسید انجام
دور از تو شکیب چه باشد
می‌پخم و سخت می شود دم
بنشینم و صبر پیش گیرم
آتیج که زد پرسه شد
گر نیستم خ لیس در کام

بنشینم و صبر پیش گیرم

گر چشم بت سپید کردی
ما چهره بپوشش ما سوزان
عاقل نشود بهیچ پندی
سر داد تو با تنش چه بانی
بر گریه کنند ریش چندی
یارب چه شدی اگر بجهت
من بعد بران سرم که چندی

الکفت مانی حق بودم
یا تو مرا آلی می و جام
اختر نکمی بسوی کن
بختیم و مستور همچنان جام
من در قدم تو خاک گردم
ممکن نبود بر آتش آرام
من بی تو نه راضیم ولیکن

آوه که لب سپید جانم
پروانه ام او فتان و خیزان

دنبال کار خویش گیرم
جشمت بگیر چشم بندی
ای آینه ایمنی که ناگاه
بر روی چو تشت پسندی
تمکنت دهان میش از صبر
ز نبات و ای سربلندیی
گاهی زدم در امدی اوپ
یاری سوی ما نظر فکندیی
بنشینم و صبر پیش گیرم
کلا مبر دیپیش من نام
مانند هلال از آن تمام
ما خورده ایم جام بر سنگ
ای دولت خلص وحدت عالم
در مان اسیر عشق صبر است
باشد که بر سرم نهی کام
در دام مفت چو مرغ وحشی
چون کام نیم بدسی بناکام
دنبال کار خویش گیرم
کس دید چو من ضعیف مرکز
یکبار بسو زو ار بمانم

گر لطف کنی بجای اینم
جز نام تو نیست بر زبانم
اسرار تو پیش کس نگویم
وز دست تو مخلصی ندانم
جور از تو نمی توان کشیدن
دنباله کار خویش گیرم
یا بنده نگر و حسبت اوش
من دانه ندیده ام که دارد
مایه دمیده وم من از هوش
اندیشه توبه کرده بودم
کم هستی خویش شد فراموش
ای خام من آنچنین پس ابش
وانگه بضرورت از بن گوش
دنباله کار خویش گیرم
عشقت که ز خلق می نهفتم
آهنگ دراز شب ز من پرس
دارم که بگریه تنگ سفتم
تقدیر درین میانم انداخت
خاک قدمش بدیده رفتم
زانگه که رفتی از کنارم

ور جور کنی سزای آنم
گر تلخ کنی بدوزیم حلق
اوصاف تو پیش کس نخوانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر
بیزار نبود که تا توانم

دستت چو بمی محال باشد
من سرو ندیده ام قباپوش
روزی که دهن بخنده بگشاد
هش آمد و گفت رو قدح نوش
یاری چو همی کنیم چه گوید
چشمم کم از ابر در خروش

طاقم ز فراق و صبر و آرام
گر حسرت او دمی نخفتم
گر گشته شوم عجب مدارید
هر جبه که پاره می گرفتم
نه خوارترم ز خار بگذار
صبر از دل ریش گفت رفتم

جز نقش تو نیست در ضمیرم
یادت چو شکر کند دهانم
باد از تو بیاد ربیی مدارم
من کشته سر بر آستانم
بنشینم و صبر پیش گیرم
آن کیست که گفت یا نیا کوش
با قامت چون تویی در آغوش
وان نقش دهن چه گویم
بسته دهنم چو گفت خاموش
مستغرق یادت آنچنانم
بنشین و صبور باش مدهوش
تا چند بود بجان بکوشم
بنشینم و صبر پیش گیرم
طاقت برسید و هم نگفتم
رازی که بجان همی نهفتم
بر هر مژه قطره ز الماس
من خود ز حیات دست شستم
دی بر سر کوی دوست لختی
تا در قدم عزیزش افتم
میرفت بکبر و نازنینیت

بی یار چه کنی بلا بگفتم
باری بگذر که در فراقت
بگشای تنی که پنج تیغ
روزی اگر ز دست آفات
ماه دور که ام خیال باشیم
سودای گشت در نیاقت
بس دیده که شد در اشتیاقت
نه طاقت آنکه در فراقت
اوج که چو رود کار برگشت
برگشتن ما صبر وقتی بود
پرورده جور و ز کار برگشت
جفت کی اگر سکت ... را
سر کوفته چو یار برگشت
زین بحر عمیق جان ببرد
دانی حکمم چو یار برگشت
مردی که بعاشقی زبون نیست
چون دیده شوخ عاشقان را
سودا کمی اخترت چون نیست
عاقل داند که تا ... زار
کس را بخلاص رهنمون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم

گویی شکرست در مذاقت
تو خنده زنان چو شمع و خلقی
تا هست ربیم در مذاقت
ما حسرت صبا ولیکن
دریا و می رسد بساقت
بنشینم و صبر پیش گیرم

وان شوخ نخست یار برگشت
غم هر چه بودی اگر برفتی
صبر از دل بیقرار برگشت
من پیکر خاک پای عشقم
آنکس که هم از نگار برگشت
بنشینم و صبر پیش گیرم

بر چهره روان سرشک خون نیست
کی هم ز تو کی برای این دو
از شور سینه برون نیست
کر نیک شد ار معاف دارد

دنباله کار خویش گیرم
خوش شد دل اهل ز اشتیاقت
در کشته خویش لطف کن
پروانه صفت در احتراقت
نو مست شراب خواب مارا
عینی نظرت و ما طاقت
نه قوت با تو بودنم هست
دنباله کار خویش گیرم
از من دل و صبر و یار برگشت
پرورده بدم بروز کارش
آن لحظه که کلک یار برگشت
عذرش نه از بر پیکی
نتوانم ازین دیار برگشت
بیچاره چه چاره و عشق
دنباله کار خویش گیرم
دستت خوش و روزگار دون نیست
گر نظری بگو تم گفت
کز آتش غم درون نیست
تسلیم صفت شوم گریزیست
در قبضه او چو من زبون نیست

در دهر وفا نبود هرگز
کارم دل از یکی فزون چت
جان بر تنی دوی یار کردم
دنباله کار خویش گیرم
از روی تو پرده بر فکنده است
کس با رخ تو نباخت عشقی
آنگاه که چو شمع سر فکنده است
جان داده درون بیش نمود
از بهر تو در خطر فکنده است
با آنکه همه نظر بر آنیم
بر ما نگنه اگر فکنده است
افتاده تو تا چنین چالاک
چشمت بتو نعمت کوچه
خاک در تو ز چنین پاک
اول دل برده بار پس ده
امید و رکس نباشدم باک
سودای تو آتش جهان سوز
زلف تو چه جای مار ضحاک
خاک ار چه بسی هوا بگردد
می پیشم و چاره خیال خاک

یا بود و بخت ما نگون بخت
دانی بچه ماند آب چشمم
گفتم که گروه ناپخت چون پخت

دور از تو سپید پی غلط کرد
تا جان چه پیاده در فکنده است
یارب که بگیرم که مرد معنی
خون خورده و بخن بدر فکنده است
کشتار که تیر چشم مستم
باری سوی ما نظر فکنده است
بنشینم و صبر پیش گیرم

افتادن آفتاب بر خاک
مهر از تو توان برید هیهات
تا دوست ببا دست افتراک
در دار قبل تو بیش اروست
صحرای تو در خطر هلاک
سعدی بس این سخن که چشمش
هرگز نرسد بگرد افلاک
بنشینم و صبر پیش گیرم

صد بار بگفتم چه چاره پیامم
سیلاب که یکدمش سکون نیست
بنشینم و صبر پیش گیرم
در پای تو هر که سر فکنده است
آن مرغ که بال و پر فکنده است
دیده ز تو روشنی نیزود
انداخت سر و پسر فکنده است
روزی گفتم کسی چو من جان
حیف از تو ضعیف تر فکنده است
تو نیز همی که چشم لطفی
دنباله کار خویش گیرم
صد پیرهن از جفا دیت جاک
ما خاک شویم و هیچ کی نگرددد
کس بر تو توان گزید حاشاک
بعد از تو بهیچکس ندارم
زهر از نظر تو محض تریاک
روی تو چه جای سحر بابل
دامن ندهد بدست ادراک
پای طلب از روش فرو ماند
دنباله کار خویش گیرم

تا چه عمر گیتی و عمت یکدم خواب
که محنتی که نه دوست و در جهان آری
ز خیمست تو واجب گنه کیشان
کر همه محض بود چون تو نیز بیان آری
کی لطف از من شنوی که در آفاق
به مثل قرابت چار معان آری
و روز کار نشاز دو پسر بر آن
کی ترک نیست بکار همه به عارضی
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را
حدیث عشق تو پیدا کردی نقش
هزار مهسر پیک تا همی پیدا آری
گرش بجور ربائی ضعیف بازآید
هر که نیست که آزوی بیش بده مرتب
وصف جمال آن بی مهربان بخوبی
بستم بخشش همی بیاس گرد بوی
پیغام ان دو طوطی شکر خسان آب
کای دل بوده از بس حکم آنان تست
دل می طلبد که گوشه و وامان بگیر
سعدی دست زلف دستان روزگار
اگر نه خنده خسان تنگی در تو پیدا نیستی

تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری
کس از نگاری در روی روی گکند
فدا کنند دلی تا تن نهان آری
اگر بخنده دریابی چه جای مرهم نیستی
سفرکنی و لطایف زبحر و کان آری
امید و رهم اگر صد هم باز آری
ضرورتست که بار و رکار در بیاری
ورع بار دی تقوی که دو دست بگیرند
نه هرچه در نظر آید چنین حساب
گراب دیده بگرد ی بگریه عماری
تراچو سعدی اگر بنده بود چه شود
گداز حال تو و از چند یار بیدار آید

بکند از مشک بوی سر اصار و بیار
گر وقت فتنای اینچنین امروز بیان ...
دانم که باز برسر نالش کند کسی
گر تیر گر بیم شبل ترک جان بدرید
راز دل از زبان نشود هرگز آشکار

زین اندر کار تبشیر بجانی تیستی

دخیش روی تحیری بردی عشقی ...
که عاقبت ز تبسمش در میان آری
جواست غم و داری بگو و یک ...
که عکس است که در جسم مرده جان آری
گرت بمراغ سعدی نباشد اندر بار
که بار دیگر از روی لطف بنوازی
جفای عشق تو بر من ...
بغض من بسر انگشت میکند بارید
هزار نوبت اگر رحمت بناد ...
زهی سوار که صد دل بغمزه بربری
که در رکاب تو باشد عالم ...
جواب مردوان ...
ای باد صبحدم خبر دوستان بری
یا شکر کمن سخن آن دلبر ...
با بلبلان صوفت دل منیر من
گر تشنه و حدیث من اندر زبان ...
هر لحظه راز دل جهدم بر سر زبان
گر دل موافقت نکند کای ...
نزدیک دوستان ... دستان ...
جو سرو بوستانستی خود مجلس آراست

اگر ماه بو پستان سرو بحری که ای و نیستی
تو کوی ما همه عمر میپر کرده ای دریغ
دلا دادی بدین خوبی و بدیع از همه با نیستی
دمی صحبت نیی ملک خوبی بی پیکر
که تن دولت بماند باشد و کر خود و نخواستی
جهان را که پنهانی ترنی چیت رو بحایی
هر نگاهی بار کن و می کر بانگذری
دیگر نباشد در چمن سروی چنین خوش منظری
زابروی انگاری کمان کرده و در رو عتاب
خورشید در روی جهان آمی نز از دختری
تا دل بدست داده ام در بحر فکر افتاده ام
ما عاشقان کو از نجوم چون کبک نمی ای
چون تو دشم ز جان یار انیم رفتن روان
ای فتنه اخر زان اخ چشم شوخ ساحری
ای که بچشم قامت سر و قدیم سهی
جور بکن که حاکمان جور کنند بر رعی
فت کرد ایمکنی ما مرده و ما امید می
سعدی تو مرغ زیرک هیچ محمل نمی آیی
ای صوفی سر گردان در بند نکو نامی
گر حافظ قرانی و در عابد اعصایی

نگارین روی عنبر بوی شیرین خوی سیمین
که کام از بخت بر کیرم و از خوی تو بیا
شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینش
گر امکان تقابل باشد بنشستی بادوستی
چنین کر سینه سعدی که در وی دست پنهانی

ما گر منعت یکند کردو سستان یاد داری
صورتگر زیبای چین و صورت اروس بین
یا تو من باشد در جهان دیگر نبینه مشتری
تا نقش می بندد فلک کس را نبودست این نمک
چون نان را اسیر پاده ام کو هیچ ابر اندری
دیگر نبینم اهم طرای او دست هم چون تنیق
گر محسن فلک کشش ای پای حاکم مگذری
از لعل آتش مچینه نغمه در آتش می نهند

شیر گو بای بنشسته دم و بر رد بهی
شاد ای کر نظر کنی ای در دم آگهی

ما در دنیا شاهی از هر دنیا را می
ز بهت بچکار آید گر تاج نه و درگاهی

چه خوش بودی خوشم گرم با رای سپی
جز این عیب نشنیده ام که بعهدی نیکی دل
وگر جلوه ادان ما در که از ترش و دنیاستی
تا ما چنان ججسه باشد وفاداری کنم بار
خیز در شرق و غرب بخوبی کر بنیاستی
بحلقت نه ز نه که در بوستان پستی
نشنیده ام ندیده ام با صورتی چندین حسن
ما صورتی بدین چنین ما تو بد از تصویرگری
بالای سرو راستان قدیم اکی بزه و لیسان
ماهی ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری
فضل ما بهشت ای نگار غیر کنا ز جو بیا
داری امان جر تو تیغ از بس که در نم بیخوری
زان چشم از بر در جهان کس را نبود ست انتخاب
گر دیگری جان میدهد سعدی تو جان می پروری
گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
انصاف کجا روم در بروم تو بخوری
ور نکنی اثر کنند در دل پکر کهی
وین همه لاف میزنم از دل میان تهی
ملک صحبت را چه سوده زیان دارد
کنوت جز رزن چو در کر نیک سرای می

پگاه زد قیقه نیم صباح و هم ط ع
سودت نکنید پرو از نی صبح کرده دمی
این ملک مغل گیرد و هر خود ملک نمی
چون باد و کر باد پر درخت نیاکامی
ای در نهان کشتی اسیر زنت دیدمی
در روز خوش وقت دایی شب تاریک هم
کاخ کام کیایه زمی در خطاب نیدمی
راستی زلع رمین بیاقی بودی محرب
در گلستان با بلبل و در خداب دیدمی
از دست دادم هجای ز حسب تنیم پت
گر بجنت دست پهلوی سکاب ندیدمی
بجست نیند اهرم که دران می نگری
من منات عشق روی تست که از خود بیخبرم
کانچه در هم من است این تو آنان خوبتری
دیده را که بدید از تو دل می ببرد
چون تیر تو که بر جان کرده رم در نظری
خوش کار نیز از جنت پیدا از منت پت
عیب آنکیت که هر دو نظری دیگری
مدد سعدی نه بند هر که ترا بشناسد

در ماند و اقصدیر نه هم عارف هم عامی
جامی چه بخا در دو در بکشد بسکی
وین سوز قلم آید و در خود ملک شامی
گر حاصل و شماری در زان آجرمی ای

گر بکو کروی بجز اقتابت دیدمی
در حکایت ی قلم بر نامه دلسوز من
گر حدیث پنهان بچشم انتصاب دیدمی
ورج خورشید پنهم کای بجز جلال
کاخ پنهان ز تیسان بحجاب دیدمی
این تمام میبدای میسیر کی شود

تو چنان فتنه نه ترسی که زما بگذری
تیغ از چشم خیال بی یاد بر دوست
هیچ علت ار بخت بجوئی اجری
بلکه دیده دادن بخورد پسینه من
تا فتنه پیش بنیاد غم مردم بخوری
گر تو زیر پرده دیدون آیی زرخ بخیابانی

جهت مکنه ز رادی عیب که دربندی
دور نکنان سنک اج ابچه توان جای
کام مهر و دنیا را برج عرش بسعدی
ما دوست خوانم و زره کم از نشمی
سرگران از خواب و مست از شراب دوشی
گر دامنت بهیچی کشت سپید اقد
گرامیده صلح با ما در حجاب دیدمی
او اگر تو بیخ گل در بوستان بیچون سپس
اشکی چه ادو کرد ز نقابت دیدمی
سر ماهی کشته از دست قضا بر نک
کا بکی خواهم کر فتی تا بخواب دیدمی
خاک باز از سرزم که بر ان میکذری
بچه ماننده کنم در همه آفاق ترا
که بهر کوزه چشمی دل خلقی ببری
گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم
تو چه کنی دیده ز خواب سحری
مرچه در وصف تو گوید بر پای پیت
رو و بر کار محمد و پرده نشینان حوری
حال دیوانه ندانند که نمی بیت پری

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
هر یک قلمی رفت به نیک و بد انجامی
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم
اما که ندیده است سروی لب جویی
ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن
وز یاد که رویت آرام تمنایی
چشمی که بجز دریا در یاد دگر پیچی
هم نام کرم زینهار کرد به بیک چشم حالی
گر زلف نه زاید به خاک تشنه بارانی
گر لعل تو بنماید به گبی ویرانه خموش
خانی هر دو وصل الا که در مانی بهجرانی
تشنه خون سعدی را باطل کنی حالی
گر مستخلص میکرد و به بهای در دهانی
مفلس در سماع آمد سر زمی و بستانی
بجران تو نه میدم را اندر سرو بستانی
تو خود گوی زنخ داری سیبانه زلف چوگانی
بیاری باغبانان سرو بالای دلارام
که چون آهو را رویت تیم در بیابانی
وصال تست کره را امرا ویت مطلوبی

صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
ور دوا که حلالی را تا دیده رخ او باشد
دشمن گلی داری من هم گل اندامی
روزی سر من پیچی تا زبان سرکوبت
افزوده عاکری یادی دارد به شامی
که به سر بستان بیاریک بوده حالی

گر این کمر تنها که و دربای تو در پای
میان عاشق و معشوق اگر باشد پیامی
فراغ دهی به جان بکشت و محروم بد مانی
مفرد از رفیقان است من تنها کرده ام
به سعیت اگر داری به خوابی تو فرمایی

دم چه چیست که نسیم صبح تو روزی
تو نیز ای سرو ره حالی که دگر پای بیابانی
بجنبد چه حیلت و حکمت گوی زهمگنان بردم
کس مرا به یک تیم هیمن سحر بیا کله بی
کمال حسن رویت سخن گر در نسیم
کنار تست اگر غمزا کناری تو در پیچانی

گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی
هر کس قلمی رفته است بر وی به سرانجامی
سروی جو بجوی که به نیستی چه خوش شد
وین صید همی شد که الا به دام آیانی
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی
تو نیز بیاید بود در روش با بی
در کام نهنگان نرود کرمی طلبی کامی
امید از بخت میدارم تمنای در دلبری
درخت آرغوان مینی بجای سرکا بستانی
دریغا عهد ایامی که عهد از من شکستم
که دل در سینه او در بر سو بر بدی پریشانی
زبان قصه بر آید ولیکن صبر بنماید
چه را مدگر هر ساعت تو خاطر پریشانی
که حال مرده بار آید در روح دل و جانی
بر گرفتی پری روی بیگانان نیز در پای
بکام من حال قند چنین کوی زنخدانی
تو با من چشم بگذاری از دو دست ما نگر
که حیران با نبی مانم هر دم نگه نیرانی
طبیب از هر کجا آمد که سعدی قصه کوتاه کن

کوه‌ست

که دوست را نه در آم زو چون خبر دهی
ما کی زیادی نه راه از جکرم بر خیزی
نگران ره دیده من راه سوی خواب بریز
رود و ماند که تو نه راز نظرم بر خیزی
ای ماه از صحبت دیدن روم دل که به تو بت
مگر ره جانب روی چشم تو نشان مستی
بیار ای لعبت شیرین که گفت اگر شیرین
دیدار ای سرین که گر شیرین هم مستی
زمین شده رایان مدی بعد زمان بحرانیت
که سعدی زنجیر بر روی گریستی
حسن ستمکن دل اسیر کس خبر یابی
شب تاریک بجز دم ابر نمود
حدیث چشم خوبان خطابی
دلا گر عاشقی دریم بر ان باش
برو سعدی که خدمت را نشاید
کاری که تو باشد چنین پیایی
سرو با قامت زیبای تو چه بی باغ
کو من آنقدر ندارم که تو تب الایی
بر من از دست تو جنبه که خطایی آید
چاره بعد از تو ندارم بجز تنهایی

ما کی ای چشم مساب که در چشم نی
ای خیال ار تو سی از که دم بر خیزی
که درد منت نفایی من سحر بت بیاز
پیچیت قند که چند از سر م بر خیزی
شبان جام مینگیرد و نه روز ارام و آسایش
که از دست نگر باشد که در خود رستی
گر دلم که کستم نظر تو خزه تو میپرستم
اگر چشمک زد و چشم تو نشان سپی

یکبار از جهان دل اندر تو پستم
رگی از دور در ای ای روشنایی
نگاری بخت مجبوری دم مجبوع
که بیچتی مینی و جور در زیایی

راه سپید خواهی طلایت که جهان در هم
شوادگان گفته دعوی سم باز یابی
بی قرار چشم و زیم که جهان از چشم
خوش روشن تر اندر نظرم می آیی
هر عجوزی روزی خویش بی ما

ما کی ای آتش سودا به سرم بر خیزی
از غم دوست بر روی چو زدم بر خیزی
ای دل از هیچ تو شاید شدی از من
که نه صبح ماه بچه در بر خیزی
تعالی الله چه رویست اگر گویی لطافستی
خم به مستی که نیستی که چه نیستی
کمال حسن رویت را خیال فتنه چو بت
بس که بر من سکینه خاکره ما بستی
ز غم تو شگفتی بیاید که بر وی تنی باید
تو با این لطف و طبع ورده یابی
نه پیستم که در جهان نیایی
خطای محض باشد با تو گفتن
ولیکن نیست مهر و پیوند هایی
دگر طاقت ندارم چو معشوق
تو پری زاده و ندانم که کجا می آیی
مثل از روی بباید که بگیس نمایی
بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز
بدو چشمت که چشم مروای نیاییی
دیگری نیست که مهر تو در وشادمت
مجهان سنگ گیفت که نیز نیایی

من از این دو بیخ روی نخواهم پیچید
ما سر بیعیم بخدمت تو فرمایی
باد نوروز که بوی گل و سنبل دارد
تو در کنه عشاده و همه ذره ی
میسرت نشود عاشقی و مستوری
بگرگیش ای سرو قد سیم اندام
که خوب منظری لطیف مستوری
اگر جبین تو باشد چو در آفاق
گر بی شراب گاه می برم گر نخوری
بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکن
مرا آن تحکم کر چون آفتاب مشهوری
مگر که هیچ دم اندر جهان بگردانی
کمان مبر که برایم و تیغت از اوک
مگرم الیس و هم بجان بگردانی
کرم نپای سلامت بسر درآمد از آن
تا قامتت این چنین آسمان بگردانی
دوم لطف کرم که در جهان داری
کمال عارض خورشید چون قامت سرو
که با چنین صنمی دست در میان داری
ببین صفت تو دل جیحون تاب تست

گر چه دی ترا روی من داد که گشایی
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد

دل از محبت بازی حویش مغروری
بهشت روی من آن لعبت پری خیال
اگر چه سرو نباشد برو گل سوری
تو در میان نقابی چشم اهل نظر
کس از خدای نخواهد شفای دکری
من از تو دوست نخواهم سپوچ ای دوست
دیمان تو از ولیک چو طنبوری

خدای از دل حلق که صبر آن آید
امید هیچ که تو از امتحان بگردانی
مذمت گر جان سپرده بت آید
درم درست طاعت بجان بگردانی

ز راه آن ز لف نکارش قد صد هیب
ترا پسند که جو دعوی کنی پیمان داری
نسان ازل اگر گرده بازی چشم
فراز ای که در میان جان داری

چه کند بنده که گردن نهد فرمان کند
بچمین زیور معنی که تو می آرایی
لطف آن باد ندارد که تو می پیمایی
گر آنکه خود بس سخت با تو بر دارد
که دو بهشت نباشد بلطف آن حوری
در شتی و جعدی از اسپند
چنانکه در شب تاریک پاره نوری
زکبر و ناز جهان میکنی بر دم چشم
تو مرکبان که خدای کس که مغروری
چو پیاپی گلی آدمی که بحس تو بست
چرا بسر کشی از ما عنان بگردانی
چه باشد ار دل مهربان بگردانی
وجود ما جو علم سرنهاده زخط تیب
که سیرت او من از آسمان بگردانی
سراز سعدی کان بسر بگریز
حدیث یا شکرات که در دهان داری
مرو بباغ که در خانه بوستان داری
ندانم از کلمه سلطنت جهان تست
در ابرو از تو نیارم کمان داری
ندیدم و نرمش تو تو نی بجمال طاووس

بیخ بیخ مرکی سر عالم آتش آن ای
دل دیوانگیم جهت سرمایه بی
سر نجات آتش و خواهم برد
مرای سینه که از دست ملامت جاکی
یارب آن آب حیات است آن شیرینی
در سکن سر زلف تو دیدار آن
زنهار از تو که از مرمی و ستم جاکی
سعدیا آتش سودای تو بالایی بس
در پیچه ار بشنش بروی کشایی
بهر جو که بس تو چه در پیمایی
هر آنکه با تو وصالش دمی میسر شد
جواب مسافی فراکین پیدایی
زگفت کری خرام اقرار میکردم
نه عاشقی که هر کی نه پسوی
در ده زه ره ای قرم رای تو باد
بدوست سی تو باد و دست تو نه جوی
بهر سرو روان یا بمکه ری
من مدیم ببا یستی مرهمر
افتابی زما در و بدر بی
چاره مبرست و احتمال و فرق

دم زهانه جو پیرهن نبی بوت نه

خزه کو در بر من و دست نبوی ایزدی کی
تا بچه دل سوز گردی میسر
جانم پس ترا کارگه امکان نی
گر گرفتار دوام است بیان ممکنی
او من با دیگر کس تو در پیمانه میهات

که باید و نکاهش تو روی بمائی
بپای نیکوان که زلش تو برخیزی
میسری نشود بعد از شکیبایی
مرا مجال سخن نیست در حدیث تو نیست
گر از سبب نبشتم که هیچ نهانی
که نشست بر من آمیب عشقت اما انست
اگر نگاهی دیده خود نشر کنی

گر بیا بر من از بهشت خدای
گر تو بدیدی پس پرده بر قمری
گفتم از زری نظر بپوشانم
چون گفت نمی کند اثری

گر آب دیده سعدی با بستان داری
که حکایت نکیفهای واده آمد کی
دست در دل کن و مرا پروای دست
مهرمان بسته دل سوخته بر فراکی
تو چه آن و صلا بوده ای کی
البیات از تو که هم دمی همه دانی
ز آنکه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی
باد بیهوده میمای که کشتی خاکی
بیاد تو ما در کستی ساور و فرزند
صباح معتقل که درش تو بازآیی
درون ما پس از غایت لطف چون
کمال حسن نبندد زبان گویایی
وفای صحبت جانان نگه بس خالص گفت
هنوز نشنوم تا به حکم فرمایی
گرد او نظر مکنه سعدیا چشم نوخت
دیدم امروز بر زمین قمری
باز گردانده باد او و در بی
یا شنیدی که در وجود آمد
تا نبیشم ز دیده و خطری
بخرامیده و زیر لب می گفت

عاقل از رفتن می کند حذری
رفتی و همچنان بخیال من اندری
فکرم بمنتهای جمالت نمی‌رسد
تا ظن برم که روی تو ماهیست یا پری
ما را نگاه تو گر چیست هم قیمت
بی یاد خاک بر سر دل و توانگری
گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست
گوش جهود جان که بخت یاوری
... بی دوست خفته در وطنی
عیش را بی تو عیش نتوان گفت
چون تو پیر دید در چمنی
وان سخن زیبکش قبا یلی راف
که نیارد هزار جان بستنی
منت کشور نمی کنند امروز
یا بکوشت هر چه بچنی
به هفتاد پیره درچمنی
ای که هرگز ندیده بجمال
لاجرم منکری بشل منی
بدنت در میان پیرهنت
بخطا می کنند یا ختنی

سعدیا پیش ... ما

گر هر چه در جهان می نگوتری
تو خود درست نشین کل سرشته
گر تو بدیگری نتوان برد راه دست
ما دوست در کنار بنا شه بکام
زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری
سعدی بوس او پست چو ترتیب

جه بود پی وجود روح ستی
و آفتاب علاف انگشت نیست
گر ملایت زیر سر سنگی
جای پست اگر بخشایی
بی مقالات سعدی انجمنی

جهل باشد فراق صحبت دوست
جز در این ... شنل خوشتنی
در دو ... پنجش میکوید
بجور رحیت رفته در بدنی
باد اگر بر سر او قدم ببرد

بیز هوی بیاید سپری
گویی که در برابر چشمم مصوری
مهر من از نقد و پری رده بر بدست
گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری
با دوستی که فرشت باوست پیاله
ان پنج نعمتی نتوانی که ریزی
خنداکه جمله بود بگردیم در طلب
باری بیاد دو دوست رفانی بسر بری
مثل مرو یاست درکفنی
تا عجب با میر و در بستانها
که برانید رخ چو سپرمنی
در بیم کوی عشق با زاریست
که نه بینی قتیله در زمین
از دو پیرون تو یاد لب تنگت
سرو قدی میان انجمنی
بتماشای لاله در چمنی
ترک همتای خویشتن چمنی
که گنجد در آن دهن سخنی
واکه هر بر شبنم اندرت
که نماند بچست زیر جامه تنی

خار و پهار رکی بود سپری
سحر پنهانی میر بی کهیار کی
تا بپای عزو پری رخسار کی
چشمهای نیم خواب پیاله ماه
یاد اکی با بکش کهیار کی
سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست
سرو ایستاده به جوی رفتار کجا
وامی نهاد کر گرفتار میکنی
از دو سی کردارم و عمت نکنم
خود کرده و جرم حق کسکاره سکی
ایشان بچنین ماه و پیکار کان ۳
یاری نباشه ای که تو بیار میکنی
از روی دوست تا کی روی تاب
کام چنه هم خورده کو تو زنهار بکنی
خیال او نماکه کرده وکه شکر دهانی
نفسی خرد بس کرفت کو بیتی بجوانه
کبر دی دویست ماه کر کر بنگه فاشی
دل من نه و دانسه که ما غش برایه
تو به پشت خوش کن الکم تو ما بی
بروای کدای پیکین و دیگر طلب کن

در تو حیران میشود نقار کی
هر کرا چشم تو پای از جای نیست
بجوش مست بی بیخو ارکی
دو دیست جوان یکای کوی ست

طوطی شکر شیر و بو گفتار میکنی
تو خود چه همکه بچشمان را پیست
خشم اید کرچه ب بنیار میکنی
هر کز فراشت نشود نو عاشق
هر کس را این کنی که تو بیمار میکنی
کر تیغ هر سیه پایک وجود من
کر آفتاب بر دی دیوار میکنی

که دیر ماند تا صبح از کجا می‌آید
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
سرم از هوای خود بکمانت اندر آمد
بکسی که تا تو اند که چنگ تا بی
دل همچو سنگت ای دوست بآب چشم سعدی

چون نه نشد چاره زنی
این چنین رخ یار پری بایید بود
بیز باد رشش بر بخیزد یا رکی
چشمکان را پشیمانی ماند
در حسد او دفاده آرکی
چهره حاسن تجنبه پهار کی
کس دل از جستنیار بهت بیستد
تا راح عقل مردم هشیار میکنی
گفتی نظر خطاست تو دل میبری ز دست
با دوستان چنین که تو کتر میکنی
ماه و ستان بهوای دوستان عشم
صحبت این طرف که تو تنکار میکنی
زنهار سعدی از دل سنگین کافرش
سر آن ار دامنت کبرانید آفتابی
بروکه دی بکرد مهرو زمان صوابی
نفحات صبح دانی بچه روی دوست دارم
که در آب دوه تیره که در آرزوی آبی
نه جهان که کارم که بدو شمم سپاری
محبت اگر گزده که بکر دو تپیابی
که هر زبان بکنجی و نیامدت جوابی

بسی وشمی وگوینده و نپایالی
گر التفات کنی جان تو مجلس آرایی
صد ورق بپیت بلاد بین مخبار رود
برای ستی که بلا میستان به بارانی
دلی نماند که در عهد او زلف او بپیت
که سر بباز دی اگر پیش تر نیایی
که نیست در همه عالم باتفاق هوز
چو بیند ایست کر بپیته چشم مولایی
مراست با همه چپ اش منز نگهرا سه
که پادشاه منادی درپیت تنهایی
هش خوبان در جهان گر نبودی کاشکی
از سوم در دوره عاشقی بدی
دیده گریان من که شب نخوردی کاشکی
هر زمان کم از فراغ عشق تو تیمار فراق
لا جهای از من هر شب بشنودی کاشکی
کس نگشت در دلم تا جنابخو نیست
مهیکیای عهد من ز تو راست نهان
مقبل هر دو عالم گر تو قبول کنی
صبر طاقت ندارد بکشید محنت
جمع نمیشود دکر هرچه تو می برا کنی

ندارم از همه عالم جز این تمنایی
نه دوستی چو بس آمد جهان هر ببپ آمد
نه دوست انکه ندارد چنین جمالی
دگر چه خواهی اگر روی انس بگردانی
سری نماند که با در بخت سودایی
نیخ خاطر صاحبدلان میشینند
خرابست بپیمانه و مقصدی ملجایی
خدایرا بپیت بعهد توای کریم امان
که سر فرو نکند همتم بهر جایی
یکسان سخن سنده عیاره در هو کنند

بجو من عشق تکیار از تو دی کاشکی
او چه نماید من دیدار خویش آن دلفروز
دل ربود از من نگارم جان بدی کاشکی
سعدی از جان مجید و سوک بکوید دل

ور تو وهمی دوستی زنج بکنی
چون تو هیچ صورتی بی سبب دربی
چند تقاوت که سنگ صنعتی
ای دل اگر فراق او و دانش اشتیاق او

دسته نسک من بر جمال مجلس من
ایسر قید محبت نه چون تو عذرایی
فما نیپت که در روزگار او بر جوپت
گرفت خوشتر از آن نیمهان تماشایی
دگر کی نظر از دور کس کر بگپت
که من صاحب دیوان بزند و عالی
اجل یمن کان نجومت او
برا اهل روی دین نعمتی والایی
چنان بکابره دل می بری که پنداری
سخن نسفته سعدی چون تو دریابی
یا جو بود به دو وصلم کمتر فرودی کاشکی
خفته ام بی خیالش ترانمی چشم بخواب
رهیم از صبحی چنان دی نمودی کاشکی
لاجهای از من دیده که هر گز کشود
و عده ایش ازده باری نمودی کاشکی
یکنفس از درون من خبر نیز خنی
کس نستاندم بهیچ از تو برای ازدم
چند روزه ای او پستان خنیف بود لنگی
از همه کس بریده ام تا بتو ارتیده ام
در توازمیکند تو زدلی کر آمنی

هم درد او ادم از تو که حصه و خالی
سحر کاه من عمر خوره کر تو ضعف جز بیتی
دل از شه عاشقاز دلکی بستام داری
فلک مهانگار را قرار تبا بهار را
بکلاف نیخ خنده که تو در سام داری
مرو و دیا بدوست گران چنین دوست
بجه جوهر دیگر از من بپیه استطام داری
نظر از تو بر نگیرم همه عمر اگر بپیرم
عجیپت از این حلاوت که تو در کلام داری
من نخ حریف قیسم او فد تو بر دری
خود نبوده دکر بود تا بقیامت آوری
نشنیده ام که زاد از بپیه و مادری
حاجب نگوید که نیست نه بپیهوده دیدی
گر تو زمین شنا بده مطلوب کی بشکری
گرچه تو تشنه ی ومن اصل کمترم
هر کز بعقلی رسد زرک کند تمهتری
خداوندا از فضل او خبر تو بپیی
تو خود نیابی در آینی در برس
جنان نام که شیرین تو شرابی
پری روی از نظر غایب نگردد

چاره پای بپپیکان نیپت نجوری

دس افتاده تنها بکند از نزمت
تیمرم نزاتم که تو جو چه نام داری
صفت جام داوری من باده بریزت
مستان گینه نرم کرایسه داری
کلاز تو حاشتیه نکند و خود بپاشته
که تو در عالم شپتی و سرمقام داری

مانکند دعای من دل تو قصه بپی
بت نکند نکوایی چون تو بدیع پیکری
گر زنگار ارا پیمان چون تو برادر اختری
یا لحضاب سره با بپیه عنبری
بسته از جهانیان دل تنگ من دری
شاید کر نظر کنی تحرمی بکاری

توقع دارم از شیرین لبانت
مدان مانده که کجی در خرابی
اگر سر و بیابی تو بدسته
و گرصد باربر بندد نقاپی

سعدی اگر جرع کنی ور نکنی چه فایده
بکس این نمک ندارد که تو ای علم داری
همه کس سر تو دارد و تو سر کدام داری
نظری بلطف گری کس که هزار خون بریزد
دل بخت تیز داوند کم از از خام داری
بخدا اینکه ندارم که محب وحبیبم
مگر از وفای عهدت که مدام داری
سخن لطیف سعدی بخن که قند مصری
گر بر دو ابد خدم در دی فرنیت سری
چشم بخود میکنم تا چه رسد بدگری
سرور روان ندیده ام چون تو بهیچ کشوری
روی بپوشد آفتاب از نظر تو مشتری
تاب دعانیاورد روی تو صبح صنوری
ما کمن جز کس که شب حشمی نخاطری
باک مدار سعدیا گر بخدا رود سری
که دوست تشنه میکرد با آبپی
اگر مخنت اگر شیرین جوابی
بخشمانت که گر زهرم دهی تو
نمیدانم بدو دیسه ز آفتابی
جزان تا یک زمان رویت ببینم

شب و روز از رو مستم بخوابی
هلاک خویشتن نخواهد آن مور
سحرگاهم بگوش اخطابی
کرده‌ام سوخته با تو برزنمی
ای که انصاف دلسوختگان می‌نرسی
به من مسکین از آمد رفت بسی
تا به مرور دارد سخن سوز بود
لیکن این سودا زده که بود قفسی
کرم راحت رسانی ور گرانی
بسر اقتو نگاه نکردم
من از قدرت نخواهم تا بی
اگر یکبار کان تشریف بخشند
مرد کرپر پروردی بهالی
جمع پار سپاهی کوبدانید
نترسم که از تیر پیاسی
ویو خوش طبع نه از خور گرد پیشانی
ما بس کشته هجران نفسی خوش بنشینی
صورت کس نماند که جهان می‌مانی
کرم از پیش کرانی تو نشوی نروم
خرمی از ارم و رسم عجبی نیست سمائی

ای دم مپت گر عشق بنبرد
گر خواهی بچه کردن با حقابی
که سعدی چون فرانی جشیدی

—

خود چنین دی جابیت نه ور کسی
دامن باید به دامن سرد دارو بت
گر گرفتار بودم به کمندی موسی
سعدیا گر زدل امن نظم ز دردی

—

گوهر تا زیرک را شنایی
عقوبت مرجه از فشو بنزلت
سفر از دو چشمان خوش کدایی
کسانی عیب من گفتند کو سند
که سعدی تو به کردار پارسایی

—

از دویدنم تا بروم ور بستان
تا گرزنده شوم جان نفس او جانی
هیچ دوری کمی نکه در فشه شود
عفو فرمای که محزونست بی فرمانی
دو که کرو زد پیرا گنده بنو تب دو تب

که باز آید عمر فته از پی
شبی دانم که در زندان هجران
نخواهی دید روزی خوش عذابی
چه تفاوت کند از شکرستان مگسی
روزی اندر قدمت افتم اگر سر برود
حیف باشد که دهی امر دلت بخیشی
چون سر ایمان طیل کخوش آمد باغ
بس خرابه و سر پر روش مرغی
محبت بر محبت می فزایی
همه عمر جان خلاص از بند خواهند
برانم صبر هست الا جدایی
همه جا با و جانی زلب ارسون
گر روحانی نوازنده از هوایی
جهان از غرور نمردها باد قفس
اگر بکیسو نهاد کش پرده شنایی
بیا که گوش که باشد که از دست بسانی
گر دو زانو که چو بحر امینه ترا
تو دیدن چیس گرفته دوانی
زیر نخن های لاله گر شیخ تم تپ
صورت حال اگنده ولان ای

نه گریز است و او را امکان گریز
آتشی هست که از بیم بشنانی
سخن از ده دلان گوش کن از گوش
مشتاق توام با همه جور و جفایی
واگر سر اندر ... از ... طلایی
ماه که سری در قفس صبح نیزند
و سنام تو چو شکر که بکانه دعایی
شاید که بجوی بنشانم بو پسند
شکست که سر کنیدم ورد بجایی
اقتادم از حسنته بگر چه میخواهی
اگر تو بر دل اشنکان بجنباسی
خار خار گذشتی بسر چه میخواهی
گوی ... این که بطر که با تو مراست
دی ان کمندکه کوی تو سر چه میخواهی
یا سر و با جوانان هرکز روز چه خواهی
کرمن سخن بگویم در وصف قد و قامت
تا بشوی نه سوغر یاد جوانی
جیل بنیاز مند از در ال بساده
تا کی من بانده در نظر کنار راهی
گویی جرم و دیدی تا شمیم گرفتی

چاره صبرست که هم دردی و درمانی
این تویی که نیابی درسعدی باز

—

محبوب منی به هم جرم خطایی
مرغ دیگر انم که مانی در زنم
ای کسی که بنده طلب وصل تو بایی
گر دو چشم دیده و تا بانم که سر خویش
کس بود که با دوست بسر برد وفایی
سرداگر نمیرت که باید و بیاری

—

سعدی کار من اشفته چه میخواهی
شنیدم کر تا اتاقی بس شنوخت
بجوی این خوب نظر چه میخواهی

—

سرو قد بستان این همه لطف
بالات فو کردنش تر جوانی
بالشکرت چه حاجت تک و شش
گر بیکی زجهت دو شکار کنی
ای ماه سرو قامت شکرانه نیلات
خود را می‌شناسم جز دوستی کمانی

هم دمی بده و نوازی کن بنشین در جنب
لنگ پرده شدن از خاطر او سوایی
چون قلم زنده بیا شد که تو در دهانی
صاحب نظران گاه محبت ...
در حضرت سیلان که بر جام ادایی
پیدا تو بت و بنجای تو ارست
در پای ... بوکم نقل بهایی
خون دل بیچاره نهان چند باشد
سعدی تو نخواهی اندر خلق دوایی
دم فجرها ربودی دگر چه میخواهی
هر زره عمر من امد پس هوای تو شد
نکان قند و نباتی شکر چه میخواهی
دریغ رفت ز تو هر چه بت سعدی را
نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
هر زو ... اگر بپایان سر بر نگردد ...
روزی چه یاد شاهان خواهم که بنشینی
تو خود بخشم وابرو بر هم زنی سپاهی
الیمن ... که روییت ... نه بیست روشن
از خال ... دوستان می بریس کاه کاهی
شیری دیدی تضییع گشته ز موری

کوی درس ترا از کم شنیدن بی
سعدی همچو باید گردن بنه که شاید
همیشه تو هیچ سر در امید کسی
دست جور و جفا که سال داده بسی
همه در کرم حسن روی او چشم
دوام هجر چه بار نسیب چه کسی
برای بستان وصالت نهاده دیر پری
همه برنهادم سر این جای پستی
مکان نه دانند و بحیا که بستی
طرح و دستان که هزار بدرانی
بوصالم همی چو باشد فراخ جستی
دل همسفر بیگر دلبری بسیار
هر کسه اگر بر بوی نکنه و زیر و رستی
هر گرسنه بنده هم ز بهستی و مالی
دانی که دم دولت در وصف نیاید
حق زرق نیکیه بختان بی نسیب الی
دانی که دم جاهل بر حال بجنبد
ور نکو صنم نگذاشت جهد حالی
امام را بامی کتیب بالان باشد
سعدی ای اگر بوید خبر با جنس غزالی

تر بیسم که باز گردی ز در دست نیم

گر یاد ما و روان رس بسیار انفسی
دلم ببرد و بجان نظارمی نه به
گر بخت در هم عالم بین صحبت کسی
عجب مدار زمن روی دو دانه

کس همتو مرغ دم که تو در دم نشستی
حکایات دراز که مدارش لیکن
گر تحقیق نویسی و بتی فرستی
رنجه که دمش بگی سر و ریحا
که چون یقین تا شبها کو بت پرستی
کلا از دراق یار افضای دو دستان

چشمی که باز باشد هر لحظه بر جالی
بهون و فخر بادم اندر کی خزینه
گر آب بوده باشد در چشم و خوشی حالی
سالی وصال با او بکیر روز و بود گوی
وان دم مه بار اه ابروی هلالی
سپاس حمد بی پایان خدا را

در تشنگی به بی برگ بر نکیاید
چشم که داد خدای لوق تپ بپای
بچشم رحم رام نظر همی کند
کسی شهر شاه این کند بجای کسی
بدست عشق شیر سیه چو چه
که کوه کاه شود کر ده خای خسی
برای بستی خیال تو نبود دست رسی
تو نقش اجای که حضور نیست شبه
تو جوروی بارگذری در ماجرا بستی
دل درد ما را که ترست ما را
تو گر نقب در پستان انفاق بستی
جور مام نجت دولت بد جهد بشه
طرق تست سعدی گم تو زکس در سی
الا از که دارد به دلبری صلی
خرم تنی که محبوب نزد او هست اید
با هم گرفت انسی قرینه گر بر حالی
بعد از حجب تمی گرمشت خرج حالش
روزی گرسنه نیم باشد بقدر سالی
صونی نظر بباز زحور آنجنس حربی
که صنعش در وجود آورد ما را

آنها قادر را پروردگار را
اگر رحمت کنی مشتی گدا را
از انعامت همه و چشم داریم
اگر چه ورکشی جرم و خطا را
خداوندا بدان تشریف توت
میندازی من ناپار و پسارا
خدا یا سیح در ما نی و دفعی
بنزدیکان حضرت بخش ما را
محمد سیدی سادات عالم
بانزده بار رفت بر دل صدوش مرا
تا بخاطر بروان لف نیابش مرا
شربتی فخر از زهر فراقت باشد
بهوای دل که زهر امیدار او نوش مرا
تا قلم در سر کشیدم اختیار خوش
اگر گفت میل از من او کی قیمت که ده
نوش بیحرامی و گر پای و اری فیتنش
در روان مردی نیمرنگاه بشکنی

کریب ضعفا آمرزگار را
خداوندا تو ایمان و شهادت
که دیگر ما زنب پا نی عطا را
بدان و دان سیدان عبادت
که دادی انبیا و اولیا را
سلامان ایمنه قرین بگوشیه
مدان پستم شیطان هوا را
خدایا گر تو سعدی را برانی

سوز مشت فشانه بگر زخوش مرا
مرشیم در سوی روی سر بالین
ماکنه لذت و وصل تو از هوش مرا
سعدی انده کف جلاد و غم بیگره

گو کم گریم رحمت پیش تبه پیش را
ای که در آب الوده و پس فنده که آب
بشکن ارواح بجوی نفس کارکیش

حمد باشه پادشاه پادشاهان
عطا دادی بفضل خوش ما را
از احسان خداوندی عجب نیست
که بنگ پسته شیطان و هوا را
بحق ما پیا پای کز در خوش
گراین تقویت باشد دعا را
جوار بی دولتی دور او قیام
شفیع آورده و آن مصطفا را
خراغ چشم جملا انبیا را
گلی که زدیا و گل سنبل اندر خاطر
روزی ارباز تشنه دیت در آغوش مرا
بی دهان تو کرم تیغ نوش دهد
بندهام بنده کشن تیر و هوش مرا
اختیار آن نیست کو همت کند در پیش را
همره دنیا با خار و گل ربهشت
همکی تا زیبای همراه خوش را
اگر از تو ب بشد آید و نادان که حرد

جو شبان اگر گرگ افکند با میش
او دوست حتم بر بچگان آورد بیت
ای که تیر اول نصیحت کی نفس خویش را
ور کرامی از هم روی با خویش را
یار ما را افتاد ور دو کار روان بخشنده
مرهمی بر دل بنه ایمه وار ریش را
هر کرا در خاک غربت پای گل در ماند
در کمی بی ره رود کز خواب تو از خویش را
خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار
در میان دوران سکه باز خویش را
گر هزار ستم بود با کس نگوی زینهار
تا بخند دشمن دوام افغان خویش را
تا صلاح خویشتن در بینوایی دیده ام
ای که رحمت می نیاید بر منت
یا بحق آن ادمی یار منست
حسن تا مدامت میکنم بشنوج
رحمتی کن بر که ای خرمنت
ماه رو یا مهربانی پیشه کن
وانمودن جان لب زیرم سکست
کمم از مورت بر زدم خون خویش

خوشتین تیز خوی خیره را همی بشش
کام ما را تن بلند و چون هم پند خویش را
اگر کس خویش را نخواهی است سعدیا

پند هیچ یار که بر بست نه با خویش را
رای ای تیست تو ای جنگ بر من الی آتی
کو دکر در خواب حرمش منی بر دیده اش
گبر و ترسا و مسلمان هر یکی در دین خویش
من که ان دمی نخواهم جز با خویش را
گر هزار دو بیش خدا ای که دهی با طلبی
ای برادر تا به پی نکه با خویش را
او سعدی نیست کمی بسعدی ای حرامی عشق

ای دل بجان رحمت بر تفت
سر رش از روی تو نیز آفتاب
خود حکایت او کند برمنت
ای مثال کف از روی با زکس
سیرتی چون صورت پستخیت
ور دل با منیک کل اکرحم جو سود
گفت خوش خویشتن در گردنت

زانکه هر که بباشد نفس سگ بر ریش
در پستی که دنده دو مود بر دوران هدی
گر نخواهی محبان نکاه دار و خویش را
تا نبایست شکر کریم گر نکار خویش را
محبان امید میدهم کز در نه ان هجر
تا کم درم کشیدم بالیخ پا ره خویش را
عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن
قبله دوران و دار بیا کار خویش را
دو شرح را رازد و ده دیدم که پنهان راز هست
در هر چون خواهی تا کس خسته با خویش را
ای سرو روان اخر نگاهی بازکن
تا یسان خلق کم کردی قفا خویش را
هر که بی مصلحت چند بکار خویش را
قامتت گویم که دلبند است پدر خوب
کاندر آید با بدا و از نه رفت
ای که سر تا پات از گل خرمنت
ناطه ای میکنم بر منت
عزم دارم کز دولت پیوان کم
با وی پسر وی فیزنم بر منت
کفتم آتش و زند نم آفاق را

کن

گفت سعدی در یکیرد بانت
تا مصطفی خویش حق کند برگال او بیت
پروانه نگیت تا متعلق شود بشمع
باشد که در فته شبی هند وصال دوست
گر دوست جان بسر طلبد استاده ام
نه یک دشمنان بحق کفتگان او بیت
دیوانه ای من نکار سر هست
جدا گر زدم با یه بهشت
ازدواى او پسر نمی توان تافت
در شش فرحت تا بمت پیست
رو دفت ندیم دامن او بیت
ور سر تهی بر است تماشش
سر مست در او دو ازدم دوست
در خود بغداد شدم که او ادو پت
یکبار بترک ما بگفتی
چشمش گر بیه گفت با من
او هست که هو جا و منحوست
عاشقان از دوستان مسراست
منده مهر او ز دو وش نرود

سنگ ایدیم از مردمک دیده بارند
بل تا بسوز زمن پیچاک حال او دست
دوار هوی نفس که مکس منشود
یاران هیش هند رنگ احتمال دوست
بسیار سعدی اسمه عالم مرده جشم
زود دست ندیم دامن او بیت
جند اگه ندیم باز بهشت
بر روی تو دو نمی توان پست
جست کر ثم خون من ریخت
پسعدی زکمند خوبرویان

لب خنده زنان جوعه زدوست
عصوان در خلد بارگر دست
زنهار نگی این نیکویت
ز نرگس مست من جای تو پست
شنونشی دعای سعدی

ای برادر که نفس مجراست

آن که چون نی بر سینه در وصال دوست
گر شیخ دیده جنید بر بند جمال دوست
ای دو دست زور تا شیم بر زور بیش
در سکای صحبت دشمن مجال دوست
مار انگانی از گر هست هم تجت
تا بنیاد من همه عالم خیال دوست
بر نقش عشقت اب تو بر سر
از رای تو ر پسر نمی توان دیت
ای پسر دو خبه تو بستانی
از قتل حطانچه هم خورد مست
با جان داری نمی توان رست
دیگر چه کنی در دگر هست
جهد دیدمش ان رخ نگارین
کر عطر مشام روح خوشبوست
رهن کر دلم جو شمع نگاشت
گفتم همه نیکو ز بست لیکن
گر چه همه عالمت دعا گویست
سخن دشمنان نه معتبر هست
جون توان گفت در لطف دوست

هرچه گویم از آن لطیف‌تر نیست
هر کسی گو بحال خود باشند
چون نیست رئیس صحرا نیست
چه پراکندگان مجموعیم
که چشمان ما همیشه تر است
سعدی از بارگاه حضرت دوست
تا قدم زد کار را چه سر است
هم صبر که چاره دگر نیست
دانند جهانیان که در عشق
ور غایب او نزدیکتر نیست
من خود ز وجود بیخبر آیم
آنکه ز همه عالمش خبر نیست
پروانه ز عشق بی‌خطر بود
هرچه خواهی بگو مرا از توی جنگ نیست
جز تو در عالم نباشد ورنه عالم تنگ نیست
گر مرا کامی برآید دیر و زود از وصل یار
کین دلم کوس درنگست و دل در جنگ نیست
گلها سنگ وصل نباشد که نباشش
هم دل است بی‌شبابه دگر خود و سنگ نیست
بار از کیسه مهر نقش وفا که برد

آنکه منظور دیده و دل ماست
ای برادر که حال ما دگر است
آدمی را که جان معنی نیست
یار ما غایب است و در نظر است
پرده بر خود نمی‌توان پوشید
تا خبر نیست پیچ بر سر است

ای خواجه بگوی ز بستانها
اندیشه عقل معتبر نیست
گردو همه بوستان بگشتم
حالت ورنه ای یکنظر نیست
سعدی چو امید عشق تا چیست

پیچید ز رزم از آنکه ز زنو سنگ نیست
ساید مار از سر چشمی چنین چند است
بعد از آن مست هوایی بر سر سنگ نیست
پیست پا ماجرا گردی خلاف عقل و ری
دوستان خیز بیدار ز رونق سنگ نیست

چنین وفا که گر ما من و جهان تو

نتوان گفت شمس یا قمر است
تو که در خواب بوده همه شب
در حقیقت درخت بی‌بر است
برگ تر خشک میشود و زبان
ای برادر که عشق چیره در است
با سر اشک نهادم طبع
کرمت از دل تو صبر و زر نیست
نتوان رو که ره بدر نیست
گوید بجایی دگر رو
بر هیچ درخت این ثمر نیست
دانی که خبر عشق دارد
اندیشه جان و هم سر نیست
آنکو که بسوختی خطر نیست
در کمند آن بستی ای که زو ما کم
صبح آینه بامیکه روی رنگ نیست
باز دانی دیگر اندازی که پندم میدهی
صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست
ور به سنگ انجمن خویشم برانی طاقت
بار نتوان نهادم از سر پیمان که برد
دیگر دوست مهر چند من خاک برد

بگریست چشم ابر بر احوال زار من
گشتاکه ام دل چنینشان کی که برد
جز چشم تو که فتنه و قتال عالم است
وصلی بکام دل سپهر ز خاک برد
و گر طول شوی لبری و گر گیرند
تیغ اگر بزنی پیدریغ و بر گردی
اگرچه کار بزرگست مختصر گیرند
قرطاطه با رری او نباید کرد
که چنین روان ملاحت یکنظر گیرند
کاروان میرود و بار سفر می‌بندند
ای همه عشق که در عشق نهادند و غرور
مکن ای دوست که از دست جفا بشنوند
حیف شیرین دهانست که خون میریزد
با طبیبان که درین باب ندانش مندند
طبع خرسندی نباشد ولیس می کند
شمع می گرید از ارکیان میخندند
آنکه از راستی خلقی و جمالی دارد
دل چنین سخت نباشد که گه گی بر سر راه
زنده دانست که با دوست وصالی دارد
مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی

جز راه من بگوش نمی‌این چرا که برد
تو من عشق ای او کجست تا که رفت
صد شیخ و زر نه از سر راه خدا که برد

اگر چشم رانی طرف ممن نیست
حور روی با زنگی دو پستی بر گیرند
رو همه وصمه خوبان از نیش را
دگر که نه هر کس چپ تر گیرند
وصال کعبه سپر نمیشود سعدی

عاقبت روز جدایی پس پشت افکندم
ما همانم که بودم و محبت باقی
جرم صاحب نظر است گدا امی
ساربان سخت نزر بر شتر دارم بسند
مهمانان که نبودن خوش پسندند

غم با هر کیم که بجز یاد صبا
تشنه می‌میرد و شخص آب زلالی دارد
من بدیدار تو مشتاقم از غیر ملول
چند امرغ که آخر پروایی دارد

گفتم لب را که دل من ببرد
ما را اتفاق وصل تو کو مستی که برد
سعدی مرد ره نبی شیخ عیب است
تو آن که دل از صحبت تو بر گیرند
کجا زنده که یار از تو خوشت گیرند
هلاک نفس بنزدیک طالبان مراد
که پیش صاحب ما دوست بر گیرند
بچند سال نشاید گرفت ملکی را
مگر که راه و بپا با پرخو گیرند
مادر که بار که چنین که جا چون دند
طمع از دوست بیان او تو تیغ نرسیس
ترک صحبت کند دل که بهر آنکه ز مر
مرض عشق درد دیدست شاید گفت
که درین مرحله چاره اسیر چنین ند
مجلس پیان ناله سعدی حرص ب
اگر نبست ترین از غالیه خالی دارد
کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد
زمکانی نشان گفت بیاتی که مراست
گر بتر از من دارد غیر ملالی دارد
طالب وصل تو چون ضعیف خانه گیج

حاصل آنست که سودای محالی دارد
پیش رویت قمر نمی‌تابد
نیکوان خوی کن که هر کس هست
که تنورم بگرمی تابد
ناوک غمزه بر دل سعدی
تا زعالم نشان چه غم دارد
زنی موافق امثال چه غم دارد
خطاست اینکه دل دوستان بیازاری
جواب ده که امیر از خطا چه غم دارد
قضا بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست
چه دل ببرک بها و از بلا چه غم دارد
دلم خیال ترا رهنمای میبرد
بروز در رو به عشق تو شیر می نالم
بچشمهای چنین دلربای میبرد
بحال سعدی بیچاره هر چه در نی
ذوق شراب آنست که روز اگر نباشد
شغل معاشرت در وقتی قمر نباشد
بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را
گر یار به پیچه صاحب نظر نباشد
دیوانه‌ای اگر بی دیدار باشش عاقل

عاقبت سر بپایان نهد چون سعدی

زهره وقت سحر نمی‌تابد
بازعشقت کجا کشد دل من

اگر ز بیع بمیرد صبا چه غم دارد
تو پادشاهی اگر چشم پاسبان نیست
ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد
بکاالعدو علی ماجری لااجابی
تو گر ترش بنشینی صبا چه غم دارد
بجفا و جور توانی کن که سعدی را

اگرچه همچو سگم هر زه لای میدهد
بسی بگشت و رفت در دلم خاطر رفت

هر روز باد او ت ذوقی اگر نباشد
استاد کیمیا را الباسیم باید
در کوی درد مندان روزی که در نباشد
زیرا که پادشاهی چون تاجو کمر پرد
هم اینست گر نصیحت دیوانه تر نباشد

هر که در سر هوس حسن تو خیالی دارد
خور ز حسن ملکم تو سر نمی‌تابد
آتش اندرونی تب نیست
گر قضا و قدر نمی‌تابد
من ای جان جو نمی‌تابد
تراکه هر چه مراد ست میرود در پیش
بخواب در ره و پادشا چه غم دارد
امیر خوبان آخر گدای خیل توام
رفیق عافل از این ماجرا چه غم دارد
بلای عشق عظیم است لاابالی را
چو ترک خویش گرفت از بلا چه غم دارد
بجز این طریق ندانم خدای میدهد
زروز تا نبینید از انجمن تو عمر
کجا روم و خواهم اینجا ی جای میدهد
گر چاره در غم تو نه ای میدهد
هیچ هرادت دار روزی بحر برید
در خاک تیره کردن تا گوهر نباشد
عالم که عار دارد که نظر ندید
بنیاد فلک اول زیر زبر نباشد
امروز قول سعدی شیرین نمی‌نهد

چون دو لپستان شیرین خردمند اگر نباشد
سوخ سکر و من که چه گفتار می‌کند
آن چشم مست بین که بشوخی دلبری
وان پشت مهر روی دل برو ازیکند
من طاقت نکیب ندارم زروی خوب
صد باره توبه کرده و دیگر بانگیند
اکنونی که ز مستی نکو باز آمد
دل بسوی دیدن فی خاطر شوریده فرش
تا که آهو ختن کردن شفته ربا ز آمد
دو چون نشسته در عزیزان می آرد
لاجرم میل چو شکوی دگر باز آمد
جرم ماکیست دامن کشیدش گر کنیم
تا ببین روز که شبهای قمر باز آمد
دخترگر ز بخشش میپی تیپس لزین
خامه آنکو که جذر سان گهر باز آمد
گر آن هوا دوستی در کنار ما باشد
اگر ز ما در جهست از جهانیان دل
گران لطیف همان یار غار ما باشد
بجای پرده در ام تفاوتی نکند
میان عالمیان افتخار ما باشد

دیوانه میکنه دل صاحب تمیز را
تاریخ عقل مردم هشیار میکند
غافل خبر ندارد زاندوه عاشقان
سعدی بجور خویشتن اقرار می‌کند

قسمت باد سود از ده باغ بهار
مجنان و کی وتن بحجر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطه پرگار برد
کو سیاب حیاتش بجگر باز آمد
پای دیوانگیش بود بر شوق آورد
هر که کار نگیرد جور در باز آمد
بوالعجب دو که نفسی مرادی برسید
دو بیگانه چه جرم در باز آمد
حرمسلم نشدش ملک شهر چاره ندید

بیمن بیست که او نگهبان ما باشد
از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان
اگر عنایت او در پرده دار ما باشد
مراد خاطر ما مشکلست شکل فیت

سرو چمن پس که چه رفتار می‌کند
مرگه که التفات پری وار میکند
با روی گره وار همه عالم بروی او
خفت دیب مردم هشیار میکند
بیچاره از مطالعه روی نیکوان
سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد
عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد
که چو بر کار نگر دید و بسر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد
منزلت پس که بیا رفت بسر باز آمد
دو ستم گر نکشید از شب و هجر و فراق
فلک خیره کشش از سر کرم باز آمد
هر چه از دو مو سر خیره که در پیلو اوست
بگدایی رو را اهل هنر باز آمد
نی سعادت و دولت که یار ما باشد
بکنج غاری عزلت گزیدم از همه خلق
وزین طرف شرف روزگار ما باشد
وگر بدیست نگارین دو رپسته شوم
اگر مرا و خداوندگار ما باشد

بمقتضای تو آن اختیار کن سعدی
مرا خود آرزوی روی آن نگار آید
و لیکن سنگ حوادث درو نکار آید
گلی چو بیت من اندر جوار روی بهشت
نگلستان حجابش نصیب خار آید
فراق یار بکجا ریخ صبر بکشد
چو بر امید وصالت چو بیقرار آید
حرم خوش نفسی گر کند زکی بر من
نگار و یار جهان گرمشیت طار آید
گر آنچه مردم جهان نفیس برخیزد
سنگ وحش ره سیلاب پی دار
ساتی گردد اگر یار نیسی برخیزد
هر لحظه در بر هم دل از اندیشه چون شود
یا آن چه نفت که از در در آید هم
در کوه محتشم بمثل بیستون شود
خبر دید و هیچ دو بیت ندیدم که کی گرد
رخت سرای عقل بغارت کنون شود
دل برگرفتی از برم ای دوست پیکر
سهلست سنگری زره مدکان و من
خونم که سر برادرم ای دوست پیکر

جو بلبلم سوسن دلها ز بر آید
نه رنگ مرا روی لبر آید یاد
هزار بیان اگر چنین بهار آید
هزار خانه زدید زبرین ندخت
بهار وصل ندانم که کی بیار آید
بس از تحمل سختی امید وصل برست
فراغمان نفس از عمر در شمار آید

بخواد شتغول شونده دل بهشت
هر که زین راه بیاد ای چو خسی برخیزد
سعدیا در من توحید کردی که بیت

عشق آنچه شیب نیست که از دل برون شود
ساکن نشود بمثل چشم من
تا زعفران چهره و من لاله گون شود
خون دور عارض قرار دهد چشم گل

هر روز تازه تر تم ای دوست پیکر
راضی شدم بیک سخن چون بخت

گردانم این بیود که اختیار ما باشد
میان گمن از نصل ای خوار رم یاد
زرشک سبزه و مرا یاد خط یار آید
چنان خرم زند بر آن باغ وصل او
که رنج و غم که یکی از آن دو یار آید
دلا اگرچه محنت داغ هجر ولی
گر صبح از شب تو ریاکنم یار آید
بجز علامی دل از خویش سعدی را
تا دور از عالم توحید کسی برخیزد
طفل باشد که ببانگ چو سپی برخیزد
گرچه دوری برو وس گوش گه خواه دندی
کنار زنچه ابر و ابهوسی برخیزد
تا منتهای کار من از عشق چون شود
ورنه دوار هم از لب شیرین گریست
کی درد عاشقی ملامت درون شود
دیوار دل ار سنگ نفت جز آب شد
ترسم که عشق در سر سعدی جنون شود
گرد نیست میرود سرم ای دوست پیکر
پا یا بشب بخت او من حق
آخر مدین نخورم ای دوست پیکر

از دامن تو دست ندارم که دست
مکارش از سرکرم ای دوست پیکر
بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
من نظر باز گرفتم نتوانم همه عمر
تا مرا در همه عالم نشناسم نظیر
ابر چشم من دوست که من بگویم
رنگ چشمار خبر میدهد از ضمیر
من ابن کاخانه ابروی چو چشم
برو ای خواجه که عاشق نشود بیند پیر
نظر از روی دلارام نه منظور
بچشم تنگ که گردد هم تر ایم عمر
جود دامنه ساله مدار اشر معذور
مراکه بحر غم در همه جهان نرفت
عبارت لب شیرین تو منشور
ز توبه نیایی وزنی هم گنجی سعدی
ملک بکوه بنا شد مظفر و منصور
تن در بیمار ز نباشد در دوریش
تا ز حالی نباشد همچو من
ماکسی در عهد تو خورده ریش
دلی که دیدم که عاشق نشد است از پس

برد پیکر دیکرم ای دوست پیکر

در آفاق گشادست و دلیکن بستست
از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
در دو عالم دو جهان تو خاکم روزی
تا در لبش تشنگی بوی نیامیز چو شیر
عشق پیرانه سرا من عجب می آید
بر کنم و گرم دیده بخوبیند تیر
سعدیا شکر مصنوع برای دگر است

جز بجو چشم ندانم دادم از روی تو در بر
تن آنچه جهد که بخواب روشن دو
ز سحر چشم تو بیچاره ماندم مسحور
تو بر جمند و بیچارگان اسیر کمند
مسرت نشود شمت باشی مستور
اجل بر خطر افتادی هس دوستان

حال من تا بنده را نیک پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن
گر تو از مستی و بیدلی سر خویش

سعدی ناچار امور و است و دیگر
با درویش اوسم و دین ملک نیز
از زلف تو پایی دل دور نظر
گره و غم تو بسیار بر ازما بشند
باز و خاطرم اند که تماشا بپیر
اگر گویی که احوال ریش نی را
چه جرائی تو که از دست برد دل ابر
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند
گر بینی چه بود عاید چشم بصیر
که مرا دو غم میدان دار خلاقی تو
مرا که درد نبود است حال من سرکز
گر شب نکو نه بیایان سی بر در بخور
دو رسته لولو منظور در جهان داری
کنار خانه زین بر مشد و مهجور
چنین سوار ان در عرصه خاک مارس
گر به کوی نکو نامی از خود و صدور
جز بهم دردی نگویم درد خویش
گفتی از زمن بر پی حل نبود
او نمک بر دست و من عضو ریش
بهر بیت مرگ تا دو بیت کر میان بیت

مگر حلال کند از مظالم ار درویش
به دو سه بوسه از آن لب که قند و شهد نهاد
عذار لاله رخان بیگانه و نصیحت خویش
کنون بسنجی و اساس خویش باید ساخت
پسندیدم و شوقی همی برند از پیش
که رستی مکن ز هستی مردانه باش
پاک چشم باز روی خوب بین چه خوب است
ور روا می نیستی در میکده فرزانه باش
عاشقی زر دوستی چون بیلچه گرد خویش
جو کی در سنگ زنی چون کج ده ویرانه
شبی فراق نخسپیم لاجرم بخیال
و آنکه دوست جان بخفت ز دل
چنانکه دست شستم غمزه قتال
غزال اگر بکمند او فتد عجب نبود
براه بادیه نتوان شدن بی آب ضلال
بخاک پای تو گفتم که ما [illegible]
که ذکر دوست نیارد بهیچ گونه ملال
عمرها در سینه پنهان داشتم اسرار دل
گر مسلمانی بتقوا برد زنار چه باک
صورتی چون خنده باشد و پس دیوار دل

دل شکسته دوست بود که دارد دشمن
دو سه هفته رفت که از روی خرسانه میش
فشاد کامی دشمن کسی سزاوار است
که در طبیعت نبود نوش نیش

کی بود جای ملک خانه صورت پرست
سجده گاه زرا بود که سجده گاه باش
خانه آباد آن مردان منظر چون نگار
گر نه بر خود عاشقی جان ما چون دل پیش

برآر یک نفس ای ماه سر ز بام جمال
که همچنان بنوشته قصه محال
جماعتی که نظر را حرام می‌گویند
عجب فتاوی مردان ای گوشه غزال
اگر او نصیحت کنان من بیت
شهر سعدی زده و همچنان امید وصال
بنال کار خبر نمی‌شود سعدی

شهوت آتش که در جانب تن هوای دل
ای قطره دریاب که از خانه جای کجا

که باز میبد این دو منه دل ریش
رمیده که نه از خویشتن خبر دارد
که شنود سخن دوستان نیک اندیش
دگر بیار چه کار دل ما سعدی
هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش
روی چون صورت مکن گر و بیک بتخانه باش
گر همه صورتی در صومعه زنار بند
مرد عارف اندرون باید گو برون ویرانه باش
سعدیا قدری بدان و مطراق خاکی
جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال
که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال
اتفع منه ای ای چشم قتال می کند
نظر حرام بکردند و خون خلق حلال
تو ترک شاد روزی ندانی این سخنی
ازانکه دست کوم ز صورت محال
سخن دراز کشیدم و همچنان باقیست
ولیک ناله بیچارگان خوش بنال
نقد سر عاقبت میرود شد از کار دل
اخری امید جو سر دیده و برخود کار
نکنه زو تا صورت دیوارت دیوار دل

در نگار پیشان صورت که خلاص گیر
دور پیسم در گیرد ما چه رای کار دل
ای ازو بیت که من صفحه چالش دارم
همه شب ز آن صبح که من می پیچم
عجب است که من وصل میسر کردم
عشق من که رخسار تو افروزی است
در نوای ز من تپه نکاتم
هر صفحه گاهی نشنوم ای عزیز
من دارد و من نی طبع عجبی دارم
گر نشنوم بقلم نوازی نکنم
بس که در منظر تو حیرانم
که من از عشق تو به نتوانم
بچه کار آید این تعب عمر
من نه شیرم و دگر دانم
من آن یم که پیوسته بازم
من کنم خاک پای مردانم
سهل باشد صوبت خدمات
حکم پای بند چسانم
از دهای نفس برا حلقه پیراهن
بس که دنیا اگر بستم چو مورد انگشت

تا نشوی در عالم بکمین برخوردار دل
سعدیا مانی سخن در کار دوستی بود

ماه خوانیده نرگس که من بخوانم
سرو در باغ نشانه و در بر سرو خشم
این سالیست که من مبتلای اینانم
باشد جان بوده طلب جانانم
صبرم از دوست نبود که این توانم
گفته بودی که بود در همه عالم سعدی

صورتت را صفت نمیدانم
هر که مینی چشم و جان داده است
که بمشوق بر نفشانم
گر بخوانی مرید درگاهم
ور برانی ببند چه جانم
گر اجابت کنی و گر نکنی
گر دست قدا بی میدانم

بس که بودم چون بگل برکنار دو چشم
مدتی چون موج دریا روی در آتش

تا را از کار گل امکان محبت نیست
گوش جان باید که معلوم کند اسرار دل
این حیات از کری پس کن که من حیرانم
آن محبت که از کرشمه طلب دوست
گر اجازت دهی ای سرو روان خیامم
بسرت گر سر چانم محبت نرودم
که بکاری برای این رنماید جانم
عجب از طبع هوسناک منت می آید
من که در صبح هم سر گریه آن نم
وز تمام زمانه قدم زیر تشیعانم
پای پیاپیان ملامتم مکنید
من امید وصل جانانم
گر تو از من عنان بگردانی
ور برانی بیطع فرمانم
کار مردان محبت و قرار
چاره من عاقبت میخوانم
تا کی از من خبار ای سعدی
من بر آنم که پای صبر در دامن گیم
باز که چندی رهان دل که کام چون سر کشم
روح پاکم چنانچه هم مردی در گنج خاک

ور صنم های چو خرما با سر من کشیم
ده که گر باد دوست در ایام زمانی بچوا
حاجت این سر نخواهد ماند کردن کشیم
بر قول دیگران بچه انکار میکنم
هر جا که سرو قامتی موی کمر بسیت
من بحمان تو امل دیدار میکنم
انها که خوانده ام همه از یاد من برفت
کان وجه رخت که اظهار میکنم
ساقیا می ده که مرغ صبح بام
در ده می از پستان بکش
یا رب آن بخت که اور دوان پیام
سخن عشق تو آن به که برآید بزبانم
گاه گویم که بنالم ز پریشانی حال
که مبادا ز تو شفقت و فراق آید بجانم
من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم
گو من از عشق تو ای دوست چو فرهاد بنالم
مه تا روز بگفتم که طرف تو کردم
گمی با من گرانی و بنجانم
شعبتیاری من خبر بجهان [illegible]
تو گرا صورت حال من بحسدی

لاله و عجب تا کی خار در پهلو نهم
خرده دیگر حریفان را غرامت کی کشم

جنس سپس بر گل بستان همی کند
خود را بدان کشند گرفتار می کنم
ننیم عاشقان در همه عالم باتفاق
الا حدیث دوست که تکرار میکنم
دامان گرفته سعدی [illegible]

امشب دو ساغر چشم جامم
خاطر سعدی در بار عشق تست

بار گویم که بیان تو [illegible] صاحب بیانم
گر غبارت گه ز روی من بسکیس گردار
[illegible]
[illegible]
که نجات [illegible]
پیچش از سر [illegible] گم گردم و دیدم

غم دل با تو نگویم که ندانی دردم

دوست و خارستان کی طبع با بجنس کشم
سعدی گر دو کشم عشق [illegible]
چون من نفس خویشتن این کار کنم
من برگ شقایق رخسار نکنم
[illegible] من
الا پسری که در قدم یاری
حالت ز محبت جانان دریغ نه
هر جا که [illegible] میکنم
رخ [illegible] نگار نام
یا رب [illegible]
ساقیا [illegible] ای غلام
رنگ [illegible] جام
[illegible]
[illegible] خویش مرانم
گر تو شیرین [illegible] نظری با زمین کن
دل [illegible]
[illegible] لب لعلت
که ساقیان [illegible]
[illegible] گردم
ای که گم کنی از عشق و ملامت گویی

تو بوده ای که من این جام محبت خورده ام
عهد کرده ام که جان در سر کار تو کنم
شرط انصاف نباشد که [illegible]
خاک نعلین تو ای دوست [illegible]
[illegible] دل سعدی [illegible]
شاکر نعمت [illegible]
فارغ [illegible]
گویم آنروز که در خدمت جانان بودم
خرم آن روز که [illegible]
بس قصه [illegible] شمار کنیم
تا من یکی از هزار [illegible]
بر من دل انجمن بسوزد
گر فرقت [illegible]
کس نیست که دل [illegible]
هم با دل [illegible]
الله الله تو فراموش مکن [illegible]
باغبان گر کشاید در [illegible]
جان فشانم [illegible] نسیم [illegible]
ای بحسن تو صنم چشم فلک نادیده
چشم دل [illegible] که چشم [illegible]

[illegible] مصحف [illegible] که من
گر من از عهد [illegible]
[illegible]
تا زدن دامن عصمت [illegible] کردم

[illegible] برجور تحمل کند
گر سر [illegible]
[illegible]

گر [illegible] روزگار گویم
چشم [illegible] خال گوید
گر درد فراق یار گویم
یاران صبوحیم عجب اند
تا غصه روزگار گویم

هر یک [illegible]
از [illegible] نسیم
[illegible]
[illegible] ایام [illegible]
[illegible] جان منت [illegible]

رگ جان دادم از آن شش که پروردم
من که روی از همه عالم بوصالت کردم
گرد عالم [illegible] میکردم
روز و شب [illegible]
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
بار [illegible] سر بر خط فرمان بودم
گر عقوبت کنم [illegible]
به وصالت که مستوجب هجران بودم
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
یک [illegible]
بی آنکه باختیار گویم
مرغان چمن فغان برآرند
تا درد [illegible] گویم
درد دل [illegible] سعدی
تا دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
با خیال تو [illegible] مقیم
گر نسیم سحر از زلف تو بویی آرد
[illegible]
حال درویش [illegible]
چشم جادوی تو دل می برد [illegible]

عجب ار کشته نباشد به در خیمهٔ دوست
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم
که دل سرد بچوگان زلف چو گویم
وگر نصیحت دل میکنم که عشق مباز
حدیث کم دل گم کرده باز میجویم
بگرد او نرسد پای جهد من هیهات
پری ندیده‌ام آدمی نمی‌گویم
ولیک هم کسان هیچ روی نبود
خورشید دیری چهره در ترازویم
چه کرده‌ام که چو چوگان و چه جهد ان
قیاس می‌کنی ای چشم جز جایم
هر کسی بی کت شان ز قصهٔ خویش
همه قهر کرده عاکری دولت دهم
در جهان شهرت جز نخورم
اگر صبر از جای او نتوان
نظری باز کن که منتظریم
گر تو گویی خلاف حقیقت این
ما دران دست و پنجه می‌گیریم
دوستی چنانکه می‌کشد ما را
کو چنار که چون شکر بخوریم

عجبا زنده که چون جان به در آورد سلیم

گرم به سر موی ملامت بکنی
سیه آنچه که نگاه بی شویم
تعلیقت ما با کان ربیت

گر شمانه از پس عسری یویم
چو دیدم کسی که ندارد سر وفاداری
نظر بچشم ارادت یکی سویم
من آنم که برای حطام روز حق
که صاحب وجه جهان گویم

گر شیشه شنزند مجموب
بضرورت جای او بیرم
یک نظر بر جمال طلعت دوست
عاقلان دیگرند و ما دگریم
گر برانند و گر بنجشانند
ما بفضل خدای زنده تریم
ای نسیم صبای روضهٔ انس

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم
من آن بدیع صفت ترک چون گیریم
کمان ببر که تفاوت نکند بر دو
ریک گفت برین چه مسکنی شب و روز
اگرچه بنیت کافی بقدر بازویم
ولیک تا رهتی تهنیت می‌دهم
بهشت بود که در بازکرد و برویم
هر از قطره موزون ریح بر گرفت
گر فرش که زمانی بپر باخوریم
گفتم آتش دل در نظر نمی‌آید
بیرزم این قدر ای که میبریم
بسمع خواجه رسانند اگر ای لوح
ما دل از دستان بجان بخریم
کو زبان جان من که ما سپریم
گر بخشم است و گر بعشق رضا
گر بجان میسر شد ما بخریم
ما بشست تو خونها همی ریزد
ما برین در گدای بکنظریم
سعدیا ز سر قال ار و پیشش
در کمند پیش از انکه در کمندیم

تو خداوند گار ما کرمی
من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
نه دیده و ارادت نظر بجانب
من اول طریق محبت درست که دم
در آن قضیه که با ما بصلح باشد دوست
که آب دیده گواهی دهد بر آزارم
شهربند هوای جانانیم
چون لاله ام نیز بشمشیر
نفشانند و ما سرافشانیم
هر گل نو که در جهان آید
ما بعشقش هزار دستانیم
هرچه گفتیم جز حکایت دوست
همه عالم بهیچ نستانیم
میروم وز نی حسرت بقفای کرم
وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم
سالکاری گنه آب و هوای کرم
پای می‌پیچم چون پای دلم می‌پیچد
تا بنوازش سپر جان بدهم
مرا دی که از خود برهم تا نکنی

وگر نصیحت دشمن که مین کارم
کاره و که دم پای بند و گیست
میکند که من از ضعف نامیدارم
در منظر خوبان اگر تماشای جمیل
اگر جهان همه دشمن شود ز دوست جرم

بنده را نام خویشتن نبود
جان بیازیم و رخ نگردانیم
هرچه او دهد ز عقل و دانش
با تقشش هزار دستانیم
تو بسیمای شخص می‌نگری
در همه عمر از آن پشیمانیم
ترک جان عزیز بتوان گفت

نقل ابرکمت ما فدا از هجرم
میروم پای ای روت تعمیدم
باز می‌بینم و از بار خود لب بر دم
آتش خشم تو برد آب من خاک آلود
حرفها می الوده بخون جگرم

گرچه بندگان بی سیریم
زروی قسم از خاک آستانه
سوگند رفیقان که من گرفتارم
اگر از تیغ کنی وگر بکنی
در دست سحیق که هش و بیرم
بگاه رفت کار دوستی کردن
ما گدایان خیل سلطانیم
مرحبا ار لقب نهند ایم
دوستان در هوای صحبت دوست
عیب ما گر مکن که نادانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند
ما درآثار صنع یزدانیم
سعدیا بی وجود صحبت دوست
ترک یار عزیز نتوانیم
جز از پای ندارم که زمین بسپرم
خاک من زنده بتاثیر هوای لب تست
که منی پیش لب ای ار بده مرد سپرم
نجسم دست ندارم که گریبان اجل
بعد با دیگر کشش تو رسانند خبرم
از هوای سر زلف تو در او بخشید

از سر بسان زبان که سخنهای تر زنم
خار سودای تو آویخته در دامن دل
همت خاک تو من دانم و جان بسپرم
گر دیده‌ای سزاوار تو بجز اخواهم منم
تبدیم عمر تو نه جان پیش بازم
کیوم وری حسرت تقاضا می کنم
گر همت اندرون دکام بگیرم
ساده‌ام بخلافی کرم قبول کنی
گر رحمت که دل این مقام برگیرم
این صبر رکرزد که بوسی از دست
رفتار برقی جمالت از نظرم
نه صبر و طاقتم که از تو در گذرم
بلای عشق تو در من چنان اثر کرد بت
میان تشویش در تو می نگرم
نشان سکرت خوبت می توانم داد
که مرده در نظر ما جان صعف ترم
مرا کری که پیش چه اریشانی
مکن چه اگر خواهی جور بر من
که از بس دل نخواهد نشستن
بحسن قامتت پیش روی از دست
گر هیچ کرم من بعد شکایت باشد
شرح اندکی بر اطراف گلستان کردم
گر چه در کلبه حضرت بود حضور
گر مرا حسرت جنگ قضا در زدم
من آن حیال نه ندرم که دانه براه
دل کجا رسی گفتش علام برگیرم
کرم خواری بیاید شه بار گاه قبول
برف در همه عالم به پیلی جرم
من از تو روی نخواهم دیگری آرزو
که پیه عالم و حلال نیکند اثرم
بجان دوست که تا دوست بود بیم
که در دل اوصره میشه و بهرم
بجایم که گر وانم ازو مثال روی
که من هیچ شیدا رم ز دامن
اگر دانی که در زنجیر زلفت
نه بنده ام که باشد غایب الظن
در شکایت بروم از دست تو پیش که برم
بصر دشم از سر خاک در تست
هم سوزنه که ماند است مجال حضرم
تو جهان آنکی همان سحری کو نظرم
از قضا سر نکشم تو بیچاره هنوز
من این طمع کنم کز تو کام برگیرم
میان این تشویش دام برگیرم
مرا دوست تو گر مضی و کر ظالم
و گر بجان نباشد که کام دل کرم
و گر حلال نباشد حرام برگیرم
به بخت و دولت انم که با تو بنشینم
گذشت باشد هر روز قبله کرم
قیاسم که بدیوان حشر پیش ارند
هزار دشمن اگر پیش زخم بخورم
تو تیز اگر نشناسی عجب نبود
دگر هزار ملامت رسد بجان بسرم
خیال روی تو بر هیچ کس نیکد کرم
چنان مرغ دلم را صید کردی
که غارت در پایش نشسکن
الای جان ای پسر وخشان
اگر صاحبدلی ای پسر ورکن
توبی روی محلایی و بی رحمت
بکام دوستان و رغم دشمن
چو آتش در سرای افتاده باشد
کمانست بر سعدی مبین
علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
گر ابروی بدیده ساس بخت
سر بالک مداری گرد پیرامون
تمیز نمیرود لیل عشق تست
بلک روی من سیه مهستی مفتون
جای عشق تو خنده اگر منکی شیدی
ای چشم تو دلفریب و جادو
زان چشم میکنم بهر سو
حتم روی بچشم خونخوار
تا چشم و چراغ من کو
ان چشم دو ابرو کردن کوش
تو خوب تری بچشم و ابرو
سعدی بدو چشم ترکه دارد
راستی ببردی ندان بالای تو
بسک حیران می ماند و هم در سیمای تو
جهان و من سماه و آفات
ترکانی بونی رفت مزین
گره عالم اگر دل خرنبیت
عجب داری که دود اید زدل
علی الخصوص کسی را که طبع موزون است
بدیست دست ملالت که دیده خون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی
گر در حدیث نمی اید اشتیاق از دل
سخن ورارد که شنیدیم و نجبان
در چشم تو خیره چشم آهو
صد چشم ز چشم من براید
هو چشم ربودی بچشم جادو
من بهر آن سپردم که تا شب
چشمش مرحبا دو دوست ببارد
با این چشم زنگی شب
در جنابت نمی باید چه جهد آوری
کاسکی صد چشم از این چون بی تو دیگر
جهان مده از تو روشن
شبی خواهم که مهمان من ایی
عجب دارند از او سینه من
ترا خود هر که چند دوست دارد
نشان بخت بلند است و طالع میمون
چگونه دوست ندارد شمایل موزون
مثال عاشق معشوق شمع و پروانه است
عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون
اگر کسی از زنان صحبت دوست
حدیث دلبر فتون و عاشق مفتون
خیال روی تو از پیش نیکند بیرون
در چشم منی و غایب از چشم
چون چشم بیا کنی بران و
هر شب چو چراغ چشم دارم
بنشینم و سوگوار و بد خو
گر چه بچشم خلق پنهاست
چشم شیفته بدست مندو
چشمی و هزار دانه لولو
جور تو حاضر میشوی مرغ ایت را تو چه بیم
تا دل کروی در منظر زیبای تو
کرد

ای که در دل جای داری بر سر چشمم نشین
سنده سر خوابها کو نیست سودای تو
از جوانی پادشاهی و پیرانی دام
نفس در بانست و رخت ایجای تو
ور میان صحبت سعدی که در روی ... ست
ای رخ چون آتشت افروخته
و همه ام از عشق تو اموخته
غم بهولای تو بخشیده ام
مشعله ابد افروخته
دشمن از دوست ندانسته ساخته
چند شبها غم عشق تو روز آورده ام
باز دیده ام که تو ... ساخته
لاجرم چنین ولی اهل آفاق ماند
هر سخنی که سر بر همه افراخته
هر که می چیدم از جور تو میسکند
گفتم ذات تو تر روی که در دل ساخته
روی دیدن چون تو خالی نیافته
جمع مشعبد از رخ خاید غریب تو
هان یک حدیث مجانی نیافته
سعدی هزار جامه بروزی قبا کند

کاندر آن ملک پری پیکر نباشد جای تو
در ازل همت ما او پیوندی است
ای سودای ما دیوانه شده ای
من ... ای کای ... خویش

الحذر از دود دل سوخته
وه که یکبار ... پخته
جان بتمنای تو بفروخته

من اگر تو بحود ... نمی پردازم
گر تو اگر ... پیشه در سوخته
تا شکاری نکند ... زلف بهند
با بروان ... تیر کمان ساخته
با همه جلوه طاوس خرامیدن کبک
سعدیا از تو چه ... که گفته

تابنده ز روی تو ... خج
در ... پرده خیالی ساخته
زایل شود ... کمال یافته

گر بکام دشمنانم ... د
اتفاق ما ندارد ... ستغنای تو
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
دو دیده ام ... دو دیده ... ی
چند بهای دارد ... بر بالای تو
عشق کهن از بجا می کشت
انجم بجوی نشد اندوخته
در دل پیچید ... چو غنچه
ای که سر ... بر سر برافراخته
ناز فریاد تو دل از من که بر ساخته
گفتم ای جان که دل از دست ... م
کز نه با تیر کمان ... انداخته
ماه و خورشید ... انداخته
عیب نیست که ... ساخته
چشم جانست ... بازی چو در ...
ای ... چون ... نیافته
خورشید ... روی تو بالای نیافته
افتاده در زبان خلایق حدیث ما
عمر زوال یافت ... نیافته
یک مهربانی از تو بسالی نیافته

اگر تو میل محبت کنی وگر نکنی
چه جای سرو که مانند روح در بدنی
سیاه چشم ... شکن
ترا نشسته که همه طالب تو ... بگشتی
کسی که ... پری ... پنه
همی نه جامه ... چمنی
نه دام کز لطف ... میخوانی
کس نشاید که بر تو بگزیند
ور نه تو ما را ... نتوانی
مار ... چه حاجت ... ل
گر طبیعت ... بگردانی
چو چهره ... از حقیقت عشق
پاک ... بصنع ربانی
عشق ... مست ... ست
صبر ... او ... پنهانی
تو خود ... امثال پروازی
وصال ... منتقش گردد
بمین صفت که تو بار بلند پروازی
رو ... که ... کسی ...
قتیل عشق شهید است ... غازی

من از تو روی نپیچم که مستحب منی
بعید عالیست ... حاجب نیست
کز بی ... سکر زینی
عجب ... آفاق ... نه
که مرا ... و گر و منی
بس که نام است بر زبان من ... ست

گر تو صورت بکس نمی بینی
گفتم این درد عشق پنهان را
گر تو خود ... دلی و میدانی
عشق ... نی چه گفت تقوی را
پای بند هوای نفسانی
شب ... بود که دستی به
کاستین بر دو عالم افشانی
سعدیا دیگر این حدیث مگوی

گر من اینها ... تو صاحب نازی
بر است که ... همبازی تو ... من
نی ... من از دست که ... بازی
کدام ... که ... گرید

چو سرو در چمنی راست در تصور من
یمین ... که برقع ... گمی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
تو ... اسیر ... خویشتنی
شنیده ام که مقالات سعدی از شیراز
همی برند ... چو ... چینی
حاکم گر ... ی
نه ... چه در عالم
بگویم که ... تو در ...
نقش ... میکرد
... که نتوانی
حور ... نظر ... کنند
عارف ... روحانی
قصه عشق را نهایت نیست
ما نگوئیم قصه ... خوانی
نظر بجان پریشان ما ... ی
... حسد ... ت
تو ... که ... ی
و گر ... است ... پیت
گر آفتاب ... گذری

بحسرت نشود عاشقی و مستوری
چه دوستیست که با دوستان نمی‌پایی
مشورت با همه بدعهدیت دعا گویم
بیک دار نظر خویشتن چنداری
ما که شوریم از شوق تو دیوانه بهر کویی
بره باز نبا کو شوق تو بر باید دیدم جان
می‌نشینم و می‌گریزم چون گوی بهر سوی
آنان که بگیسو دل عشاق بردند
سر بر کنم بر خاک پای تو زنهار نزنی
عشق از دل سعدی علامت کمان نبرد
خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
گربی که کمکشی و از چه اختر سیدی
هزار چندان مشتاق التجرت آن
کربکند تشنی و دو دو پایش بخیزدی
را ملامت رسد از عاشقان سعدی
کر تو گر عشق تکلفی تیز ای خود دیدی
ماجرا یاران بد بهره من بیاد آیی
شمع من روز نیاید که شبم نفروزی
مادگر روز چه ساغر بدهی من باز آیی
دهان چو غنچه بگشای هم تو کلبن در گلستان

گر عاقبت بکند رنگ بی‌مجازی
من از تو زنخ تو بیچاره بسیل می‌برم
اگر ابخر برانی لطف بنوازی

صد نوبتی میم از تن موی
تا بار دگر پیش تو بر خاک بیفتد
خود گشته بر روی توام من حقیقت
از دست تو در پای فتاده چو گوی
بیرون نشود عشق توام کیفش از دل

کر تو نکنی بسر دوستان رسیدی
بپوش روی نگارین ضنا شکین را
که لب بلب رسد جان بپیا بیدی
هزار بار بکفتم و هیچ در نگرفت
دگر حلال نباشد که خود بنویدنی

گلبن عیش من از روز نکش کیسه رد
حال من وقت باده کرمن باز آیی

دو دوم جوید از خنده عنوان بنویستند

جه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی
مثال ابر بهاری تو حیف می‌زنی
تو چه صاحب دیوان اگر گیسوی را
تا کی از عشق تو شوریده بهر سو ی
خود در دل سنگین دگر رفت سپو موی
سرگشته چو چوگانم در پای سپیت
گر گشته‌ایم باز بو بهای باز روی
پیاده داور او تو نمی‌دانی من پیش
کالمدار او حرص بسته ببازاری
گرانکه تو از دو تاب زنخ منبر روی
گر وقت که شود از زحال دم شرم
که چشم طلعت خورشید بپوشیدی
محل و قیمت خویش از آن دانستم
اگر در عشق گدای شهر گردیدی
اتبع میرزدو صیرت و دنیا دیگرست
حرم الحظه که چو گل بچمن باز آیی
که دو چو سرو خرامان بچمن باز آیی
اینچنینت غم خود صراحی در حق
خلاف سرور او زنی خرامان نبی ابسانی
کامی رای رواعی دمی در باغ و بستان آیی

کت

گرت اندیشه می‌شد بدگویان بی‌معنی
بکوی لو لو فرای سکیس فرزند سیوان ای
فرسانه میت سیپی دور تو در حسن پایی
خوش بخ بایعی بایی در کنار سبزه زاری
چون قیامت که تو در دل بیکجا باری
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میکند
گر دل کل رو بی انجمن می‌یشی چاپ ای
و او را بجای بایی سر صحبت در نیاید
کر در و چو بر کشود دست سبن لب اسطی
عمر سعدی که زامد ره دو حدیث عشق شاید
دیدار و بادی پرهیز میکنی
در صحبت جان کی طرب آمیز میکنی
حیران و تشنه و بستهٔ نبات شوم
فریاد و بلبلان سحر خیز میکنی
خون کسکه از دل بنهادیم در دری
حقی بر محتاج و جهانی بجشم
سر بالا نشینه ام که در بر گل سوری
روی از روی مست کرد صبر از کرد
هم خود بر تو بهتر که از روی تو صبر ری
که بروی خوبی از در دو بستان مشیدی

رمعی محرز به چون اندیشه پنهان ای
جهانی عشق دانسته و در حلقه زلف

مهربانان میمیم و چه دوران کمانی
هر که باو پلسانی عشق می‌افتد بانی
اختیار مستیان میکه دری بهشیاری
با بلی مانده دریم بر دل از سودای عشق
بر ملامت بچشم تا کی سرمن گذاری
دو ستان سعدی روزی مگذار چو امرو بی تحمت

بار از خوش و اتش باید تیز میکنی
ربع عشق من از کرد دیده است
کامنک خون برخ دو نیز میکنی

بعضار تو که درجشم توانده چشم
ماه دیگر انرا تو در خلق نفوزی
در باغ رو سروی خرامی که خلایق
یکی بلکم نرکشم ضمیر ضروری

من آنچه تو نمی‌دانی جبلا انجم و دوش

دلم کرد لب لعلت شکند و ار میکرد
ساکن سرای مهدی و امد ز همه مردان ای
اگر ز تیکدی بای ابو چه او در عالم جان ای
راحت جانیت نفس بیا ای دلارام ای صبا
کو غنیمت دارکن با او در کمند توسری
عشق عالم سوزی گر بیوی روی بیا
اعز سر چم بابی از قلم کیبار ای
زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد
کر نباله دردمندی و بکدیده ستواری
کو بخواهد دو چشمک دین باید بکای
کر من از جوری خوش از وای میخوری
شاید که بنده شکر ای نیز میکنی
سعدی کلک شکفت نماند که صبحدم
مای تو بدل بر بدیم اب صبوری
کوی همه عالم طلانیست که تو نوری
جز خط دلاویز و برطرف بنا گوش
گو نه که خوش بنشست و رخ تو ری
سعدی بجا دست امید از تو بر زد
مگر دکر سخن دشمنان بنوشیدی
بر آنچه بودی که تا صبح می‌خورد شیدی

قضا بباره مظلوم و لابه محروم
که سر بتیغ غم هجران تیغ تو نشنیدی
ز نهانی که گفتارم مدام الف زپای
و تن پیرهن بار اچه پروای چمن باشد
تو دل با جو بیشتر از هیچ و انی حال شیدای
اگر دوزخ را حاصل نشد بود با شیدایی
و لیکن بر نمی آید ضعیف با تو ادای
تو خواهی چشم رحمت کن و خواهی چشم رد کن
که بعد از سایه لطفت ندارد و جهان جایی
وگر بادم برد چون شمع مرغری هر جایی
شدم در سفر روزگاری درنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم
سر زلف حوران درج و زنگی
بپرسیدم این کشور آسوده کی شد
جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی
یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری
گر برانی نگهبان قسیم از در خویش
دیگرش چاره نماند که توش دست نگیری
خالق خلق و نگارنده ایوان نمی
بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری

وگر غیبو دانی بس کن که شنیدی
بمقتضای زمان اختصار کن سعدی

هزار ایمن و بتپاتی تقاضای سرو بالایی
همیشه نام کردیدم که گوش سر پیکر
نه خفتن خیش برآمد در تمنای
مراد و می ز رندکان ... تحت نیای
کرم را با کسی دیگر نماند است از تو پروایی

جهان زیر پی چون سکندر بدیدم
بگرگان بدرفته از تیز چنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر
یکی گفت سعدی چه شوریده رنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل

همه درگاه توام که لطیفی و خبیری
دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم
فالق صبح و برآرنده خورشید منیری
گر همه خلق بخصمی بدرآیند یکی را

کنون جاه و حرمت بیفزود امانی قصد
گر آنچه عنایت نبود و نبود کر شنیدی
کرم کن و دلارامی سری دارند و سودای
وزان شب تیره که ماه پری پیکر
ملوک العجم دارد ز لعل شکر سی
خرد با عشق میکوشد که وی را در کمند آرد
نترسم دیگر از باران که افتادم بدریایی
نه پندارم که یار آزاری و بگذاری
من آن خاک وفادارم که از پیش تو مهجورم
دو دم چو پلنگ آمده از جور تنگی
چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی
خط ماه رویان چو مشک تتاری
برون لشکری چون هژبران جنگی
چنان بود در عهد اول که دیدی
اتابک ابوبکر بن سعد زنگی
بخداوندی لطفت که نظر باز نگیری
ور برنجیدی ازین روی که بنده عاجز
که کریمی و حکیمی و علیمی و قدیری
حاجب موری اندیشه کمر چیونیی
چه تفاوت کند ار تو مولا و نصیری

همه را ملک مجاز است و بزرگی و امیری
چاره درویشی مخوف است که بی حقیری
جان نه آن کز قبول کنی از برای تست
گر تاج سعدی عرض قبول تو
بر چهره دوخت هرچه کنی از برای تست
هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو
گر مطرف نکته دلی در هوای تست
وقت آن شکستگان که التفات تو
صدری که مرده نامه وفای تست
کس ابقای دائم و تسلیم نیست
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست
دستگاه صبر و طاقت شکیبایم نیست
مرد کسانی هم تا جان درآورد کشیم
زنخ بازی میکنم چون پیل ادا ایم
طبع تو سیراب از من جای که دل نهاد
با همان نامی در تو کیانم نیست
او اگر چون کرم و پرسیدی نیست
گر دو خوانی کی از پیش تیغ بری
گر توانست پایی و غلامی نکر نیست
سرو قامت خوبت و قمر از رخ زیبا

تو خداوند جهانی که فردی و زمیری

غوغای عارفان و تمنای عاشقان
در تیغ زنی طلب رضای تست
گر در کمند گاو و گر در دهان شیر
هر جا که دست غمزه برد جای تست
قومی هوای نعمت دنیا نمیزنند
آرام جان زنده دلان هم جای تست
شاید که در حساب نیاید گناه ما
جاوید پادشاهی و دائم بقای تست

رستم از نیمای احرام رسوائی کشند
بوسه بر پای تو هم چون دست بالایم نیست
تا مصور گشت در چشم جمال روی دوست
من کرا جویم که چون طبع تو هرجایم نیست

در دلم هیچ نیاید بجز اندیشه وصلت
سخن هیچ نباشد جز با یادت
در اندیشه ببستم ظلم و هم شکستم
تو ندانی و ندانی و چنین پست و نیست

سعدیا من ملک الملک غنی و فقیری
ای دلبر که زیر که دل در هوای تست
حرص شب بنیت که کشش قضای تست
گر بنده می نوازی و گر بنده میکشی
شادی بروزگار کسی کاشنای تست
تنها نه من بقیه تو در ماندهام اسیر
قومی هوای عقبی و ما را هوای تست
گر ما مقصریم تو بسیار رحمتی
آنجا که فضل و رحمت بی منتهای تست
سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
با وا قفه سازم که تنهایم نیست
ترسم تنهاییت و نیم رسوایم نیست
بکلی سفتم که از تاز باغ وصل
چشم خود دمی ندارم روی خود دایم است
سعدی لقمه بام درخت از هیچ
چه لطیف است قبا بر تن سرو روانت
توانی که دگر کس نشیند بمکانت
نرمی انگشت نام هواداری رحمت
که تو زیبا تر از آنی الکم وصف بیانت
ای رقیب ار نگشایی در دوست بروم

این قدر بس که بگوئی که دعا گفت فلانست
سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل
چو ابر زلف تو پیرامن قمر بگشت
جواب تلخ تو شیرین‌تر از شکر بگشت
اگر به زر و به سیم وصل میسر بودی
نشان حالت زارم که زر ز سر بگذشت
بخاطرم غزلی سوزناک می‌گذرد
دلی که صید کردی بکشتی از که بگذشت
که با تعلق حسنی دل عالمی سپردست
گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی
اگر التفات داری بهتر چه بهترست
تو به عمر خویش بودی خم زلف حساب سعدی
صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
بر جوانستم تعلق فرخنده فال دوست
من بعد ازین صحبت اغیار برکنم
کان دوست بود ز لطف ما خیال دوست
سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار
مجنون عشق را دگر امروز حالتست
این اشک نیست کز ملامتست
مطرب بیا که طوق غزل گو نگاه دار

من همه عمر برانم که دعاگوی تو باشم

ما را دیده و کنارم ز اشک تر می‌گشت
حوری عذار و رخسار [illegible] می‌آمد
نسیم سنبل نگارین خوری می‌گشت
ز شوق روی تو امروز سر قلم سودا

هر دو گرانیست دارد که رها شود ز بندست
چو چمن شکوفه نشست جوروی [illegible]
کمند گیسو گردن [illegible] سپردست
هزار مقتدای دل که [illegible]

بر خوردن از درخت امید وصال دوست
از دل برون شد ای غم دنیا و آخرت
در باغ دل [illegible] خیال دوست
شوریده مانده عقل و [illegible]

کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق
کین و کبر رفت طریق [illegible]

گر تو خواهی که نباشم من [illegible] حاجت
من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانست
شور عشق تو در کام جان چیست پس
وجود مرده و از آن لب جان بخش بگذشت
دل از دریچه گذشت [illegible] داد
فتاده چون سودا زده بگذشت
که در دماغ خیال من این قدر بگذشت
بخدا که پرده از روی چو آتش [illegible]
رخ صنوبری [illegible] قامت [illegible]
تو امیر ملک چینی بحقیقت ای [illegible]
بطمع [illegible] پای در [illegible]
که نه [illegible] است [illegible]
بختم نخفته بود که از خواب بامداد
گیتی جای خفته بود [illegible] جمال دوست
تشریف داد و رفت ندانم ز بیخودی
متصل کسی که محو شود در کمال دوست
زنگار خورده کی نماید جمال دوست
فرهاد را از آنکه شیرین [illegible] شود
داند که آب دیده وامق رسالتست
ای تو که [illegible] بگذار [illegible]

ما را که خود دانم [illegible] حالیست
گر سر بدهم [illegible] پیش [illegible]
جز سر عشق هر چه بگوئی بطالتست
از [illegible] جفا [illegible]
علمی که حق ننماید جهالتست
دیدار یار [illegible] است
آنکه [illegible] چیست
جز دوری یار [illegible]
این [illegible] که دیده [illegible]
ور هست [illegible] یار [illegible]
دنیا [illegible] مال [illegible]
سعدی [illegible]
زیرا که [illegible] صبر [illegible] کرد
مشتاق [illegible] آرام [illegible] صبوری
چندان [illegible] که [illegible] کرد
باران [illegible] بباریه
مرحبا که در طرف چمن [illegible] کرد
سایه [illegible]
خورشید [illegible] گشنه
صید [illegible] گشنه

زین درس گیرم که ما را [illegible]
سر بر نمیکنم که مقام خجالتست
ما را دگر [illegible] نماند
در [illegible] هزار [illegible]

مردم [illegible] پیر [illegible]
یا لطف [illegible] حالتست
[illegible]
[illegible]
[illegible] اهل دل
[illegible]

امروز [illegible] خدایی
هر [illegible] جان کرد
زنهار [illegible] حیات
ابر [illegible] آن کرد
گل [illegible] چمن [illegible]

[illegible] گشنه
نظری [illegible] ارباب کرم

داور را بخون من که بریزد چه حاجتست
فریاد دوست هر چه کنی عین نعمتست
[illegible] گردیم آفتست
سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او
ما را بهشت صحبت یاران همدمست
دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست
هر کو چشید درد و [illegible]
بوی خوش [illegible] محرم است
آرام نیست در همه عالم باتفاق
ور [illegible] دوستان که [illegible] مرهم است
برای دل [illegible]
انصاف [illegible] نکرد
گر عالمی [illegible] کرد
ما [illegible] آب
چون [illegible] نکرد
تا در نظر [illegible] صبا [illegible]
سلطان [illegible]
[illegible] دولت [illegible] کرد
پادشاهان ممالک [illegible]
[illegible] نظر [illegible] کنند

عاشقان زنده بخویش مران تا بر تو
کس کفایت که در شهر تماشا کنند
تو خطائی بکه در روح خطائیست عجب
پادشاهان بغلط یاد که زیر کنند
ایراکه چون جم ... دیت چه ...
وقت است اگر از پای درآیم که همه عمر
کانده دل سوخته هم سوخت ...
مای تو بدل بر دیم آب صبوری
دیگر نه عجب که آتش خشانه
شیرین نماید بانش شکر وصل
تا نه ... جنگ ... کس ...
قاصد ... پارس بکشی بحر اپیل
فریاد برآید ز دل هر که بخواند
زنهار که خون بچکد از گفت سعدی
از صومعه ختم بخرابات برآرند
مستان صبوحی بمناجات برآرند
در باغ ... مبادات ...
کز ... سایه ... برآرند
بگوی لاله رخان سرکشتقبا زآید
بکوتری که دگر آشیان نخواهد دید

پیرزن ... فشانند و دعا گیرند
بوستان ... وبایو خوش
کاخ ... صوابند خطا کیشند
سعدیا ... دیدم ... فریع

باری بکشیدیم که هجران تو ماند
دو ... که سینه ... بپذیرد
در آتش سوزنده صبوری که توانم
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
آنرا که فلک ... ماند
ترسم که تمام من نیز ... بگرید
گرد ... دیده من سیل ...
شمع ... هجران تو هم تا بر آن گفت

گردا ... سجاده و طامات برآرند
آنکه ... درسجاده نشینند
در بحر ... مکافات برآرند
تاکه دریا ... شود ... سعدی

قضای ... باز ... آید

گر گنه ... ما ... مکن
کس ... که ... گیرند
گر ... نام ... گفت
ما که باشیم که اندیشه ... کنند
گر ... دیده ... شب ...
سوز دل ... دیده ...
وربنده ... از ...
هرگز که بسوزد جگرم دیده بگرید
باری ... مسکین ...
گر ... دامن ...
کانده دل ... باند
فریاد که چون شمع ...
پیداست که ... ترسیم
هرکس ... بخورد خون ...
ماخلوت ... خواب ... در بند
کو ... ملک ... آید
... عالم ... بوش
... آید
این ... باز آید
ندانم ابروی ... محراب

گر گره ... زلف ... آید
ترش ... جواب ...
گر ... صفت ... آید
... خاک قدم ... چشم سعدی
در پای ... بیش
در ... ما ...
گر جلوه ... صورت ... هستی
... گردن ... بی ...
هرکو ... سودای کلی ...
... گوی ... باشد
مشک ... می کند
آفتاب ... زد
وان ... عزم هجران می کند
تر مژگان ... ابروی
در ... می کند
... صبح ...
ولی عجب نبود ... آتش هم
... سروسهی ... آرد
اگر قبول کنی ... نسیم ...
کسوز عشق ... لب ... آرد

بزرگوار خدای ... کسی
که ... تو شیرین ...
... سعادت ...

... بیا که ... باشد
... که ... باشد
... باشد
رقص از سر ... خواهد
... می باشد

هر ... باز ...
... در پرده پنهان میکند
... شکر ...
عاشقان ... قربان می کند

روز ... امید صبح ...
چه جای ... که ... آرد
اگر بردی ... در ... هم
... آرد

کر ... بار آید
... بین
... آید
... نیاز آمد
... بشب
... کردی
... خاموش ...
... سوزد ...
زلف ... می کند
... جان میکند
من ... وصالش ...
... شکرستان می کند
... میکنم
... نازد
اسیر عشق ... دارد
... قامت تو
... نسیم ...
... سعدی ...
میل ... بالا ...

گگ

سهل چون کاسه سگ صحو بگیرد
عاقل است از صورت پیدای او
خون مباح و خانه یغما میکند
گر مراد ما نباشد گو مباش
زشت نتوان گفت زیبا بگذرد
ملک مکس را جان شیرین در قفست
وسبب جان نرسد تا تو بر فشانش
گردد در امید توجیه بپرورد و انش
نیست ما را کام دل از کف انصاف من
بس نکند عاشقی تا بر جهان جهانش
کسی چیزی که ز تو نی بیرون زمینه اش
ای خداوند تعالی ملک الملک قدیم
هیچ روزی نیست بجای من جدایش
موقف داری سرمایه باز رکانی
گر پس از مرگ میپندند و ربایش
دست سودمند ان ز اندیشه کس
دولت آنست که محمود برد پایانش
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
شکفته شد گل امروز با همه وداع
که ما حال تو فتنه عاشق بستم

حاجت بتماشا نبود ایمه پیست
اگه صورتهای دیبا میکنند
صبر هم سوزنی مدارد که ناب چشم
چون مراد اوست بل آن میکند
سعدیا عز از تحمل چاره چیست

هر که نهاد دل بار که دست بباش
ایمنی از خود تو من که بجهان در او رفته
گر حل و از پیدر زمین بهر وار بایش

هیچ دور این پیک که کتاب بهودی
گر تغه تکند هلکت جاویدانش
وسی شیر کودک بهنه مادر دم
چه باز و دولت ای بهمت باش
هر که دانه نفشاند بر بستان خاک
هر که با زهرخ نشیند چه عمر از طاوس
خوی سعیت نصیحت بکبر گرگنند

گر بر عمارت ظالمان که بکلو بنشستم
نماز بچه از روی شرع جایز نیست

گر گلستان تماشا میکند
من اول روز دانستم که عشق
راز پنهان آشکارا میکند
یار زیبا گر بریزد خون یار
زشتم کادوست بر ما میکند
گردد آن گرد و که عدوا میکند
وقت شیخ عشق تو و قفت زبان علما
فارغ از غنان من گر بچنگ بیاسایش
عشق تو گفته بود با سعدی و اسدی من
صلاح باعرض بزرگ ترت و قدحت دانش
حاصل آنست که دایم نبود دورانش
جای گریه است برین عمر که چون غنچه گل
تا دگر باره بجز در بنرد و دامنش
مقبل امروز کند داروی درد دل ایش
ما بیسه بود از دمن تابت بپاسانش
دولت باد کر از روی حقیقت سی
سنگ ز دو تواند که گنج نهانش
زمین بینی تا من بدیگری بپیوستم
مدار کردم و از خودی بدار بستم
نماز من که پذیرد که روز و شب بستم

چنین که دست خیالت گرفت دامن وصل
اگرچه آب حیوانی هلاک خود جستم
بار از شراب دوشین در سر خمار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
گر خاک ره ز مستی در دل امید دارم
از نقد عمر کردم زمستم بپسر جو بکار
مکدر گر بچنین جانی هر بسیار دارم
زان می که ریخت مصلحت کام جان حبیبی
تو پند از کجا زین بلامت بر بوم
نه بیزاری و اهم تا بلامت بر بوم
گر رسید از رو تو بچشم کم بیسابی نیستی
از لذت وصل کنار بقیامت بروم
جرعه‌ی از تشنه دم نگشتار ز خود رسیدم
کسی تمنای من چستی نیست سعید بکنار دل
کجا تمنای من یا بی که جان در بیابان بکشیم
کس بر بخت بصحنی پیدا بیاران مراکشید
درخت دوستی بنشان چرخ بپر و برکنیم
چشم گرداب گلکن من عیش شاد کردم
لیک بر خلق کرد گجی بیرون ماند بشنیدم
دل بی ایم کجا جویم که در عالم نمی بینم

لب برهوی ای برسیم دامن خوش بستیم
بکش خیالکو ترا کی که بپیچدی دکش پشت

مطرب ترخوی ای کرتو به عاردارم
چشم تا ب حیرت نقش نگار عامه
سرگشته ام ولیکن پای بستوه ادارم
موسی طور جستم در وادی تمنا

دلم انجاست بده تا بسلامت بردیم
جرع او در دیده ام بدهم جان عزیز
ماتب گو باور و کرامت بر دوم

اگر به خاطر مسکین بسی دهد و ادو
کی کاندر و خداوری بحق ملک ندیم
بجانت گرمیان جان بجانت بپرورم
کر من دگر یاران نرسیمی بر کنیم
چو پای نجای سر و ن شیر سود ان بریم
چه کو پند گسترده که من نا ادل فرزندم

دمی بی همدم خرمم زجانی بر نمی آید

من از کجا و تمنای وصل تو هیهات
که با وجود تو دعوی کند که من هستم
در باغ وصل جانان گل در کنار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود من نیست
کاندر سرای دل نقش نگار دارم
گرم ایست بجالت با رخ خوبرویان
مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم
تا باده از محبت در سر خمار دارم
ترک سر گرفتم آرزوی من نهادم پای
و اراده ات که از پس عمارت بر دوم
و رو بدانم هر طرف گویندم تابت بتیت
خرامان زورم باز که از جان امیدم
مبادا من و روان خطاکه من خبر بتو بودم
اگر خود نیم عار و کسی در پایت افتد
بحق دوستی جانا که با بر دار سوگندم
شراب مصلحت اندر و جام بجو نشیدم
چو کار از دست بیرون شد بسود از پند و پیوندم
برای هیچ پیچی گر دانه دهی کوه
دلم تا مشتاق امده و بجز غم نمی بستم
دمم با جان سعی به جو که یک همدم نمی بینم

مرا از رستا منزل گلچین دیده پرورد
تحمل میکنم با بتم جور من هم نمی یابم
قسم چشم ابروی من بر دار بس که میگریم
با امید بر هاما دوست من هم نمی یابم
خوش می علیک السلام اکرام
اگر گشاد شکر بابت دهن گشای
نور روح محض و ابنای و رکاب پیام
اگر تو دادی اعتقاد من نیست
اینش خاطر سعدی سماع و رخاست
بیرون شراب همه صوفیان و داشام
آوازه درست که من توبه شکستم
ای نفس که مطلوب تو ناموس ریا بود
تا یار بدیدم در تقوی بر بستم
ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می
من روز نه خفته ز همسایه رستم
یارب تو که سعدی بل از عشق تو بشکفت
در بند تو افتادم و از جور برستم
کار دم کرد دل باغ و سر صحرا دادم
سر گل روی تو چون جبل بستم داد
هرکجا ای می ورق سپر انجام دادم

ولیکن تا که گویم را چو مجهم نمی پسنم
خوشا و خرما اندک که چشت تنگی نگاید
چه میگیرم گران حاصل نمی یارم می پسنم

قیامم خواست چو کرد و تفصیل میگوید
درست خجالت سرو از رو که بخرام
عجب بیهش که اندامهای نیست
که دیگران همه نقشند بر دری تمام
در جای غنچه لب و جمع حمام

گر دشمنم از انکه دو دوست است
از بند تو بر خواستم و خوش نشستم
آرزوی نگارین تو پیدا ام اگر
من جز و از نظر و قد و بالای تو مستم
حیف است که چون با هر کس از آن لب
این تب نه عجب باشد اگر من بپرستم

گر نه بر باد فرعان چمن نشسته ام
بر رخ لاله و نسرین چه تماشا دارم
جام در چنین سودای چه حال تو برخاست

قناعت میکنم با درد چون درمان نمی یابم
که تا من آشنا گشتم دل خرم نمی یابم
گشودم در کش ای سعدی گنهکار از دست پرویش
سخا دوست می کم تو آه ای بسلام
مگر که شرط ادب نیست پیش تو ایام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم
در آن جام بپرهیز که گلاب و از جام
در آن پیرهنی چون ده مغز بادام
درین کلاغ همه پیاله شاهد روی
که خلق بدانند که من عاشق و مستم
من خاطر از مرحبه که تو بینه که مستم
زین پیش سرا بشمی با همه مردم
تا روی تو دیدم همه از کس بگسستم
تشبه که نرود من از اندیشه رویت
دشنام من بدو که دست تو بوم
بند همه غمهای جهان دل من بود
گم این بی تو که وای تماشا دارم
گر نه سودای گل و لاله حمرا دارم
گر چه لایق نبود گرد من و دامن تو
تر من خام طمع بین که چه سودا دارم

حال مسکین که اندیشه وا دست کنم
گر ابصورت شب از دم و خوا دادم
فراز سرو سیمتنش گلی بر بادی منم
گرد نیاسر آمد که چنین انداده جنت
که ستم با نخواهم یا جمال یاری منم
جفا طاعت کرد دام یا رب که این تاج ملکم
ستم یا رب که بخت خود چنین بیداری منم
اگر دو من خوی امرکه نیست آبروی کسی
بگردد بشید ای ذهراف تو آوردم
همراه ها گیری جان دست رسیدم
ستم دل شکستم رنجانگ درست کم شد
فناء ولب شیرین چون خسرو بپرورم
گمی نفهم منیش باد اینس پیش جانی چنین
در بار تو بود دوزخ در سایه آورم
بر سادم و حسرت منو شکستم بی تو
شب از تو تمنا کم ای پی هشیار
بیهشانه نرد اشک پیچشم بی تو
حام دادم دو گفتم بباده سر مست
ما ره نیم عشق تو بر دل و سینه
بیرون ز هیچ در بسته و اکنیت

دل شیده انچه تو میر سلیکها دارم

اگر طوبی در آمد از بستان جان من
می بی در دمی تو شیم گلی بی جاری منم
زمین رسیده ام بسیار زده رستگی ام اگر
چه خدمت کرده ام یا رب که این عطای
جو خوت آمیان امو خواهم شمع کنکاشا

دامن البس رفت صد شور بر انگیزم
بس تو به در بسترم گر عشق تو سر بلبل
خاک سر هر کوی مغانه می بیزم
مجنون لیلی چون قیس بی عالم
فرمان بیت جانا بنشستم و برخیزم
بیا دلم تو خود سعدی در شعر نگنجد

بمعشوق گر دو گیتی در آتشم بی تو
اگر تو با من مسکین چنین کنی جانا
جواب دادی و گفتی که من خوشم بی تو
جستی که جز بری تو بری کم خطا است
وز موی و رخ گاه و برت خبر نشینم

سعدی خویشتن خوان که منفی تو ام
هم یارب درین دولت که روی نمی بینم
که بر سر شیب مرغ شکر گفتار می بینم
عجب دارم بخت خویش و سر دم شکایم
لب شیرین می و بیم لب لعل داری بینم
تو ای ب که خواب آمد من نقش گرامی
تماشای تو بسیم نیست جز دیدار می بینم
که سعدی از روی دوست بر خور داری بینم
گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر
من بعد از آن شرط کر تو به پرهیزم
در شهر به رسوایی دشمن بفسم بر زد
تا بر دف عشق آمد تیر نظر بیزم
گر بی تو ز جنت بر کنگره بنشینم
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم
سایه که دیدیم و جه با خوشم بی تو
دمی شربت وصلم نداده جانا
دو پایم از دو جهان بر آتشم بی تو
ای صورت تو ز کو سر مشی خبر
وداع م گر بی تو میکند آن جنینه
سوز بر ساده و سر سلاطین روزگار

گر من نه بکار تو باشم کمینه
تو در غیب خبر پیراهن کهنم
مکدر نماند کدورت آینه سینه
شور عشق تو در همه عالم روان گشت
ای ماه عشق تو بر سر کوی
با لکه روان کرده ام از سر و جوی
یکدم تو باک نداری که برآیی
گر با بستان رود از زلف تو بوی
تا این همه میدان لطافت که تو داری
ای دوکه بر خاک در دوست نگشتی
سر خط چو دیوانه روان بود در دشتی
از کف نه هم دامن مشو تو تنها
با لکه تو یکبار هم از یاد بهشتی
بسیار که گشتی که گردی سوی چشم
سرو چمن با ما و تن چو سرگشتی
سیلاب قضا نشسته از دفتر ایام
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی
باطاق ولیکن نبات خود رویی
کلم ناید و سر دم بچشم در نیامد
خدنگ غمزه خوبان دل بخون تو یی

از آن روا بود که زند لاف مهر دوست
تکی به پشت دارد و ما بخجینه
سعدی بشب تاری خم بان علم شد

روی تو میرد از دل ما مرهم موی
ای آنکه از دور آفت و بگی
ملطف بستانی و مرو زنجوی
در کار فنا چون من بپای تو سیمی

چه از غم تو بشرف بضعف شتی
با بی جنت بر رنج جان نظر داشتی
بیا زنده نام من ای یار بهشتی
با طبع دولت نجنبد دل که بنیاد
یکدم نشستی که بجا هر که نشستی
قلاب تو در کمین فگند کی نبردی

نگار لطف تو است یار تو بخوبی
هزار جان بیادت ترا همچو نیند
مرا وصال تو باید که سرو گلبوی
در شب که بنگرد آن دو دو چشم تو نشستی

گر دل ما بر کند همه عهدی کینه
وای که آه سوختگان را اثر بود
تنها و من منیه که در مرد بینه
گر با من پیر رود بجز آسمان سینه
کم می نشود تشنگی دیده سوختم
وی بر دل از شوق تو او راه بوی
بر هم زند دست خم ای نم ریاحین
در سنگ بخیزد چون دل سخت تو روی
سعدی چه بود در هم دگان تو کویی
دور از پسی نیست که شوریده و پیدا
نگشته چو من در همه آفاق نگشتی
جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان
سلطنه همه وقتی تو بود دلایل کشتی
شوخی که الفاظ و معنی همه بیانش
شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی
آنها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی
و از نبات گره برده با شیرینی
تو سنگدل بیادت دلی نجویی
هزار چاره بسر ساختیم هم که بخت
بترک خویش بگوای که طالب اویی

در رثای شب اخی چشم دردمند این
هزار سال پس از نوکش از بسویی
شفیع روز قیامت محمد مختار
ای جسم تو چراغ اهل بینش
صاحب لانبیا تم قدری
خود وصف تو در زبان سعدی
اگر چو دولت بخواهی تکیه بستی او باد
جاودان اندر دعا گوینده پیش تو پاس
تا صانع در دست همه آن باد
ای مبارک در سر دولت بکام دوستان
یارب کمال عاقبت بر دوام باد
بخت بنده و گردش گیتی بکام باد
فرزند نیکبخت تو پیش خدا و خلق
سخن مگر تو از پس تو مراد دست
چه حاجت بمشاطه روی زیبا را
در نامه اموی تا تاریخ بر آن گفت

تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی

اگر دو سلطنه روی و موی او دیدی

مهمان ای قیمت عذاری

جاودان نفس شیفته پی از فرمان حق
طاق ایوان تو دایم بر سپهر گردون باد
نعمتی را کز پی وصالت جی باختی

اقبال و دولت بر سرت مدام باد
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست

گر پیش اهل هنر منصبی بود ما را

گر همه چیزی صفت و نعت نگنجد

رحاک سعدی بیچاره بوی عشق آید
یکی ز جمع صفات محمد عربی
خدای جان بکشی چشم جمیل و نهار
مقصود وجود و آفرینش
ای وصف تو لا نبی بعدی
ای بنده اختر خدایی مراد جاودانی باد
بعد از آن جود زمان و مال فرمان داد
من غلام دولت عشق نشانی دم ب
حق تعالی از نعم الغرت تا دوران باد
دولت در ترقی باد و دشمن جان داد
سال و وقت مبارک روز و شب جمعه
حشر تو با رسول علیه السلام باد
همچون تو نیک عاقبت و نیک نام باد
وگر منقبت آفتاب معلوم است
در قطره باران بهاری چه توان گفت
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت

بعد از این بر طریق قصاید و رباعیات و مقطعات و مثنویات در نصیحت و ترک و آیین مملکت داری و امثال حکایات شروع

کرده و در ترتیب حروف هجا
که سزاوار نه مردان نکو را
هر که در بند تو نشد بنده خداوند باشد

وگر چون با خدا و ند تعالی داد
پای من تحقیق تو دست بسیاری

طریق رسم صاحب دولتان نیست
نکو دار نه فرزندان ادر
بندگان شکر خداوند که بنده ولی

همی دان که گفت کرمهای خداوندی را
تا چشم رضا کند و گوشش رضا
سایش خدایا لطیف و دارا
همه را زاده جود و وجود آمد
که ز نعمت تو پرورده است
کوته نظر مباش که در سنگ گوهر است
دست بشت ... مالیده
کان ... بی مروت
که خلافی نقش نعمت را ... است
سر کسان و جاه و گروه و بزرگ نام
قدر کی نعمت که شدی توانگری
پشتم ... بالا است
چون مکافات فضل ... کرد
خواست ... پروردگار
سر کر مقلوع گرد و جهان ... است
گر در ... است
گرچه بصورت ... است
میل از ... است
مباش ... افزوده ... است
مرا کینه با دشمن ...

گیرم که تست ... بگشاید عاقبت

هم بر روی دیده و برگردن است

گنجشت دو ... که قرب است و شوخ

پلنگ بر سر ... سر او ... است
قفس بی سپاس قفس ...

سگ نیز با قلاده ... است
هر که را بساط بنشستی

لاجرم گرفت ... گدایی است

صاحب مجلس شمار ... است
در پای کسی رود که ... است

ازین پس ... مخواند
گرفت جالاکی ده ... است

مظلوم ... مغلوب بگوی
وان ... بنده ... خطا
کر لطف کرده ... عطا
خدمت ... کرد
وحشت ... صورت ...
همت ... گنه که پشک ... است
بلطف ... نکاهش ... است
گر سیعنی زبان ... کنه
وادد ... خویش ... است
بدگو ... طبیعتش در کست
عیب ... پیش ...
واجب ... تحتش ... است
عیب ... کی ... است
گرچه دریا ... نخوریستم
و دشمن ... دوست ...
مار ... بیرت ... است
بان ... که میزان ...
در سرای ... پس ...
گرش خنده بجوانی دگر ... است
کسی مرده و خون خویش ریخت